

فمان پسر کم هوش و
در افغانستان
می توانند شاکه شوند
صورت اختیار اینکه
نه است. ممکن است
بالبغ، به یک مرد یا
یک زده، خلاصه به،
گر خانواده دختر ش
یکه آنها چه دختری
یک دختر بزرگسال
هر طوری که باشد
نده باشند، محبوب
خانواده شان نگاهش
من یک دختر
بعد از من چهار ما
یک بچه چهار ساله
خدا هم را هیچ کسی
گوش را نکرده می
خدا هم را



حمید نیلوفر

اولت جزبزی میگردید، طوری که در
و با یک پا از یک خنده به خنده دیگر میزدید
پا از یک خنده به خنده دیگر میزدید.

اولت بنطاق بازی میگردید، طوری که
لی یکی از آنها را بالا می انداختید و پیش از آن
دیگر را با یک دست از روی زمین میزدید
پندید. هر کدام از ما که برنده می شدیم،
دست دیگران را با گاز گرفتن، چنگال زدن
و پیش از اینکه سنگ به زمین بیفتد،
ی من همچنان گریز بودم اکثر یک خرافه
عالم بود برنده می شد و پشت دست ما
و مشت زدن می کردید. آن هر باز که سنگ
میگرفت، من آنچنان میزدیم که انگار

چشم بستگان بازی میگردید، طوری که
تر اطاق را می بستید، چشم یک نفر را
به دور و بر اطاق فرز میگردید، او
باز تا یک نفر را سنگگیر کند و کسی که
می رسید که سنگگیر شده بود، هر وقت
بزرگ می کردید من هیچ مرزومد و احتیاط
ند و می خورد.

بازی با دختران همیشه شوکت میگردید
تکبازی میگردید و همنیگر را طعنان می
ن با دختران شغلگیزی می کردیم به
پناه با دختران شغلگیزی می کردیم که
من به حرف آنها تعجب می کردم و می گفتم
« تو از چی حرف میزانی؟ » دختری از
و از من فاصله می گرفتند، اما به زودی
ند که من هیچ حس نسبت به آنها نداشتم
نبا احساس می کردم، آنها نیز مرا جزء
میگفتند « برو گرم شو خنک بر سر نهد

آنسوی وحشت

حمید نیلوفر

طرح جلد: پوپک

صفحه آرائی: حمید نیلوفر

ناشر: حمید نیلوفر

چاپ نخست: ۲۰۰۹

تورنتو - کانادا

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ISBN: 978-0-9812162-0-1

کلیه حقوق این اثر محفوظ است

بخش یک

جهنم «بابه نداره»

تابستان ۱۳۶۲

نه سال داشتم و روزهای گرم تابستان بود. در محله خیرخانه کابل پیرمرد بینوایی را دیدم، که جامه کهنه و فرسوده خاکستری رنگ افغانی بر تن، کلاه قرمز مهره دوزی شده قندهاری بر سر و کفش‌های کهنه و لهیده چرمی بر پا داشت و پیش روی دکانی که از خشت خام ساخته شده بود، تیرهای چوبی و کناره‌های سقف گلی آن در پیش رو به اندازه دو - سه وجب بصورت حاشیه به بیرون آمده بود و پیش در آن دو تا پله می‌خورد، پیرمرد روی پله‌ها نشسته بود و خودش را در سایه دیوار قرار داده بود تا دمی بیاساید. در نزدیک او هفت - هشت تا بچه‌های کوچک و بزرگ شر و آشوبگر خمیده خمیده و کج کج که آماده فرار بودند، پاهای شان را به زمین می‌کوبیدند و با صدا زدن «بابه نداره بابه نداره» خودش را به پیرمرد نزدیک می‌کردند و بسویس سنگ پرتاب می‌کردند. مرد آرام و صبوری بود و بسی بردبار، تا هنگامی که سنگ بر خودش نمی‌خورد از جا بر نمی‌خاست، در فاصله‌های نزدیک او سنگ‌های زیاد می‌افتاد، اما زمانیکه سنگ بر خودش می‌خورد از جا بر می‌خاست و چند قدم به طرف بچه‌ها می‌دوید و بچه‌ها شتابان فرار می‌کردند و به هر سو پراکنده می‌شدند. پیرمرد دوباره روی پله‌ها می‌نشست و بچه‌ها باز هم خمیده خمیده و کج کج، پاهای شان را به زمین می‌کوبیدند و با صدا زدن «بابه نداره بابه نداره» خودش را به او نزدیک می‌کردند و بسویس سنگ پرتاب می‌کردند و به همین شکل ماجرا دوام می‌یافت. به این صورت درگیری پیرمرد با بچه‌ها به یک عادت روزمره تبدیل شده بود و هر رهگذری از آن گذر گهگاهی این ماجرا را مشاهده می‌کرد. در اول من خیال کردم که نام این پیرمرد بابه ندارست.

* * *

چند روز پس از آن هنگام عصر روز بود و در محله پانصد فامیلی کابل که محل سکونت افسران بلندپایه دولت بود در امتداد خیابان خاکیی قدم می‌زدم. در طول آن خیابان در بستر راه فاضلاب توده‌های زباله و نخاله یکی پشت سر دیگر قرار داشت و هر کدام از آن توده‌ها سدی بر سر راه فاضلاب ایجاد شده بود. البته اینجا یکی از نادر مناطقی در شمال غرب کابل بود که به سیستم لوله

کشی آب مجهز بود و فاضلاب در آنجا جاری می‌شد. در آنجا پیرمرد دیگری را دیدم که از یکی از کوچه‌های دست چپم وارد این خیابان شد. این یکی با پیرمرد اولی کاملاً فرق داشت، با رنگ پوست قهوه‌ای و تاریک قدبلند و جوانتر از اولی بود. از کنار ردیف توده‌های زباله و نخاله در امتداد خیابان به جهت مخالف من راهش را ادامه داد. در پی او ده - دوازده تا بچه‌های کوچک و بزرگ چرکین با سر و صورت‌های پر از لکه‌های چرک و عرق و لباس‌های چرکین و پاره‌پینه و بعضی هم پابرنه او را دنبال می‌کردند و با صدا زدن «بابه نداره بابه نداره» سنگ بارانش می‌کردند. پیرمرد کاملاً شتابزده و آشفته به نظر می‌رسید و در هر بار که با سراسیمگی می‌ایستاد و به پشتش می‌نگریست، بچه‌ها فوراً در جا می‌ایستادند و به مجردی که راه می‌افتاد به مانند گله زنبور هجوم می‌بردند. پیرمرد هراسان با قد بلند و پاهای دراز تند تند راه می‌رفت، اما بچه‌ها تندتر از او، انگار که با بال و پر می‌رفتند. من خیال کردم که نام این پیرمرد هم بابه ندارست. کمی برابم عجیب بود که آن پیرمرد که نامش بابه ندارست، بچه‌ها او را می‌آزارند و این هم که نامش بابه ندارست، بچه‌ها می‌آزارندش!

* * *

چند هفته بعد از آن با دختر دایی‌ام، رخشانه که از من کوچکتر اما باهوشتر بود، از خانه خودمان بسوی خانه آنها قدم می‌زدم. از خانه ما تا خانه آنها یکی دو کیلومتر فاصله داشت. این بار که با رخشانه بودم در میانه‌های راه به غیر آن دو پیرمرد اولی، پیرمرد دیگری را دیدم که هم جهت ما در امتداد خیابان روان بود، پنج - شش تا بچه‌های کوچک و بزرگ دنبالش می‌کردند و با صدا زدن «بابه نداره بابه نداره» بسوی سنگ پرتاب می‌کردند. با پیمودن راه بیشتر به شمار بچه‌ها افزوده می‌شد. ما هم که در فاصله نزدیک او قرار داشتیم، رخشانه با چشمان آبی، رنگ پوست سفید که داغ بزرگ سالدانه بر صورت داشت، موهای زرد و بهم‌ریخته و ابروهای زرد بسویش دوید و صدا زد «بابه نداره بابه نداره». این بار برای من خیلی عجیب بود که هر که که نامش بابه ندارست چرا بچه‌ها می‌آزارندش! از رخشانه پرسیدم:

«چند ته بابه ندارس؟ یگ ته پیش خانه شماس هر وخت، یگ ته ره ده پنصدفامیلی دیدم یگ روز که بابه نداره می‌گفتندش، حالی ایره می‌گن، کدامش بابه ندارس؟»

«هیچ کدامش نداره.»

- «چی نداره؟»

رخشانه بسویم نگاه کرد، قیافه خجالتی را به خود گرفت، از خجالت دور چشمانش چین خورد، چشمانش تنگ شد و صورتش قرمز. با قیافه خجالتی دهنش را به گوشم نزدیک کرد و در جواب اینکه گفتم چی نداره، با صدای آهسته گفت

«چول نداره.» (دودول ندارد.)

- «وی! مه فکر کدم که نامش بابیه ندراس.»

رخشانه از کنار من بسویش نگاه کرد و خنده کنار صدای زد «بابیه نداره بابیه

نداره.»

- «چرا ایطوری میگن؟»

«بخاطری که زن نگرفته.»

- «که نداره نداره دیگه! چرا آزارش میدن؟»

«بیه بریم از پشتش صدا کنیم.»

- «چرا صدا کنیم؟»

«سات ما تیر شوه» (وقت مان خوش بگذرد.)

از این حرفش ناراحت شدم و با ناراحتی گفتم

«نی مه هیچ ساتم تیر همیشه ایطوری.» (نه این طوری اصلاً وقت من

خوش نمی‌گذرد.)

رخشانه که ناراحتی‌ام را فهمید خجالت کشید و دیگر چیزی نگفت. همین بود که هم معنی بابیه نداره را فهمیدم و هم هدف بچه‌ها را، که می‌خواستند خودشان را سرگرم کنند. به بچه‌ها نگاه کردم، دیدم که واقعاً خودشان را سرگرم می‌کردند، اکثر آنها خنده کنار صدای زدند «بابیه نداره بابیه نداره» و بسویش سنگ پرتاب می‌کردند، اما دو تا از آن بچه‌ها قیافه‌های عصبانی و مهاجم را به خود گرفته بودند، خودشان را به او نزدیک می‌کردند و مستقیماً با سنگ به بدنش می‌زدند. ما هم از دنبال او در راه خودمان روان بودیم که اولین سنگ به پشت پایش خورد، با عصبانیت برگشت و چند قدم به عقب دوید. تمام بچه‌ها که آماده گریز بودند فوراً گریختند، اما ما که قصد آزارش را نداشتیم آماده گریز هم نبودیم و زمانی که برگشت و چند قدم به عقب دوید، بچه‌ها به فاصله‌های دور گریختند و ما در فاصله یک متری او باقی ماندیم. برای دفاع از خودش چند تا سنگ هم در دست داشت. من در فاصله نزدیک که دیدم سنگ به دست داشت ترسیدم و خیال کردم که این پیرمرد دیوانه است و هرکه را اگر ببیند شاید بزند. در حالیکه سنگ در دستش بود دستش را بلند کرد، اما به چشمان ما که نگاه کرد از طرز نگاه ما فهمید که ما قصد آزارش را نداشتیم و به طرف بچه‌های دوید که داشتند فرار

می‌کردند. در هر بار که سنگ به بدنش می‌خورد با عصبانیت بر می‌گشت و چند قدم به طرف بچه‌ها می‌دوید و بچه‌ها به سرعت زیاد فرار می‌کردند.

در اول دیدن این ماجرا و خاطره «بابه نداره» برای من آنچنان مهم و وحشتناک نبود، تا اینکه آهسته آهسته در وجود خودم تغییرات شگفتی را متوجه شدم و دیگر خاطره «بابه نداره» به تدریج در ذهن من به یک وحشت و کابوس همیشگی تبدیل شد.

بخش دو جهنم نوجوانی

من از زمان کودکی عادت‌های دخترانه زیادی را در خودم می‌دیدم، اما به علت کم بودن سنم دیگران متوجه من نبودند. مثلاً همیشه دوست داشتم که در جمع دختران باشم و به بازی‌های دخترانه از قبیل عروسک‌بازی، خانه‌تکانی، پنجاق، جزبازی، چشم‌بندکان، جادوگر و امثال اینها علاقه داشتم. همیشه دوست داشتم که داخل خانه یا نزدیک خانه با دختران باشم و از رفتن به جاهای دور و بازی‌های خشن پسرانه می‌ترسیدم. بجز چند تا پسران همسایه که همسن و سال خودم بودند دیگران متوجه این عادت‌هایم نبودند. پسران همسایه برای بازی کردن به بیرون صدایم می‌زدند، من در حیاط را باز می‌کردم، خودم بیرون نمی‌شدم، فقط سرم را از در بیرون می‌کردم و به آنها می‌گفتم «مه بازی نمی‌کنم.»

آنها می‌گفتند «چرا مثل دخترا از در سرته بیرون می‌کنی؟ بیه از بیرون گپ بزن هی زنچه! (هی زن صفت!) چرا دایم مثل دخترا ده خانه می‌شینی؟» اما بیرون رفتن از خانه با پسران، تنهایی و بدون دختران برای من بیمناک بود. بعضی از پسران همسایه مرا «حمید زنچه» صدا می‌زدند. من علاوه بر این همه عادت‌های دخترانه‌ای که داشتم، احساس پسر بودن را هم نمی‌کردم. آلت‌م را در بدنم یک چیز اضافی احساس می‌کردم و از بودن آن خجالت می‌کشیدم. حسرت دختران را می‌خوردم و با خود می‌گفتم خوش به حال اینها که هیچ چیز اضافه‌ای در لای پا شان نیست که از بودن آن خجالت بکشند. پسران را می‌دیدم کلماتی از قبیل کیرم، می‌گایم و امثال اینها را به زبان می‌آوردند، من تعجب می‌کردم و با خود می‌گفتم «چه عجب! خجالت هم نمی‌کشند که کیر دارند و اسمش را هم می‌آورند!»

با بالا رفتن سنم آهسته آهسته تمام اطرافیانم متوجه عادت‌ها و حرکات دخترانه‌ام شدند. هر وقت که حرف می‌زدم بچه‌های همسایه، خویشاوندان و هم‌صنفانم فوراً با ادای دخترانه حرفم را تکرار می‌کردند و با صدای کشیده و نازک می‌گفتند «الا تو چه بلاستی.»

من از زمان بچگی و نوجوانی بهترین خاطراتم را با دخترهایی دارم که خواهر خوانده‌هایم بودند. همیشه با آنها بازی می‌کردم و هرگاه هر یکی از آنها را که می‌دیدم از خوشحالی پر می‌کشیدم.

گاه جزبازی می‌کردیم، طوری که روی زمین را خانه خانه خط می‌کشیدیم و با یک پا از یک خانه به خانه دیگر می‌پریدیم و یک سنگ دایره‌ای شکل را با پا از یک خانه به خانه دیگر می‌زدیم.

گاه پنجاق بازی می‌کردیم، طوری که با پنج تا سنگ کوچک و کره‌ای شکل، یکی از آنها را بالا می‌انداختیم و پیش از اینکه به زمین سقوط کند، سنگ‌های دیگر را با یک دست از روی زمین جمع می‌کردیم و آنرا دوباره از هوا می‌قاپیدیم. هر کدام از ما که برنده می‌شدیم، با بالا انداختن سنگ با یک دست پشت دست دیگران را با گاز گرفتن، چنگال زدن، سیلی زدن و مشت زدن می‌کوبیدیم و پیش از اینکه سنگ به زمین بیفتد آنرا دوباره می‌قاپیدیم. بازی پنجاق برای من هیجان‌انگیز بود. اکثراً یک خواهر خوانده ام به نام فرزانه که دختر دایی مادرم بود برنده می‌شد و پشت دست ما را با گاز گرفتن، چنگال زدن، سیلی زدن و مشت زدن می‌کوبید. در هر بار که سنگ را بالا می‌انداخت و پشت دستم را می‌کوبید، من آنچنان می‌ترسیدم که انگار با چنگالش می‌زند جگرم را می‌کند.

گاهی چشم بندکان بازی می‌کردیم، طوری که چند نفر داخل یک اطاق می‌رفتیم، در اطاق را می‌بستیم، چشم یک نفر را با روسری می‌بستیم و دیگران از پیش او به دور و بر اطاق فرار می‌کردیم. او با چشمان بسته خودش را این بر و آن بر می‌زد تا یک نفر را دستگیر کند. وقتی که دستگیر می‌کرد، نوبت چشم بستن کسی می‌رسید که دستگیر شده بود. هر وقت که نفر چشم بسته خودش را بسوی من نزدیک می‌کرد، من جیغ می‌زدم و آنچنان وحشت می‌کردم که انگار مرا می‌گیرد و می‌خورد.

من در بازی با دختران همیشه شرکت می‌کردم، اما با پسران به ندرت. گاهی غلغلک‌بازی می‌کردیم و همدیگر را غلغلک می‌دادیم. بعضی از پسران که می‌دیدند من با دختران غلغلک‌بازی می‌کردم به من می‌گفتند «تو خیلی زرنگی حمید! به بهانه با دختران غلغلک‌بازی می‌کنی که عشقت تازه شود و داری حال می‌کنی!» من به حرف آنها تعجب می‌کردم و می‌گفتم «تو چی می‌گویی؟ من هیچ نمی‌دانم که تو از چی حرف می‌زنی!» دختران از شنیدن این حرف آنها تکان می‌خوردند و از من فاصله می‌گرفتند، اما به زودی دوباره به من اعتماد می‌کردند و می‌دانستند که من هیچ حسی نسبت به آنها نداشتم. آنطوری که من خودم را

جزئی از آنها احساس می‌کردم، آنها نیز مرا جزء خودشان می‌دانستند و در جواب به پسران می‌گفتند «برو گم شو خاک بر سرت! به تو چه ربطی دارد که ما چی می‌کنیم؟» من با این جواب دندان‌شکن دختران خوشحال می‌شدم و با خود می‌گفتم خوب است که اینها هم مرا جزء خودشان می‌دانند. بعضی از پسران نیز می‌خواستند که در غلغلک‌بازی با ما شرکت کنند، دختران از شرکت آنها به شدت ناراحت می‌شدند و اجازه نمی‌دادند که آنها نزدیک شوند و حتی بازی را به پایان می‌بردند. من از ناراحتی دختران چنین برداشت می‌کردم که شاید بخاطری که پسران در بازی‌های دیگر شرکت نمی‌کنند و فقط در غلغلک‌بازی می‌خواهند شرکت کنند آنها ناراحت می‌شوند.

من همیشه با دختران زیادی دوستی تنگاتنگ داشتم. در سال‌های بعد و در سنین بلوغ هر کدام از آنها که یکی یکی ازدواج می‌کردند یا از خانواده‌های مذهبی بودند دیگر پنهان می‌شدند، دوری گرفتن هر کدام از آنها برای من غیر قابل تحمل بود.

* * *

در زمان بچگی بچه‌ها مرا به نام‌های حمیده، دختر، زنچه و ایزک صدا می‌زدند. کلمه «ایزک» izak در ذهن اکثر افغانها یک کلمه بی‌اندازه مسخره و مضحک و همچنان منفور و بی‌رغبت است. این کلمه را بچه‌ها به منظور سرگرمی، شوخی و مسخره کردن به دیگری خطاب می‌کنند و بزرگان به منظور توهین کردن، تحقیر کردن، پست شمردن، رذیل کردن، مسخره کردن و به منظور سرگرمی نیز به دیگران خطاب می‌کنند. کلمه «ایزک» در زبان عامیانه افغانی در اصل معنی خنثی را می‌دهد، یعنی کسی که نه زن باشد و نه مرد و در عین حال این کلمه را به چند معنی دیگر نیز بکار می‌برند، از قبیل زن و مرد نازا، پسر دخترنما، دختر پسرنما، آدم ابتر و دم‌بریده و به معنی بی‌غیرت و بی‌عرضه نیز بکار می‌برند. اما در هر صورت کلمه ایزک و تمام مترادف‌های آن از قبیل ابتر، دم‌بریده، بی‌غیرت و غیره در فرهنگ افغانستان توهین‌آمیز و فحش‌آمیز دانسته می‌شوند.

من هر وقت که در محافل می‌رقصیدم، تمام مردم کوچک و بزرگ به من می‌خندیدند و می‌گفتند «وای! ای عیناً دختر واری رقص می‌کنه!» «وای! این عیناً مثل دختر می‌رقصد!» من از خنده آنها غمگین می‌شدم، در یک گوشه‌ای می‌نشستم و دیگر نمی‌رقصیدم. مردم که به حرف زدن، حرکات و عادت‌هایم می‌خندیدند و حمیده، دختر، زنچه و ایزک صدا می‌زدند، من بی‌اندازه رنج می‌بردم، روز بروز روحیه ام ضعیف می‌شد و اعتماد به نفسم را از دست می‌دادم. آهسته آهسته کاملاً به یک آدم کم جرأت و گوشه‌نشین تبدیل

شدم. بعضی‌ها در مورد من تبصره می‌کردند و نظریات مختلف می‌دادند. بعضی‌ها می‌گفتند «ایزک است.» بعضی‌ها می‌گفتند «نه ایزک نیست، سسول است.» و بعضی‌ها می‌گفتند «نه ایزک است و نه سسول، اول در شکم مادرش قرار بوده که دختر به دنیا بیاید، اما خدا بعداً تصمیمش را عوض کرده و این را به پسر تبدیل کرده است، خدا بعداً لازم دانسته است که این پسر به دنیا بیاید.»

* * *

زمانی که سال هشتم مدرسه ام بود، مزدک، شوهر خواهرم سی سالش بود. مزدک از رشته راه و کانال سازی از دانشسرای پولی تکنیک کابل به درجه ماستر (فوق لسانس) فارغ التحصیل شده بود. یک روزی در خانه نشسته بودم داشتیم حرف می‌زدیم، مزدک با نفرت و عصبانیت شدید به من نگاه کرد و با لحن تند می‌گفت

«حمید تو دیگه طفل نیستی که نازک نازک مثل دخترکا گپ می‌زنی، تو دیگه مثل مرد باید گپ بزنی...»

از طرز نگاه نفرت بار و لحن تند سخنش بی‌اندازه غمگین شدم. خلاصه اینکه در هر طرف روز بروز روحیه ام ضعیف می‌شد و جرأت و اعتماد به نفسم را از دست می‌دادم.

نادانی‌های زمانه داشت بیداد می‌کرد، زمانه هرگز با من سازگار نبود و بالاخره بیداد زمان مرا بر آن داشت تا من خودم را با زمانه بسازم تا از نادانی‌ها و درد سرها در امان بمانم. برای رسیدن به آرامش، البته نه بصورت غریزی، بلکه بصورت شرطی سرانجام در صدد تغییرپذیری شدم. به منظور تغییرپذیری همواره ترجیح می‌دادم که اولاً حرف نزنم و اگر حرف می‌زدیم به خودم فشار می‌آوردم که از تهی گلو با صدای کلفت حرف بزنم تا کسی ادایم را در نیابد. در عادت‌ها و حرکاتم سعی می‌کردم که خودم را جسور و نترس جلوه بدهم تا کسی به من دختر و ایزک نگوید. در نتیجه‌ی مدت‌ها نقش بازی کردن و تمایل نقش‌بازی بر خودم، بتدریج یاد گرفتم که خودم را نقش بسازم، اما در پشت نقش اصل آن هرگز شکل نمی‌گیرد و بالاخره تمام نقش‌ها نقشی بر آب است. البته مشکلات طولانی مدت روزگار و انجام دادن کارهای سخت فیزیکی نیز باعث شد که به یک نقش کوره دیده تبدیل شدم. از نظر اقتصادی بسی روزگار بدی داشتیم. در زمان حکومت حفیظ‌الله امین، در سال ۱۳۵۸ خورشیدی که من پنج ساله بودم، پدرم به جرم مخالفت با رژیم توسط دولت دستگیر شد و سپس به قتل رسید. پدرم در گذشته افسر نظامی دولت بود و بعد از به قتل رساندنش، بر عکس دیگر افسران دولت که کشته می‌شدند یا به مرگ طبیعی خود می‌مردند،

دولت حقوق بازنشستگی او را بطور کامل برای ما نداد. دولت افغانستان در آن زمان بعد از مرگ افسران حق‌ها را بطور کامل و علاوه بر آن یک کالا برگی که حاوی اجناس زیادی بود نیز به بازماندگان آنها می‌داد. اما بعد از به قتل رساندن پدرم، فقط نیمی از حقوق یک اجیر دولت را برای ما می‌داد، که امتیاز آنها هم مادرم با هزار اصرار از دولت گرفت. با آن پول قسمت کمی از زندگی بخور و نمیر ما هم تعمیم نمی‌شد. مادرم در دهکده کار پرورش زنبور عسل را می‌کرد و لنگ لنگان خرج لباس و غذایمان را در می‌آورد. من هم از روزی که دست چپ و راستم را شناختم، شروع به کارهای شاقه و فیزیکی کردم. هر روز بعد از تعطیلی مدرسه با فرغون دستی تک‌چرخ، کار حملی را می‌کردم.

علاوه بر آن نقش بازی‌هایی که سعی می‌کردم با صدای کلفت حرف بزنم و در رفتار و حرکاتم خودم را نترس و جسور جلوه می‌دادم، انجام دادن کارهای سخت و مشکلات طولانی مدت روزگار نیز باعث شد که زودتر ظاهر و عادت‌های تقریباً پسرانه را به خود گرفتم. با وجودی که بعدها در ظاهر درست شدم و کسی دیگر به حرف زدن و حرکاتم ایرادی نمی‌گرفت، اما باز هم مثل گذشته در باطن احساس مرد بودن را نداشتم. اگر کسی به من می‌گفت که تو مرد هستی یا می‌گفت در آینده زن می‌گیری و بچه‌دار می‌شوی، من احساس ناراحتی می‌کردم، به مثل اینکه کسی به یک دختر به جدیت بگوید که تو در آینده زن می‌گیری و پدر می‌شوی.

بخش سه

احساسات جنسی

پیش از گفتن در مورد احساسات جنسی، اولاً به شما دوست عزیز که می‌خواهید در مورد من بدانید درود و خوشامد می‌گویم. ممکن است که بعضی‌ها نسبت به بر خوردن به این موضوع احساس تنفر بکنند و نخواهند که در مورد من چیزی بدانند. علت اینکه چرا ممکن است احساس تنفر بکنند، بعضی‌ها هستند که ویژگی‌های خودشان را دوست دارند، اما با ویژگی‌های به غیر از مثل خود در جنگ هستند. آنانی که خفیفاً فطرت تبعیض‌گری دارند، نمی‌خواهند که در مورد کسانی به غیر از مثل خود چیزی بدانند، اما آنانی که شدیداً فطرت تبعیض‌گری دارند دست به خشونت می‌زنند. من در اینجا خاطرات خودم را نوشته‌ام، با هیچ کسی در جنگ نیستم و در تبعیض‌گری هیچ کسی را مقصر نمی‌دانم؛ چون ما همه جزء طبیعت هستیم و این طبیعت است که خشن و وحشی است و با گوناگونی‌های خودش همیشه در جنگ است. احساسات جنسی من احساسات متفاوت است و به عزیزانی که با این موضوع حساسیت دارند از همین جا می‌گویم خدا حافظ!

* * *

سال هشتم مدرسه ام بود، هم‌صنفانم و دیگر پسران هم‌سن و سالم را می‌دیدم که از علاقه‌مندی ایشان به دختران می‌گفتند، اما من هیچ انگیزه‌ای نسبت به دختران نداشتم. من خیال می‌کردم که شاید تا چند ماه دیگر من هم مثل پسران به دختران علاقه بگیرم. تا چند ماه دیگر متوجه شدم که بر عکس دیگر پسران که به دختران علاقه‌مند بودند، من به مردان سن بالا علاقه گرفتم. البته از مدتها قبل بعضی از مردان سن بالا به نظرم جذاب می‌رسیدند؛ اما در گذشته فقط یک جذابیت بصری در چشم من داشتند، نه اینکه جذابیت جنسی. در این دوره من از نظر جنسی به مردان سن بالا گرایش پیدا کردم و مخصوصاً به آنانی که حد اقل ده سال از خودم بزرگ بودند. مردان سن بالا با هیکل درشت و بدن پر مو بیشتر به نظرم جذاب می‌رسیدند. هر وقت که گرمابه عمومی می‌رفتم یا در منطقه غوربند، شهرستان زادگاهم کنار رودخانه برای شنا می‌رفتم مردان سن بالا را می‌دیدم که شورت شان خیس شده و آلت شان مشخص می‌شد من به آلت آنها خیره می‌شدم و مخصوصاً بعضی از آنها که شورت شان را نیز در می‌آوردند و مستقیماً آلت شان را می‌دیدم قلبم به تپش می‌افتاد و سر تا پا می‌لرزیدم.

در اول خیال می‌کردم که شاید این یک تمایل موقتی و برگشت پذیر باشد و در آینده دیگر به مردان علاقه‌مند نمانم و بر عکس به زنان علاقه بگیرم. سعی می‌کردم که خودم را کمک کنم تا زودتر گرایشم از مرد به زن تغییر کند. به این منظور سعی می‌کردم که خودم را به دختران نزدیک کنم تا به آنها علاقه بگیرم؛ اما با این کار احساس حماقت می‌کردم؛ چون من هیچ انگیزه‌ای نسبت به آنها نداشتم و خودم را جزئی از آنها احساس می‌کردم. اگر می‌خواستم که به مردان هیچ توجهی نکنم تا دیگر این انگیزه از فکرم پاک شود، بصورت غیر ارادی انگار به مثل آهنربا یک جاذبه‌ای مرا به طرف آنها می‌کشاند، چشمانم از دیدن آنها لذت می‌برد و احساس نیازمندی می‌کردم که با آنها بیامیزم. زمانی که به سالهای دهم و یازدهم مکتب رسیدم، گرایشم به مردان سن بالا شدیداً افزایش یافت و هر طرف که می‌رفتم به آلت مردان سن بالا خیره می‌شدم.

در خواب اگر رویا می‌دیدم همیشه رویای مرد را می‌دیدم. در خواب می‌دیدم که یک مرد با من آمیزش جنسی دارد؛ اما هیچ وقت خواب زن را ندیدم. در خواب خودم را به مثل یک زن می‌دیدم که یک مرد از پیش رو با من عمل جنسی را انجام می‌دهد و در همان حالت ارضاء می‌شدم. وقتی که بیدار می‌شدم می‌دیدم که نه مردی در آنجا هست و نه خودم زن هستم.

در بیداری هم گهگاهی احساس زن بودن را داشته‌ام. گاهی شبها که به بستر می‌روم در بیداری احساس می‌کنم که سینه‌های نرم و بزرگ دارم که آرام آرام درد می‌کند و بی‌قراری درونی دارد. در این حالت فقط به دستان یک مرد احساس نیازمندی می‌کنم که سینه‌هایم را در میان انگشتان و کف دستش فشار بدهد تا درد آن فرو بنشیند. از ناراحتی و بی‌قراری رو به زمین می‌چرخم و سینه ام را به توشک فشار می‌دهم تا دیگر آن سینه‌های دردناک خیالی را احساس نکنم. به تدریج سینه‌های خیالی را فراموش کرده اما شانه‌هایم را خمیده و لطیف و کمرم را نازک و ظریف احساس می‌کنم که آرام آرام درد می‌کند. باز هم به دستان یک مرد احساس نیازمندی می‌کنم که شانه‌ها و کمرم را فشار بدهد تا احساس آرامش بکنم. در بی‌قراری از ناچاری بالا و پایین می‌چرخم، اما دیگر بی‌قراری به اوج می‌رسد. در اوج بی‌قراری دقیقاً در عوض بیضه‌ها در آن قسمت یک فرورفتگی را احساس می‌کنم که به اثر فشار ورم جدار محیط تنگ شده است. باز هم به یک مرد احساس نیازمندی می‌کنم که آلتش را به آن فرو کند تا بی‌قراریم برطرف گردد. در این حالت بیضه ام را که با دستم فشار می‌دهم پوست بیرون بیضه ام عیناً جدار داخلی همان فرورفتگی خیالی است که در خودم احساس می‌کنم.

زمانی که در کنار یک مرد قرار می‌گیرم باز هم عین همان احساسات زنانگی را دارم. یک مرد که مرا بغل می‌گیرد و لبانم را می‌مکد به زودی احساسات درونی‌ام درجه بدرجه تغییر می‌کند. بعد از اندکی در تماس بودن سینه‌های خیالی را احساس می‌کنم که آرام آرام به درد می‌آید. دستش را روی سینه ام قرار می‌دهم تا سینه ام را فشار بدهد. به سینه اصلی خودم مشغول می‌شود، اما دستش به آن سینه‌های خیالی که من در خودم احساس می‌کنم نمی‌رود. می‌خواهم بدانم که آن سینه‌هایی که درد آن مرا رنج می‌دهد در کجاست تا دستش را روی آنها قرار بدهم. در خودم تمرکز می‌کنم تا آنها را دریابم. بعد از کمی تمرکز با خودم قبول می‌کنم که آن سینه‌های بزرگ در زیر قفس سینه ام... اما بعد از تمرکز بیشتر می‌گویم نه در داخل قلبم... و بالاخره می‌گویم نه آن سینه‌ها در جسم من نه بلکه در روح من است. مرد به سینه‌های اصلی خودم مشغول شده است. با مشغولیت او دلم شوق می‌دهد؛ به مثل اینکه از کارهایی که یک بچه می‌کند دل والدینش شوق می‌دهد. مشغولیت او مرا به اوج احساسات جنسی می‌رساند. در اوج احساسات جنسی در عوض بیضه‌ها در آن قسمت فرورفتگی را احساس می‌کنم که به اثر فشار ورم جدار محیط تنگ شده است. می‌خواهم که مرد آلتش را به آن فرو کند. اول خودم کمی با آلتش بازی می‌کنم. می‌بینم از من توقع دارد که پشتم را بسویش بچرخانم. اول به چشمان او نگاه می‌کنم و بعد به پایین تنه خودم، و متوجه می‌شوم که آن طوری که من خودم را احساس می‌کنم نیستم و در عوض فرورفتگی در آنجا برآمدگی وجود دارد. از خودم نومید می‌شوم، اما مرد که می‌خواهد از پشت با من عمل جنسی را انجام بدهد دوباره به خودم امیدوار می‌شوم؛ چون حالا ارضاً شدن او از هر چیز دیگری برای من مهمتر است. مرد که از پشت با من عمل جنسی را انجام می‌دهد برای من لذت بخش است. من لذت می‌برم که مرد عمل جنسی را با من انجام بدهد و آلتش را در بدنم حس کنم و مخصوصاً اگر همزمان با دستش بیضه ام را آهسته آهسته فشار و مالش بدهد من لذت کامل را احساس می‌کنم؛ زیرا من پوست بیضه ام را جدار داخلی محبل رویایی‌ام احساس می‌کنم و اگر همزمان هم آلت مرد را در بدنم حس کنم و هم توسط همان مرد به جدار داخلی محبل رویایی‌ام یعنی به پوست بیضه ام فشار وارد شود دیگر تمام خواسته‌های من بر آورده می‌شود. حتی گاه احساساتم آنقدر شدید می‌شود که دلم می‌خواهد مرد آلتش را روی بیضه ام فشار بدهد و آنرا به داخل ببرد.

متأسفانه از دید جامعه افغانی عمل جنسی بین دو فرد همجنس یک عمل ناپسند و غیر انسانی دانسته می‌شود و در صورت دستگیری هر دو طرف را به مرگ محکوم می‌کنند.

در سال نوازدهم مدرسه ام نیازمندی و گرایش جنسیم به مردان سن بالا شدیداً افزایش یافت و به یک امر اجتناب ناپذیر تبدیل شد. در این حال طرز نگاه عاشقانه ام باعث می‌شد که بعضی از آنها بصورت غیر مستقیم به من پیشنهاد سکس می‌دادند، اما متأسفانه که با وجود نیاز شدیدی که من به آنها احساس می‌کردم به علت فرهنگ نادانی در افغانستان، نمی‌توانستم به پیشنهاد آنها پاسخ مثبت بدهم. به خود می‌گفتم چقدر سخت می‌گذرد که من برای آنها آب می‌شوم و آنها هم به من مایل هستند، اما من نمی‌توانم آنها را بپذیرم تا راحتم کنند. در آتشی که می‌سوختم ناگزیر بودم که بسوزم و بسازم، اما بالاخره سوختن و ساختن هم حدی دارد.

زمانی که از مکتب فارغ شدم برای چند روزی رفتم اسلام‌آباد خانه خواهرم. خواهرم یک روزی از خانه در دامنه کوه سبزی گردشگاهی را به من نشان دادند که شاید دو - سه کیلومتری از خانه فاصله داشت. من تنهایی و با پای پیاده رفتم به گردشگاه. وقتی که به گردشگاه رسیدم، دیدم که چند تا مردان آهسته آهسته قدم زنان از روبرویم گذشتند. در میان آنها چشمم به یک مرد هیکلی و جذابی افتاد که شاید ۳۴ - ۳۵ سالش بود. من هنگام عبور از روبرو به او خیره شدم و زمانی که یکدیگر را پشت سر گذاشتیم من کمی سرم را چرخاندم تا بیشتر نگاهش کنم. در حالیکه من به او خیره شدم او نیز متوجه من بود و او نیز سرش را بسوی من چرخاند. من دیگر نگاهش نکردم و آهسته آهسته در امتداد پیادرو به راه خودم ادامه دادم. در امتداد پیادرو داشتم قدم می‌زدم متوجه شدم که همان مرد با لبخند به سویم می‌آید. سلام داد و بسیار عادی احوالم را پرسید، بگونه‌ای که انگار از قبل مرا می‌شناخت. یک نفر در آنجا با کمره عکاسی (دوربین) کار می‌کرد و از مردم عکس می‌گرفت. من می‌خواستم که در آن گردشگاه عکس یادگاری بگیرم. از آن مرد پرسیدم

«آن عکاس از یک عکس چقدر پول می‌گیرد؟»

او به حرفم توجه نکرد و طوری وانمود کرد که انگار حرفم را متوجه نشده است. من با تأکید چند بار گفتم عکس، تصویر، پکچر... و خلاصه هرچه که گفتم و به عکاس اشاره کردم، او باز هم به حرفم توجهی نکرد و فقط حرف خودش را می‌زد. من کمی اردو می‌دانستم و او کمی پشتو می‌دانست و هر دوی مان نیمه اردو و نیمه پشتو با یکدیگر شروع کردیم به حرف زدن. دم غروب بود و هوا رو به تاریکی. با من آهسته آهسته قدم زنان مرا با خودش برد به یک گوشه خلوت. در لبه صفه‌ای به مثل صندلی کنار هم نشستیم. از من پرسید

«پدرت چی کار می‌کند؟»

- «پدرم مرده است.»

به سرم دست کشید، دهنش را به صورتم گذاشت و صورتم را همزمان با بوسیدن کمی مکید. من خیال کردم که از دلسوزی این کار را کرد.

باز پرسید «پدرت که مرده است، پس خرج تان چی می‌شود؟»

- «روزگار بد است و زندگی سخت می‌گذرد.»

درحالی‌که دستش روی شانه ام بود، دوباره دهنش را به صورتم گذاشت و این بار همزمان با بوسیدن صورتم را عمیق‌تر و طولانی‌تر مکید. درحالی‌که من از کارش لذت بردم با خود گفتم چه دلسوزی عجیبی! این طوری می‌بوسد! کاش هر کس مثل این دلسوز باشد! من که به او نگاه کردم و خودم را با او مقایسه کردم اصلاً انتظار نداشتم که او به من علاقه‌ای داشته باشد. زیرا من یک دهاتی افغانی بودم اما او یک پاکستانی و آنهم اهل اسلام‌آباد! و با آن جذابیتی که من در او می‌دیدم! خلاصه از هر نظری من و او زمین تا آسمان با یکدیگر فرق داشتیم و من اصلاً انتظاری نداشتم که او بخواهد یا بتواند که از بدن من لذت ببرد. چند تا سؤال دیگر را نیز از من پرسید و بعد از پاسخ هر سؤال که دیگر هیچ دلسوزی هم در کار نبود، سریع یک بوسه عجیب و غریب می‌کرد و صورت و لبانم را می‌مکید. من دیگر مطمئن شدم که او منظوری دارد. بالاخره دیگر فرصت حرف زدن را هم برایم نداد، تا می‌خواستم حرف بزنم او لب و دهنم را شروع می‌کرد به مکیدن، از شور و شوق قلبم به تپش افتاده بود و سر تا پا می‌لرزیدم. او به من گفت

«می‌خواهی عکس بگیری؟»

من تعجب کردم که از اول حرفم را متوجه شده است، اما آن موقع هیچ

چیزی نگفت!

- «بلی می‌خواهم عکس بگیرم.»

«چند تا عکس می‌خواهی بگیری، یک تا یا دو تا؟»

در حالی‌که من نمی‌دانستم سریع‌تر چه جوابی بدهم و داشتم فکر می‌کردم که چه جوابی بدهم، او با شوق به چشمانم نگاه می‌کرد. بالاخره گفتم «یا یک تا یا دو تا.»

تا گفتم یا یک تا یا دو تا، او باز هم به لبانم چسبید.

گفت «بیا برویم با من که من عکست را بگیرم.»

خاطرات حمید نیلوفر

مرا با خودش برد و در زندگی اولین سکسم را با همین مرد پاکستانی تجربه کردم.

دوباره به افغانستان برگشتم و مدتها در طبیعت جنسی خودم محروم بودم و از محرومیت جنسی و نداشتن دسترسی به خواست جنسی خودم همیشه رنج می‌بردم.

بخش چهار

جهنم جنسی

جهنم جنسی یعنی تعصبات جنسی در افغانستان.

در افغانستان عمل جنسی حتی بین یک مرد و یک زن هم فقط در صورت ازدواج و در چارچوب قانون دین و سنن اجتماعی امکان پذیر است و بس و در صورت خارج از این محدوده به مثل عمل جنسی بین دو فرد همجنس جرم دانسته می‌شود و در صورت دستگیری در بعضی موارد مجازات مرگ دارد. ازدواج طبق قانون دین و سنن اجتماعی صورت می‌گیرد. در ازدواج سنتی فقط والدین و مخصوصاً پدران صلاحیت انتخاب همسر فرزندان شان را دارند و خود آنها نمی‌توانند که همسر شان را انتخاب کنند. در این رسم ازدواج علاقه‌مند بودن طرفین به یکدیگر مهم نیست و مجبور هستند که تا آخر عمر با همدیگر بمانند. دختران و پسران مجرد و زنان و مردان بیوه تا روز ازدواج در زندگی هیچگاه عمل جنسی را تجربه نمی‌کنند. میانگین سن ازدواج در مناطق و اقوام مختلف افغانستان فرق می‌کند. در ولایت پروان میانگین سن ازدواج دختران تقریباً ۲۰ و پسران ۲۵ می‌باشد. این را همه می‌دانند که نداشتن دسترسی به نیاز جنسی در سنین بلوغ طاقت‌فرسا است. من بعضی از پسران را می‌دیدم که از ناچاری به گزینه‌های دیگر روی می‌آوردند. بعضی از آنها را می‌دیدم که در روستاها سراغ حیوانات می‌رفتند، اما در شهرها اکثراً به استمنا روی می‌آوردند. من از احساس جنسی پسران چیزی نمی‌دانم، اما این را می‌دانم که زندگی برای دختران مجرد و زنان بیوه در افغانستان بی‌اندازه رنج‌آور است. من بعضی از دختران خانه مانده را می‌دیدم که تا سنین بالای ۲۵ و حتی ۳۰ هنوز مجرد مانده بودند و چهره‌های خشکیده و محروم آنها داد می‌زد که به مثل درخت تشنه می‌مانند. من آنها را درک می‌کردم و به خود می‌گفتم که اینها هم حال بدتر از مرا دارند، اما به زبان نمی‌آوردم. چهره‌های دختران خانه مانده و زنان بیوه خشکیده و پژمرده به نظر می‌رسید، درحالی‌که زنان شوهردار و صاحب خانه حتی اگر از نظر اقتصادی روزگار خوبی هم نداشتند از آنها شادابتر و بشاشتر به نظر می‌رسیدند.

زمانی که سیزده - چهارده سالم بود در دهکده چند تا پسران همسن و سال خودم را می‌دیدم که با حیوانات عمل جنسی را انجام می‌دادند. من فکر می‌کردم که شاید آنها از این عمل هیچ لذتی نمی‌برند و فقط به خاطر بچگی و

بی‌عقلی یا از حماقت این کار را می‌کنند. من اصلاً فکر نمی‌کردم که شاید بزرگترها هم این عمل را با حیوانات انجام بدهند.

یک روزی خانه مادرزن دایم‌ام که دو طبقه بود در طبقه بالایی آن نشسته بودیم. مادرزن دایم‌ام از پنجره به بیرون بسوی باغ نگاه کرد و دید که دو نفر در آنجا بودند، دفعتاً کله اش را از پنجره بیرون کرد و شروع کرد به داد زدن. آن دو نفر که در آنجا بودند سریع فرار کردند و خودشان را پشت درختان پنهان کردند. مادرزن دایم‌ام گفت «هر دوی شما را شناختم، خیال نکنید که شما گریختید من شما را ندیدم، یکی تان بچه فلان کس هستی و یکی تان بچه فلان کس. شما خواهید دید که من با شما چه کاری خواهم کرد، شما گوساله مرا می‌کنید!»

مادرم ازش پرسید «چرا چه کاری کرده اند؟»

«گوساله را گذاشته ام داخل باغ که بچرد، بچه فلان کس و بچه فلان کس آمده اند که بکنندش، من به چشم خود دیدم که داشتند می‌کردندش.»
آن دو نفری که آمده بودند سراغ گوساله، حدود ۲۰ - ۲۱ سال سن شان بود و من هم آنها را می‌شناختم.

* * *

در افغانستان بعضی‌ها در مورد موضوعات جنسی بی‌اندازه متعصب هستند.

سال هشتم مکثیم بود. نوروزخان از مردم دهکده مان که سوادش در حد دیپلم بود دختری داشت که در سن نه سالگی بالغ شد و عادت پیروی را شروع کرد. نوروزخان که از بالغ شدن دخترش در سن نه سالگی خیر شد این موضوع را مایه شرمساری خودش دانست، بی‌اندازه عصبانی شد و با دخترش شروع کرد به بدرفتاری. به همین خاطر یک مدتی هر روز با دخترش بدرفتاری می‌کرد و او را کتک می‌زد. یک روزی در محوطه خانه دایم‌ام با خواهرم و زن دایم‌ام نشسته بودم، خانه نوروزخان در رویرو فقط سه متر از خانه دایم‌ام فاصله داشت. از آنجا ناگهان صدای جیغ و داد و فریاد دختر نوروزخان به گوش رسید، سپس صدای تیراندازی و سپس صدای جیغ و گریه زن نوروزخان که داخل اطاق نشسته بود به گوش رسید. رفتیم خانه آنها تا ببینیم که چه اتفاقی افتاده است. نوروزخان که به نام ملانوروز معروف بود دیدم که با قد کوتاه، چشمان سبز روشن، ریش و سبیل قهوه‌ای و کمی زرد طلایی، بر سرش کلاه پکول و به دستش تفنگ از طویله بسوی اطاق‌های مسکونی می‌آید. به زودی دخترش نیز که مثل کبک راه می‌رفت، دیدم که با چشمان اشکبار و گریه زار زار از طویله بیرون شد و دنبال او بسوی اطاق‌های مسکونی آمد. زن ملانوروز که دید

دخترش را چیزی نشده است خوشحال شد و سر ملانوروز شروع کرد به داد زدن. اما ملانوروز که بی‌اندازه عصبانی بود حرف حالیش نبود.

زنش گفت «هر روز این بچه بدبخت را کتک می‌زند که چرا زود بالغ شده است.»

دختر که پدرش را نوروزخان صدا می‌زد، گفت

«نوروزخان از یخه ام گرفت، مرا کشیده برد به داخل طویله و در آنجا تیراندازی کرد.»

شاید که ملانوروز در اول قصد کشتنش را داشته بود، اما در وقت شلیک کردن از خشم اولی اش کاسته و به خودش شلیک نکرد. ما دوباره به خانه داییم برگشتیم. زن داییم نیز بی‌اندازه عصبانی بود و می‌گفت «این دختر را نباید زنده بگذارند.»

خواهرم در جوابش گفت «چرا نباید زنده بگذارند؟ تو هم یک روزی بالغ شده بودی و شروع کردی به پریود شدن، پس ترا هم نباید که زنده می‌گذاشتند.» زن داییم گفت «من در سن پانزده و شانزده سالگی پریود شدم، نه که در سن نه سالگی!!»

* * *

سال دهم مدرسه ام بود، دختری از مردم دهکده مان که در این زمان ۲۵ - ۲۶ سال دارد در حالیکه نه ازدواج کرده است و نه نامزد شده است حامله می‌شود. حاملگی اش به نه ماه می‌رسد، اما هنوز خانواده شان از حاملگی اش چیزی نمی‌دانند. مدتی است که زن همسایه به حاملگی اش شک کرده است. بالاخره یک روزی زن همسایه به مادر دختر می‌گوید «دخترت حامله شده است، حواست باشد که یک فکری به حالش بکنی که باعث رسوایی و آبروریزی تان نشود. اگر به زودی فکری به حالش نکنی در همین روزها کاری دست تان خواهد داد.»

حرف زن همسایه به مادر دختر بر می‌خورد و هرچه که حرف فحش‌آمیز و طعنه‌آمیز از دهنش بر می‌آید به زن همسایه می‌گوید. زن همسایه نیز عصبانی می‌شود و در جوابش می‌گوید «من برای اینکه خواستم آبروی شما را بخرم این حرف را به خودت گفتم تا زودتر فکری به حال دخترت بکنی که کس دیگری از موضوع خیر نشود. خیلی وقت شده است که من حاملگی دخترت را می‌دانستم، اما در این مورد به هیچ کس دیگر چیزی نگفتم و فقط به خودت گفتم تا به فکر آبرویت باشی. اما تو که اینقدر یک زن پست و بی‌شرف هستی که مرا اینقدر طعنه کاری و فحش کاری کردی، حالا ببین که من چطور رسوایت

می‌کنم. اینکه من کی هستم و تو کی هستی می‌گذاریم پیش داور. شمشیرزن و کوسدهزن را داور مشخص می‌کند.»

زن همسایه می‌رود یک قابله را می‌آورد تا ببیند که دختر حامله است و یا خیر. قابله که می‌آید دختر را می‌بیند، می‌گوید «دختر حامله است، ماه و روز ولادتش رسیده است و ممکن است که در همین یکی دو روز بچه اش به دنیا بیاید.»

از دختر می‌پرسند که از کدام مرد حامله شده است. دختر اسم مردی که از آن حامله شده است را می‌گوید. مادر دختر زنی است ستیزه‌جو و پرخاشگر و به فکر انتقام جویی از مردی می‌شود که دخترش از او حامله شده است. به منظور انتقام جویی مادر دختر توسط کس دیگری مهمانی مخصوص بزرگسالان را ترتیب می‌دهد و تمام بزرگان خانواده آن مرد را به مهمانی دعوت می‌کند. همه می‌روند به مهمانی و خواهر او در خانه تنها می‌ماند. در این فرصت مادر دختری که حامله شده است با پسرش، دختر دیگرش و عروسش چهار نفری می‌روند به خانه آنها و به خواهر او تجاوز می‌کنند. لباس‌هایش را به زور از تنش در می‌آورند، سه تا زن سفت محکمش می‌گیرند و پسر به او تجاوز می‌کند. در آخر سر مادر دختری که حامله شده است یک تا چوب را با خودش برده است، آنرا فرو می‌کند به محبل دختر و دختر از آن ناحیه زخم بر می‌دارد. دو - سه روزی می‌گذرد. دختری که حامله شده است بچه اش به دنیا می‌آید. پیش از اینکه بچه به دنیا بیاید مادر دختر وحشیانه منتظر است که بچه به دنیا بیاید که بگشودش. دختر بی‌اندازه التماس و گریه می‌کند که بچه اش را نکشد، اما او به بچه نوزاد رحم نمی‌کند و او را می‌کشد.

در افغانستان قانون است که اگر یک مرد و یک دختر مجرد یا زن بیوه با یکدیگر مقاربت کنند عمل آنها جرم دانسته می‌شود و مجازاتش همین است که باید با یکدیگر ازدواج کنند. در عین حال مرد یک دختر دیگر از خانواده خودش باید به خانواده آنها پس بدهد. اما اگر یک مرد و یک زنی که متاهل باشد با یکدیگر مقاربت کنند، هر دوی آنها به مرگ محکوم می‌شوند. اینجا دختر از مردی که حامله شده است باید با یکدیگر ازدواج کنند و در مقابل آن مرد یک دختر دیگر از خانواده خودش باید به خانواده آنها پس بدهد. از این رو قرار می‌شود که قانون به اجرا گذاشته شود. قرار بر این می‌شود دختری که حامله شده بود با مردی که از آن حامله شده بود با یکدیگر ازدواج کنند و برادر دختر که به خواهر او تجاوز کرده است با یکدیگر ازدواج کنند. برادر دختری که حامله شده بود یک پسری است کم‌هوش و بی‌انگیزه و دختر راضی نیست که با او ازدواج کند، اما برادر بزرگترش که با هوش‌تر و فعال‌تر است دختر راضی است که با او ازدواج

کند. دختر هر قدر که خودش را به زمین و آسمان زد که من نمی‌خواهم با این پسر بی‌انگیزه ازدواج کنم، کسی به حرفش اهمیت نمی‌دهد و آن بیچاره را جبراً به همان پسر کم‌هوش و بی‌انگیزه نکاح می‌کنند.

در افغانستان اگر یک مرد با یک دختر مقاربت کند، خانواده دختر می‌توانند شاکی شوند و یک دختر دیگر از خانواده آنها پس بگیرند. در این صورت اینکه دختر پس گرفته شده را به چه کسی نکاح کنند اختیار بدست خود آنهاست. ممکن است که بخواهند به یک مرد بزرگسال نکاحش کنند یا به یک بچه نابالغ، به یک مرد باسواد یا بیسواد، سالم یا معتاد، پشتکاردار و فعال یا تنبل و بی‌کار، خلاصه به هر کسی که خودشان بخواهند نکاحش می‌کنند و بر عکس اگر خانواده دختر شاکی شوند که یک دختر دیگر پس بگیرند، در این صورت اینکه آنها چه دختری را پس بدهند اختیار بدست خود آنهاست. ممکن است که یک دختر بزرگسال پس بدهند یا نابالغ، باسواد یا بی‌سواد، فعال یا تنبل و خلاصه هر طوری که باشد ممکن است که بدهند و در صورتی که طرف مقابل شاکی شده باشند، مجبور هستند که هر طور دختری که باشد بگیرند و به یک نفر از خانواده شان نکاحش کنند.

من یک دختر دایی داشتم که بیماری عقب ماندگی داشت که از نظر ذهنی بعد از سن چهار سالگی دیگر رشد نکرد. البته دختری باهوشی بود اما در حد یک بچه چهار ساله. برادرش گاهی به شوخی می‌گفت «من می‌دانم که این خواهرم را هیچ کسی نمی‌گیرد، من با یک دختر دوست می‌شوم، فرییش می‌دهم و کارش را تمام می‌کنم، وقتی که خانواده شان از من شاکی شدند من در عوض همین خواهرم را برایشان پس می‌دهم.»

* * *

یازده - دوازده سالم بود و در کابل همسایه‌ای داشتیم، پسر همسایه دختری را نامبد (بی‌عفت) کرده بود و خانواده دختر شاکی شده بودند. لذا همسایه مان دختر نامبد شده را به پسر خودشان نکاح کرده و در عوض دختر ۲۴ - ۲۵ ساله شان را به خانواده آنها پس داده بودند. آنها دختر ۲۴ - ۲۵ ساله را به یک پسر نه ساله که کوچکترین برادر دختر نامبد شده بود نکاح کرده بودند. دختر نامبد شده دو - سه تا برادر بزرگ و مجرد هم داشت، اما آنها دختر ۲۴ - ۲۵ ساله را به کوچکترین آنها که نه ساله بود نکاح کرده بودند. همسایه مان از آنها گله‌مند بودند و می‌گفتند که چرا دختر مان را به پسران بزرگ تان که بالغ هستند نکاح نمی‌کنید و به پسر نه ساله نکاح کرده اید. آنها می‌گفتند همین طوری است که هست، شما چه اینکه راضی هستید یا نیستند حالا همین طوری شده است که.

پسر نه ساله از من کوچکتر بود و بخاطری که داماد همسایه مان شده بود با آنها رفت و آمد می‌کرد. بعضی وقت که خانه همسایه مان می‌آمد، زن همسایه او را به مادرم، مادر بزرگم و خاله ام نشان می‌داد و می‌گفت «ببینید کار مسخره آنها را، دختر مان را به این بچه نکاح کرده اند.» هر وقت که داماد با زنش می‌آمد خانه همسایه با بچه‌های دیگر بازی می‌کرد و من عمداً می‌رفتم با او بازی می‌کردم تا از نزدیک ببینم چی شکلی است و چه فرقی با بچه‌های دیگر دارد که زن گرفته است. من وقتی که از نزدیک او را می‌دیدم دلم برایش می‌سوخت و با خود می‌گفتم این بیچاره بدبخت از این سن بچگی که از من هم کوچکتر است زنده شده است.

بخش پنجم جهنم زنان

جهنم زنان یعنی شرایط زنان در افغانستان. موضوع اصلی مورد بحث در اینجا سرگذشت خودم و شرایط همجنسگرایان در افغانستان می‌باشد. اما برای اینکه بتوانم موضوع اصلی را بهتر به تصویر بکشم و ادعای خودم در مورد شرایط همجنسگرایان در افغانستان را ثابت کنم، لازم دانستم که ابتداء شرایط زنان را توضیح دهم و سپس با در نظر داشت اهمیت، کثرت و محبوبیت در تمام عرصه‌های جامعه افغانی و جامعه جهانی شرایط همجنسگرایان را با شرایط زنان مقایسه کنم تا مردم ببینند که در افغانستان چقدر وحشت است و حدس بزنند که همجنسگرایان در آنجا چه می‌کشند و چه بر سرشان می‌گذرد.

فاجعه زن در افغانستان بسا عمیق‌تر از آن است که مردم دنیا در مورد آن فکر می‌کنند. فقط به گفتن هم نمی‌شود که درد زنان افغان را حس کرد و یا به درک دیگران رساند؛ چون آدم درد را فقط در بدن خودش حس می‌کند و بس. اگر زن را در افغانستان با اسیر جنگی مقایسه کنیم شرایط زن بدتر از اسیر جنگی اگر نباشد بهتر هم نخواهد بود. من نمی‌دانم که حکایت تراجدی‌های زنان افغان را از کدام یکی از بدبختی‌های آنها شروع کنم. اما از اینکه در قالب خاطرات نویسی به موضوعات پرداخته‌ام ترجیح دادم که به ترتیب زمانی انواع فجایع گوناگون را با مثال چشم‌دیدهای خودم به تصویر بکشم.

حرمت انسانی زن

در افغانستان در بیشتر از هفتاد درصد خانواده‌ها زنان بخاطر سوء تفاهمات جزئی و موضوعات کوچک مادی بی‌رحمانه کتک می‌خورند.

یازده - دوازده سالم بود و آغاز فصل بهار بود. در خانه خاله و دایی‌هایم می‌نشستیم. در خانه‌ای که می‌نشستیم دو تا اطاقش را هم به یک مستأجر تاشقرغانی کرایه داده بودند. آغاز فصل بهار و فصل نهال کاری بود، چند تا نهال‌های درخت را از دهکده آورده بودیم و داخل حیاط خانه کاشته بودیم. یک روزی متوجه شدم که دو - سه تا از آن نهال‌ها از جا کنده شده و جای آنها خالیست. بعد دیدم که نهال‌ها شکسته، ساقه و ریشه آنها جدا - جدا دم در خانه همسایه تاشقرغانی افتاده است. از دیدن شکسته آنها غمگین شدم؛ چون دوباره

امکان کاشتن آنها وجود نداشت. نام دختر همسایه بس بانو بود. مستانه، خواهر کوچکم به من گفت «نهال‌ها را پدر بس بانو کنده است.»

من دلم آتش گرفت که چرا نهال‌ها را کنده است و چرا شکانده است.

- «چرا کند و چرا شکاند؟»

«بس بانو را با آنها زد.»

- «چرا بس بانو را زد؟»

«نمی‌دانم که چرا زد. یک طوری زد که هر قدر جیغ می‌زد و گریه

می‌کرد، باز هم می‌زد و ره‌ایش نمی‌کرد.»

البته ما هم در خانه از بزرگان کتک زیاد می‌خوردیم، اما به مجردی که گریه را سر می‌دادیم آنها از کتک زدن دست بر می‌داشتند و دیگر نمی‌زدند. این برای ما بی‌اندازه وحشتناک بود که در حالیکه آدم از دست کسی کتک بخورد و حتی گریه را هم سر بدهد، او باز هم از زدن دست بر ندارد.

من در جواب به مستانه گفتم «جهنم که زد! چرا با درختان ما زد؟»

«نمی‌دانم که چرا.»

- «چرا از شاخه درختان بزرگ نکند که درختان کوچک را از ریشه کند؟»

«نمی‌دانم که چرا.»

دو سه روز بعد بس بانو، دختر همسایه را دیدم و ازش پرسیدم «پدرت

درختان ما را از اینجا کند و ترا با آنها زد؟»

«بلی؛ آنقدر زد که تمام بدنم کیبود کیبود شده است.»

- «چرا درختان ما را از ریشه کند؟»

«کاش درختان را نکاشته بودید، اگر نکاشته بودید مرا اینقدر نمی‌زد.»

- «چرا درختان ما را از ریشه کند؟»

«وای حمید! باورت نمی‌شود که تمام بدنم کیبود شده است؟ تمام بدنم الان

درد می‌کند.»

- «چرا زد؟»

«پدرم خانه نبود یک سینی از دست مادرم به زمین افتاد و شکست، وقتی

که پدرم آمد و دید که سینی شکسته است، پرسید سینی چرا شکسته، مادرم در جوابش گفت سینی از دست بس بانو افتاد و شکست، بعد پدرم آمد درختان شما را

کند و با آنها مرا آنچنان زد که تمام کمر و پاهایم کیبود کیبود شده است.»

- «پس تو چرا نگفتی که سینی از دست من نیفتاده از دست خودش افتاد؟»

«اگر می‌گفتم خودش را می‌زد.»

- «وای! مادرت را هم کتک می‌زند؟»

«پس چه! خیال کرده‌ای که نمی‌زند! تا حالا چند بار مادرم را آنچنان کتک زده است که حتی نمی‌توانست از جا برخیزد. به همین خاطر دیگر هر گناهی که باشد من قبول می‌کنم که مرا بزند، اما مادرم را نزند. این دومین بار است که من بخاطر گناه مادرم این طوری کتک خوردم.»

وقتی که گفت مادرم را هم کتک می‌زند، من تعجب کردم که یک زنی که ۳۵ - ۴۰ سال سنش باشد هنوز هم کتک بخورد. البته بعدها که در دل سنت و فرهنگ افغانستان روز بروز بزرگ شدم دیگر کتک خوردن زنان برایم کاملاً عادی شد. در مورد کتک خوردن زنان در افغانستان چندین مورد خاطرات وحشتناک‌تر از این هم به یاد دارم، اما از اینکه عقده نهال‌ها تا حالا در دلم مانده بود این خاطره را با همین جزئیاتش خواستم که تعریف کنم. زن همسایه همیشه بخاطر مسایل جزئی از قبیل آشپزی و کیفیت غذا، کارهای خانه و غیره ترس داشت که مبادا امروز شوهرش خانه بیاید و او را کتک بزند و گاهی کتک هم می‌خورد. مادرم، مادر بزرگم و خاله ام همیشه بخاطر او غصه می‌خوردند و برایش تأسف می‌کردند.

قانون طلاق

در افغانستان مرد می‌تواند که بدون هیچ دلیل و علتی زنش را طلاق بدهد، حتی اگر زن هیچ گناهی هم نداشته باشد. اما زن به هیچ عنوانی نمی‌تواند که از شوهرش طلاق بگیرد، حتی اگر شوهرش هرگونه سوء استفاده‌ای هم از وی بکند.

سیزده - چهارده سالم بود. از مردم دهکده مان مردی به نام پویا زنی داشت به نام نرگس. پویا و نرگس شش - هفت سالی شده بود که با یکدیگر ازدواج کرده بودند و صاحب دو فرزند بودند. هر دوی آنها از زندگی با یکدیگر راضی بودند و هیچ سوء تفاهمی بین آنها وجود نداشت. تنها آنچه که بین آنها را به هم می‌زد مداخله گری خواهران پویا بود که نمی‌خواستند نرگس در آرامش زندگی کند و می‌کوشیدند که او را از چشم پویا بیاندازند، به هر بهانه‌ای هر روز یک نزاعی راه می‌انداختند تا نرگس را مورد سرزنش قرار بدهند، لوازم را از خانه ناپدید می‌کردند تا به او تهمت دزدی ببندند، از جیب پویا پول می‌زدیدند تا پویا فکر

کند که نرگس پولش را دزدیده است و به پویا می‌گفتند که نرگس هر چیزی را از خانه می‌دزدد و به پدر و مادرش بخشش می‌کند.

بالاخره یک روزی پویا پول زیادی را که تمام دارایی اش را تشکیل می‌دهد در خانه می‌گذارد. خواهرانش تمام آن پول را بر می‌دارند و نرگس را به دزدی آن متهم می‌کنند. پویا روی آن پول حساب باز کرده بود که با آن کسب و کاسبی راه بیاندازد و زندگیش را بچرخاند. لذا از گم شدن آن غمگین می‌شود، اما نمی‌داند که دزد کیست؟ زنش یا خواهرانش؟ موضوع گم شدن پول در خانواده آنها به منازعه و بگومگو تبدیل می‌شود. خواهرانش می‌گویند «چرا زودتر طلاق نرگس را ندادی؟ اگر زودتر طلاقش را می‌دادی پولت گم نمی‌شد، هنوز هم اگر می‌خواهی که زندگیت بیشتر از این داغان نشود زودتر طلاقش را بده!» اما زنش می‌گوید «من پول خودم را چرا باید بنزدم؟ پول من و شوهرم فرقی ندارد!» جر و بحث بر سر اینکه دزد کیست سه - چهار ماه دوام می‌کند. بالاخره خواهران پویا یک زن بجا رسیده (زن روحانی) را در شهر پلخمری پیدا می‌کنند که با طلسم و دعا روح دزد را پیش خودش حاضر می‌کند. از دهکده تا شهر پلخمری با مینی بوس پنج - شش ساعت راه است. زن بجا رسیده گفته است که فقط بچه‌های هفت ساله می‌توانند که روح دزد را ببینند و بزرگترها قادر به دیدن آن نیستند و به خواهران پویا گفته است که یک بچه هفت ساله را با خود بی‌آورند تا او روح دزد را برایش نشان بدهد. قرار می‌شود که پویا همراه با یک خواهرزاده هفت ساله اش و دو سه تا خواهرانش بروند پلخمری تا زن بجا رسیده روح دزد را به بچه هفت ساله نشان بدهد. موضوع حاضر کردن روح برای مردم یک حرف عجیبی است و کسان زیادی دوست دارند که این نمایش را به چشم خود ببینند. از این رو چند نفر دیگر نیز از جمله مادر بزرگ خودم حاضر می‌شوند که با آنها بروند و این نمایش را به چشم خود ببینند. همه شان سوار مینی بوس می‌شوند و می‌روند پلخمری، اما نرگس را با خود نمی‌برند. وقتی که پیش زن بجا رسیده می‌روند، او داخل اطاقی نشسته است که مثل غرفه تکت فروشی (دکه بلیط فروشی) می‌ماند و یک پنجره کوچک دارد و بچه هفت ساله را به داخل می‌خواهد، خودش کنار پنجره نشسته است، پنجره دست راستش و بچه هفت ساله را دست چپش کنار خود می‌نشاند، دیگران بیرون ایستاده اند، او از داخل نمایش را شروع می‌کند که روح دزد را حاضر کند و به بچه هفت ساله نشان بدهد. پشت سرش پرده‌ای زده شده که از وسط باز می‌شود، آنسوی پرده فضای اطاق ادامه دارد و در آنجا زن دیگری نشسته است تا در وقت نمایش نقش خودش را بازی کند. کسانی که بیرون ایستاده اند نه پرده را می‌بینند و نه زن پشت پرده را و فقط زن بجا رسیده و بچه هفت ساله را می‌بینند و بس. زن بجا رسیده روی

ناخن شصت بچه هفت ساله ماده‌ای را می‌ریزد که ناخنش را به آئینه تبدیل می‌کند و یا شاید توسط ناخن مصنوعی این کار را انجام می‌دهد. اما دیگران از بیرون نمی‌بینند که ناخنش را به آئینه تبدیل کرده است. سپس ناخنش را پیش چشمش نزدیک می‌کند و ازش می‌پرسد «در ناخنت کرا می‌بینی؟»

او دقیق به ناخنش نگاه می‌کند و می‌گوید «هیچ کسی را نمی‌بینم.»

ناخنش را کمی می‌چرخاند و می‌پرسد «حالا چه، کسی را می‌بینی یا نه؟»

«بلی حالا می‌بینم.»

«کرا می‌بینی؟»

دقیق نگاه می‌کند تا تشخیص بدهد و در جواب می‌گوید:

«خودم را می‌بینم.»

ناخنش را کمی می‌چرخاند و می‌پرسد «حالا کرا می‌بینی؟»

می‌بیند پرده‌ای که در پشت سر قرار دارد از وسط باز شده و زنی را در آنجا می‌بیند که طرفش نگاه می‌کند. در سن هفت سالگی عقلش به اندازه‌ای رسیده است که می‌داند هر نقشی که در آئینه ناخنش هست، اصل آن در پشت سرش قرار دارد. می‌خواهد به پشت سرش نگاه کند تا ببیند در آنجا کیست. زن بجارسیده اجازه نمی‌دهد که به پشت سرش نگاه کند و می‌پرسد «در ناخنت بگو کرا می‌بینی؟»

در این فرصت زنی که پشت سر ایستاده است فوراً پرده را می‌بندد و خودش را پشت پرده پنهان می‌کند. بچه هفت ساله به پشت سرش نگاه می‌کند می‌بیند که هیچ کسی در آنجا نیست و فقط پرده را می‌بیند و بس. زن بجارسیده دوباره ناخنش را پیش چشمش نزدیک می‌کند و می‌گوید «فقط به ناخنت نگاه بکن و بس. الان بگو کرا می‌بینی؟»

می‌گوید «پرده را می‌بینم.»

«دقیق نگاه بکن کسی را نمی‌بینی؟»

پرده دوباره از هم دور می‌شود و زنی که در آنجا هست از میان پرده ظاهر می‌شود.

«یک زن را می‌بینم.»

«آیا آن زن را می‌شناسی یا نه؟»

«بگذار دقیق نگاه کنم که می‌شناسم یا نه... نه، من نمی‌شناسم.»

در حالیکه پویا و خواهرانش در آنسوی پنجره منتظر اند تا بچه هفت ساله آن زن را تشخیص بدهد، یکی از خواهرانش می‌پرسد «زنی را که می‌بینی چه رنگ لباسی پوشیده است؟»

«لباسی فلان رنگ پوشیده است.»

«هی! نرگس هم یک لباس از فلان رنگ دارد.»

دوباره می‌پرسد «چادر (روسری) سرش هست یا نه؟»

«بلی هست.»

«چه رنگ چادری؟»

«فلان رنگ.»

«هی! نرگس هم یک چادر از فلان رنگ دارد.»

به این صورت بالاخره بچه هفت ساله را وادار می‌کنند که بگوید بلی من دقیقاً خود نرگس را می‌بینم.

زن بجارسیده می‌گوید «ازش بپرس که آیا پول پویا را تو دزدیده‌ای.»

به ناخنش نگاه می‌کند و می‌پرسد «آیا پول پویا را تو دزدیده‌ای؟»

زن پشت سری حرف نمی‌زند اما با تکان دادن سر تأیید می‌کند که بلی من دزدیده‌ام.

بچه هفت ساله با اشاره سر به دیگران می‌گوید «حرف نمی‌زند، سرش را این طوری تکان می‌دهد.»

خواهران پویا می‌گویند «این دزد بی‌شرف از خجالتی حرف نمی‌زند و با اشاره می‌گوید که بلی من دزدیده‌ام.»

و به پویا می‌گویند «بین ما می‌دانستیم که دزدی کار همین بی‌شرف بود، اما تو باور نکردی، حالا به چشم خودت دیدی ثابت شد که دزدی کار همین بی‌شرف بوده است؟»

پویا از اینکه معجزه را به چشم خود دیده است چیزی نمی‌گوید و قبول می‌کند که دزدی کار زنش بوده است. همه کسانی که پلخمیری رفته اند دوباره بر می‌گردند به دهکده، پویا فوراً زنش را طلاق می‌دهد و از خانه بیرونش می‌کند.

حالا ۲۰ - ۲۱ سال از این موضوع گذشته است، اما مثل دیروز یادم می‌آید که مادر بزرگم از دهکده آمد کابل و موضوع پلخمیری رفتنش و زن بجارسیده را به دیگران تعریف می‌کرد. مادر بزرگم می‌گفت «بچه به ناخنش نگاه می‌کرد اول

گفت هیچ کسی را نمی‌بینم، بعد گفت خودم را می‌بینم، بعد گفت یک زن را می‌بینم...»

وقتی که مادر بزرگم این داستان را تعریف کرد، من این معجزه را باور کردم و از شگفتی موهای سرم راست شد. من آن زمان ۱۳ - ۱۴ سالم بود و آدم خوش باوری بودم. در افغانستان کسان زیادی هستند که حتی تا سنین ۴۰ و ۵۰ سالگی هنوز هم خوش باور هستند.

چند سالی از این موضوع گذشت، بچه هفت ساله دیگر بزرگ شده بود و روبروی مادرش به ما تعریف می‌کرد «پیش زنی که رفته بودیم یک ماده‌ای را روی ناخنم ریخت و ناخنم را به آینه تبدیل کرد، من خوب می‌دانستم که چی کار می‌کرد اما نمی‌دانستم چی بگویم. پشت سرم پرده بود یک زن پشت پرده ایستاده بود، وقتی که از من می‌پرسید کرا می‌بینی، او پرده را باز می‌کرد و خودش را در ناخنم به من نشان می‌داد. وقتی که من می‌خواستم به پشت سرم نگاه کنم، زنی که کنارم نشسته بود اجازه نمی‌داد که به پشت سرم نگاه کنم و می‌گفت فقط به ناخنم نگاه بکن و بس و بگو کرا می‌بینی.»

مادرش را سرزنش می‌کرد و می‌گفت «من نمی‌خواستم که اسم نرگس را بیاورم، اما من که بچه بودم تو اسم او را به دهنم گذاشتی که من بگویم نرگس را می‌بینم.»

مادرش می‌گفت «دروغ چرا می‌گویی؟ خودت خوب دیدی که نرگس بود، حالا این تهمت را به من می‌بندی که من اسم او را به دهنم گذاشتم.»

بچه هفت ساله که بزرگ شده بود در این مورد از طرز حرف زدنش مشخص بود که بخاطر حرفی که آن وقت زده بود و باعث جدایی پویا و نرگس شده بود عذاب وجدان داشت و از به یاد آوردن این موضوع همیشه رنج می‌برد.

سهم زن در میراث

به رغم اینکه زن در دین اسلام به اندازه نصف سهم مرد در میراث شریک دانسته می‌شود، در سنت افغانستان زن هیچ سهمی از میراث نمی‌برد. حتی زنانی که پدران ثروتمند دارند، بعد از ازدواج زندگی آنها فقط به زندگی شوهران شان تعلق دارد و بس. یعنی زنی که پدر ثروتمند و شوهر فقیر داشته باشد، خودش نیز فقیر می‌ماند و هیچ سهمی از میراث پدر نمی‌برد. سهمی را که دین اسلام از میراث برای زن در نظر گرفته است زنان در اکثر مناطق افغانستان تا حالا به آن

حق نرسیده اند. در افغانستان اگر زن بخواهد طبق قانون اسلام دعوای میراث کند این موضوع از نظر سنت مردمی مایه شرمساری و لکه بدنامی دانسته می‌شود.

* * *

شانزده - هفده سالم بود. در دهکده ما هنوز هیچ زنی سهمی از میراث پدر نبرده بود. مادر بزرگم یک خواهر و دو برادر داشت که خواهرش مرده بود و برادرانش زنده بودند. از پدر آنها باغ و زمین‌های زیادی به جا مانده بود. برادرانش باغ و زمین‌ها را بین خود تقسیم کرده بودند و به غیر از در اختیار داشتن باغ و زمین‌های پدري از خود نیز درآمد شخصی زیاد داشتند. اما مادر بزرگم زنی بود فقیر که نه از میراث پدر چیزی در اختیار داشت و نه از خود درآمد شخصی داشت. برادرانش زمین‌ها را به دهاقین سپرده بودند و خودشان مشغول کارهای آزاد بودند. هر وقت که محصولات زمین‌ها را از دهاقین جمع آوری می‌کردند، حریصانه به خود می‌گرفتند و هیچ یادی از خواهر نمی‌کردند. یک روز مادر بزرگم گفت «در دین اسلام من هم در میراث پدر حق دارم، پس من چرا حق خودم را نگیرم؟»

از اینکه در دهکده حزب اسلامی گلبدین حکمتیار مسلط بود، مادر بزرگم خیلی امیدوار بود که حزب اسلامی بر طبق قانون اسلام از حق او طرفداری خواهد کرد. مادر بزرگم بعد از اینکه تصمیم گرفت که حق میراثش را از برادرانش بگیرد یک روز برادرانش را نزد خودش خواست و به آنها گفت «خدا را شکر که زندگی شما بد نیست، شما تمام میراث پدر را در اختیار دارید و به آن احتیاجی هم ندارید، من هم در این میراث شریک هستم، من بر طبق قانون اسلام به اندازه نصف سهم شما در میراث پدر سهم دارم و می‌خواهم که حق خودم را بگیرم، اگر خدای نکرده شما زندگی بدی داشته باشید، من هیچ چیزی از شما نمی‌خواستم، اما حالا که شما احتیاجی به آن ندارید، من می‌خواهم که حق خودم را بگیرم.»

برادرانش با شنیدن این حرف تکان خوردند، از خود واکنش تند نشان دادند و گفتند «موضوع دین اسلام و موضوع سنت افغانستان از یکدیگر جداست، در هیچ یک از دهکده‌های اطراف ما تا حالا هیچ زنی دعوای میراث نکرده است، درست است که ما به میراث پدر احتیاجی نداریم، اما اگر تو به نام میراث قسمتی از زمین را از ما بگیری، این موضوع برای ما لکه بدنامی و مایه شرمساری خواهد بود، ما به هیچ عنوان راضی نیستیم که قسمتی از زمین را برای تو واگذار کنیم، اگر تو به نام میراث پدر سهمی برای خودت جدا کنی، ما دیگر نمی‌توانیم که به چشم مردم نگاه کنیم، در آنصورت برای ما بهتر خواهد بود که بمیریم تا این که نام بد را قبول کنیم.»

مادر بزرگم گفت «حزب اسلامی بر منطقه حاکم است، اگر من به مقامات حزب اسلامی مراجعه کنم، آنها سهم مرا جدا خواهند کرد.»

برادرانش دیگر چیزی نگفتند و با اخم و خشم از خانه بیرون شدند. این حق خواستن نبود، بلکه اعلان دشمنی بود. از همان روز به بعد هیچ یکی از اعضای خانواده‌های آنها با خانواده‌های ما حرف نزدند. اما تنها رابطه‌ای که هنوز بین ما و آنها باقی ماند، دو تا دختران آنها بودند، که یکی از آنها با دایم ازدواج کرده بود و دیگری با برادرم نامزد شده بود. آنها خواستند که این دو رابطه را هم قطع کنند. یک دختر شان که با برادرم نامزد بود، نامزدی او را باطل اعلان کردند و گفتند که دختر ما به کسی نامزد نشده است. دختر دیگر شان که با دایم ازدواج کرده بود و دو تا بچه هم داشت، آنها خواستار طلاقش شدند. در مورد اینکه خواستار طلاقش شدند، یک اخطاریه تند به دایم فرستادند و در اخطاریه نوشته بودند «...تا عاقبت کار به آدم کشی نرسیده است فوراً طلاق دختر مان را بدهید...»

برادرم که از موضوع باطل اعلان شدن نامزدیش خبر شد، یک روز با تفنگ می‌رود خانه پدرنش و به پدرنش می‌گوید «من کاری به برادری و خواهری شما ندارم که شما با یکدیگر خوب هستید یا بد، بازیچه هم نیستم که یک روز به مردم اعلان کنی که دخترت را به من داده‌ای و یک روز اعلان کنی که دوباره پشیمان شدی و مرا مسخره مردم کنی، اگر این فکر در کله ات باشد بدان که به مرگ تمام خانواده تان خواهد انجامید.»

پدرنش که تفنگ را در دستش می‌بیند، خون در رگش خشک می‌شود و می‌گوید «نه من در آنوقت از خشم این حرف را زدم، اما واقعاً همچو نبیتی را ندارم، واقعاً که حق با توست، از روزی که من اعلان کردم که دخترم را به تو داده‌ام، دخترم دیگر ناموست شده است و ناموس در فرهنگ افغانستان از هر چیزی مهمتر است.»

به این صورت آنها ترسیدند که با ما اعلان دشمنی بکنند. این دو رابطه خویشاوندی باعث شد که رابطه ما با آنها کاملاً قطع نشد، اما دیگر اکثر اعضای خانواده‌های ما و آنها با یکدیگر حرف نزدند.

یکی از خاله‌هایم خواست که مثل گذشته با دایم‌هایش صمیمی بماند و کاری در روابط آنها با مادرش نداشته باشد. یک بار خانه دایم‌هایش رفت و خیلی دیر آنجا نشست، اما آنها برایش نه چای آوردند و نه غذا. خاله ام گفت «من که بخاطر خوردن نمی‌روم، فقط دوست دارم که با آنها بنشینم و صمیمانه صحبت کنیم.» بار دوم که رفت خانه آنها نشست، آنها چادریش (برقع) را با قیچی حسابی

پاره کردند. بار سوم که رفت، آنها با قیچی کفش‌هایش را حسابی پاره کردند و بار سوم برایش آخرین درس عبرتی شد که دیگر حسرت رفتن به خانه دایی‌هایش برای همیشه در دلش باقی ماند.

مادر بزرگم در زمان حاکمیت حزب اسلامی بخاطر گرفتن سهمش از میراث پدر بر طبق قانون اسلام به مقامات بلندپایه حزب اسلامی مراجعه کرد. اما برادرانش با دادن رشوه آنها را از تطبیق قانون اسلامی منصرف کردند. سه - چهار سالی گذشت، حزب اسلامی در نتیجه یک درگیری کوچک در منطقه سرنگون شد و نیروهای جمعیت اسلامی برهان‌الدین ربانی جای آنها را اشغال کردند. در این زمان نیروهای جمعیت اسلامی کابل پایتخت افغانستان و قدرت دولتی را نیز در اختیار داشتند. مادر بزرگم در زمان حاکمیت جمعیت اسلامی نیز بخاطر گرفتن میراث به والی (استاندار) پروان مراجعه کرد. والی پروان به مسئولین مربوط دستور داد که سهمش را برایش جدا کنند. اما زمانی که قرار شد مسئولین سهمش را جدا کنند، برادرانش مسئولین را به مهمانی دعوت کردند و با دادن رشوه آنها را نیز از اجرائی وظیفه‌شان منصرف کردند. سه - چهار سال دیگر نیز گذشت و نیروهای جمعیت اسلامی نیز در نتیجه درگیری با طالبان سرنگون شدند و گروه طالبان جای آنها را اشغال کرد. مادر بزرگم در زمان حاکمیت طالبان نیز به خاطر گرفتن میراث به مقامات طالبان مراجعه کرد. مقامات طالبان به مسئولین مربوط دستور دادند که سهمش را جدا کنند. اما زمانی که قرار شد سهمش را جدا کنند، باز هم برادرانش مسئولین را به مهمانی دعوت کردند و با دادن رشوه آنها را از اجرائی وظیفه‌شان منصرف کردند.

برادرانش می‌گفتند که ما تا حالا دو برابر قیمت این زمین را رشوه داده ایم و ده برابر آنها هم خواهیم داد، اما ترا نخواهیم گذاشت که به آرزویت بررسی.

بسیاری از مردان و زنان دیگر در منطقه که زمین زیاد از پدر برای آنها مانده بود، منتظر نتیجه دعوای مادر بزرگم بودند. در هر بار که مادر بزرگم دعوا را از سر می‌گرفت، مردان زمین دار دچار دغدغه و دلشوره می‌شدند، که اگر او در این دعوا برنده شود، مبادا که خواهران آنها نیز دعوای میراث بکنند. من مردان زیادی را دیدم که با عصبانیت می‌گفتند «اگر او سهمش را جدا کند بی‌اندازه کار زشتی کرده است، او را دیده زنان دیگر نیز تحریک می‌شوند و سهم خودشان را جدا می‌کنند، به این صورت این رسم در دهکده عمومی می‌شود و مردمان دیگر مناطق می‌گویند که این مردم چقدر بی‌غیرت هستند که حتی زن از پیش آنها حق می‌گیرد.» از طرف دیگر زنان زیادی را دیدم که بی‌صبرانه منتظر برنده شدن مادر بزرگم بودند تا دیوار دفاعی حرص مردان در هم شکند و آنها بدون دغدغه و در دسر حق خودشان را بخواهند. اما متأسفانه که این آرزو

چیزی بیش از خواب و خیال نبود! زنان ستم‌دیده افغان این آرزو را فقط به گور خواهند برد. آنگونه که من سرعت رشد فکری اکثر افغان‌ها را دیده‌ام، زمین‌های افغانستان از زاد و ولد و افزایش بیش از حد جمعیت منفجر خواهد شد، اما زنان به آرزوی شکستن دیوار دفاعی حرص مردان نخواهند رسید.

* * *

در فوق آنچه که در مورد سهم زن از میراث گفته شد، فقط در مورد ولایت پروان و بخش‌های کوچک افغانستان مطابقت دارد. اما در مورد اکثر ولایات و بخش‌های بزرگ افغانستان حقیقت تکان دهنده‌تر از آن است. در پروان اگر دختر سهمی از میراث پدر نمی‌برد، حد اقل خودش هم به فروش نمی‌رسد. در پروان پدر عروس تحت هر عنوانی اگر از داماد پول بگیرد، به نام مرد دختر فروش معروف می‌شود و این نام بد و حرف طعنه‌آمیز نه تنها برای خودش، بلکه حتی بعد از مرگش برای فرزندانش نیز به ثبت خواهد رسید. با این وجود بعضی‌ها به نام جهیزیه از داماد پول می‌گیرند، فقط قسمت کمی از آن پول را برای دختر جهیزیه می‌گیرند و بقیه اش را در جیب خود می‌گذارند. در این صورت اگر داماد رودربایستی را کنار بگذارد و به رویش حساب باز کند، دیگر این مرد به نام دختر فروش نه، بلکه به نام یک آدم دزد شناخته می‌شود. پروان در نیمه شرقی مرکز افغانستان و در شمال کابل موقعیت دارد. در اکثر نقاط افغانستان، از شمال‌جنوب و شرق‌غرب دختر نه تنها اینکه سهمی از میراث پدر نمی‌برد، بلکه خودش هم یا رسماً و یا تحت عناوین مختلف در بدل پول به فروش می‌رسد. در بسیاری از مناطق دختر به نام طویانه (شیربها) به فروش می‌رسد، که در این صورت رسماً نام فروش را روی آن نمی‌گذارند. اما در بسیاری از مناطق دیگر رسماً فروخته می‌شود و نام فروش هم روی آن گذاشته می‌شود. مناطقی هم وجود دارد که دختر پیش از سن بلوغ و حتی در اولین روزهای تولدش پیش فروش می‌شود. دخترانی که پیش فروش می‌شوند تا سنین کمی بالاتر در خانه پدر می‌مانند و به مجردی که کمی قد بکشند که در چشم به نظر آیند دیگر راهی خانه صاحب می‌شوند. در این فرهنگ که دختر به فروش می‌رسد دیگر رسم طلاق هم وجود ندارد. اگر زن نافرمانی ببکند ممکن است که کشته شود، اما ممکن نیست که طلاق داده شود. اگر زن در خانواده شوهر کوچکترین نافرمانی کند یا کاری کند که باعث رنجش خانواده شوهرش شود، ممکن است که مورد کتک خوردن قرار بگیرد. من الان فکر می‌کنم که همان زن همسایه تاشقرغانی ما که همیشه شوهرش او را کتک می‌زد، شاید که پدرش او را فروخته بود. البته این یک زن خوشبختی بوده است، زیرا تنها با شوهرش زندگی می‌کرد. آن عده از زنان فروخته شده که با تمام خانواده شوهر زندگی می‌کنند،

در صورت هرگونه سوء تفاهمی ممکن است که هر یکی از اعضای خانواده شوهر آنها را کتک بزنند. در مناطقی که از مراکز اصلی فرهنگ دختر فروشی به شمار می‌روند معمولاً خانواده‌های خیلی بزرگ زندگی می‌کنند. در آن مناطق رسم زندگی تنهایی فقط یک زن و شوهر اصلاً وجود ندارد. به علت زاد و ولد زیاد معمولاً هر کس چندین برادر دارد و اگر چندین خواهری هم وجود دارد به علت اینکه به فروش می‌رسند خواهران اصلاً به حساب نمی‌آیند. خواهران بعد از به فروش رسیدن به مثل دود می‌مانند که انگار در هوا منحل می‌شوند و دیگر هیچ اثری از آنها باقی نمی‌ماند. برادران متعدد در چارچوب یک خانواده واحد وحدت شان را تا آخر عمر حفظ می‌کنند. تمام برادران وحدت شان را در خانواده واحد تا زمانی حفظ می‌کنند که تمام آنها صاحب نوه‌ها می‌شوند و حتی بعد از مرگ آنان پسران آنها که به یکدیگر پسر عموها می‌شوند، وحدت شان را در چارچوب یک خانواده واحد همچنان حفظ می‌کنند. زن همسایه ما که از یک شوهر آنقدر کتک می‌خورد، پس وای بر حال زنی که به این گونه یک خانواده بزرگ به فروش برسد! برادران و پسر عموها بطور خستگی ناپذیر وحدت شان را در خانواده واحد حفظ می‌کنند و زاد و ولد هم که ماشاءالله حرف ندارد. پس آدم اگر خودش را در این گونه خانواده تصور کند، بر سرش چه می‌گذرد؟ من شنیده ام که در افغانستان حتی خانواده‌ای وجود دارد که چهارصد نفر در آن زندگی می‌کنند. اما خانواده‌های چهل و پنجا نفری که برای هیچ کس قابل تعجب نیست. در اینجا هدف اصلی مرد از زن گرفتن نه تشکیل خانواده است و نه نیاز جنسی، بلکه هدف اصلی در اینجا گسترش خانواده می‌باشد و افزایش نیروی کار تازه نفس برای پیشبرد کارهای فیزیکی. زن از روزی که به خانه شوهر می‌رود یک عروس نه، بلکه یک نیروی کار تازه نفس به شمار می‌آید که به جمع قبلی اضافه می‌شود. از روزی که به خانه شوهر می‌رود، به یک خانواده نو تشکیل و کم جمعیتی هم نرفته است، بلکه به یک خانواده رونق گرفته و پر جوش و خروشی رفته است که هرگونه کاری از قبل در آن روبراست. اینجا دیگر کار زن و کار مرد تقسیم نشده است. برای زنان کارهای مخصوص بی‌شماری هم تعیین شده است، اما برای مردان هیچ کار مخصوصی تعیین نشده است. تنها کارهایی را که مخصوصاً مردان انجام می‌دهند کارهای کلیدیست، از قبیل معاملات با دنیای بیرون از خانواده یعنی داد و ستدها و خرید و فروش‌ها، چه اینکه معاملات خرید و فروش دختر باشد یا اجناس دیگر. البته این گونه یک خانواده در داخل خودش یک دنیانویست؛ چون از راز و رمز پیچیدگی‌های آن کسی نمی‌تواند سر در بیاورد. در این گونه خانواده‌ها مسلماً که زن فعالیت و کار پر تلاشتر از مرد را باید انجام بدهد؛ چون تلافی پولی که جهت خرید آن پرداخته شده است را باید در

بیاورد. اینجا دیده می‌شود که زن اسیر و بیچاره به تنهایی خودش یک عالمی بدهکار است تا چه برسد بر اینکه فکر میراث بر سرش بزند. با این وجود موضوع فقط بدهکاری نیست، بلکه بعد از به فروش رسیدن نیز هر زمانی ممکن است که دوباره به فروش برسد. کارهایی که بدوش این زنان را بی‌مخاطب سپرده می‌شود، تنها به آشپزی و نانپزی فروان در فضای دود، شستن ظروف غذا و ترتیب سفره‌ها، شستن لباس‌های نازک و ضخیم بزرگان و بچه‌هایی که از صبح تا غروب خاکبازی می‌کنند و به شستن و روفتن اطاق‌ها، راهروها و محوطه‌های شلوغ و پلوغ خلاصه نمی‌شود، بلکه وظیفه اصلی زن بستگی به اینکه از چه پیشه‌ای نان می‌خورند، کارهای بسا پر درد سر و فرساینده‌تر از آن است. زن وظیفه دارد که حیوانات را به کوه‌ها و چراگاه‌ها ببرد، همزمان از کوه‌ها هیزم برای سوزاندن و سبزی برای خوردن جمع آوری کند، بسته‌های هیزم و سبزی را از راه دور روی دوشش تا خانه ببرد، حیوانات را بدوشد، فاصله حیوانات را از خوابگاه آنها جمع آوری کند، برای سوزاندن آنها سرگین بسازد، با دستش گرد کند و در معرض آفتاب قرار دهد تا خشک شود، بعد از خشک شدن آنها انبار کند، زمین‌ها را بیل بزند، بزرافشانی کند و آبیاری کند، هر روز گیاهان هرزه را از زمین‌ها بچیند، خشک‌ش‌ها را نشتر بزند، محصولات گوناگون را جمع آوری کند و حتی وظیفه دارد که در کارهای معماری و ساختن خانه‌های گلی نیز اشتراک کند. با این همه حال «هرچه که سنگ است همه پیش پای لنگ است.» من این گونه مردمان را دیده‌ام، عجیب است در هر جایی که زندگی می‌کنند، در فاصله خیلی دور از آب آشامیدنی خانه دارند. زن وظیفه دارد که آب آشامیدنی را در دیگ‌ها پر کند، بالای سرش بگذارد و از راه دور به خانه ببرد. این زنان ستم‌دیده در بردن آب بالای سر آنقدر ماهر شده‌اند که سه - چهار تا دیگ را از آب پر می‌کنند، آنها را روی هم می‌گذارند و تمام آنها را یکجایی بلند می‌کنند و روی سرشان قرار می‌دهند، در وقت راه رفتن دستان‌شان را آزاد می‌گذارند و بی‌آنکه دیگ‌های پر از آب را با دست نگهدارند راه می‌روند و دیگ‌ها پایین نمی‌افتد. بردن آب از راه دور سنگی است پیش پای لنگ، که به کارهای پر مشقت زنان اسیر و فروخته شده می‌افزاید.

این بود در مورد سهم زن از میراث در افغانستان.

تعصبات خانواده

در بسیاری از خانواده‌ها دختران و زنان اجازه ندارند که با مرد نامحرم حرف بزنند، اجازه ندارند که مرد نامحرم آنها را ببیند، اجازه ندارند که از خانه

بیرون بروند و به کر و کور و لال خانه نشین تبدیل شده اند. به اینصورت جرأت و اعتماد به نفس شان را کاملاً از دست داده اند و به عقب مانده‌ترین آدمان روی زمین تبدیل شده اند. به ندرت اگر از خانه بیرون بروند، در زیر یک پوشش کامل به نام چادری (برقع) که به مثل گونی می‌ماند خود را قرار می‌دهند و اگر مجبور باشند که با کسی حرف بزنند، بگونه‌ای حرف می‌زنند که انگار در حال گریز باشند.

* * *

در بعضی خانه‌ها اگر کسی در بزند، فقط مردان و بچه‌های نابالغ در را می‌گشایند و زنان اجازه رفتن به در را ندارند. اگر گاهی مردان و بچه‌های نابالغ خانه نیاشند و کسی در بزند، زن از پشت در صدا می‌زند «کی هستی؟» اگر از صدا بشنود که به غیر از اعضای خانواده مرد نامحرمی است که در می‌زند، در را نمی‌گشاید، هیچ جوابی هم نمی‌دهد، حتی نمی‌گوید که الان کسی خانه نیست، فقط به مثل یک فرد عقب مانده می‌رود و در خانه می‌نشیند؛ چون در این فرهنگ حرف زدن با مرد نامحرم از پشت در نیز حرام است. آدم فکر می‌کند رفته است تا کسی را صدا بزند که بیاید در را بگشاید. اگر کسی با این فرهنگ آشنایی نداشته باشد، ممکن است ساعتها پشت در منتظر بماند. البته این واقعیتی است که من خودم بارها شاهد آن بوده‌ام. من به عقیده آن گروه مردمان مداخله نمی‌کنم که می‌خواهند با دیگران حرف بزنند و یا خیر، اما نباید که مزاحم دیگران شوند. من این گونه مزاحمت‌ها را از چندین خانواده بارها تجربه کرده‌ام. آنها همیشه وسایل ضروری را از ما امانت می‌گرفتند، اما وقتی که نیاز خودمان می‌شد، من می‌رفتم که وسایل را پس بگیرم، آنها با همین فرهنگ جنتی از من تشکر می‌کردند و بدون هیچ گونه جوابی پشت در منتظر می‌نشانند. این گونه خانواده‌ها به دختران و زنان شان اجازه رفتن به مکتب و بیرون رفتن از خانه را هم نمی‌دهند.

* * *

جمعی از خویشاوندان مان که هشت - نه خانواده می‌شدند، هیچ یکی از آنها دختران شان را به مکتب نمی‌فرستادند، اجازه بیرون رفتن از خانه را نمی‌دادند و اگر دختران و زنان شان مریض می‌شدند آنها را به دکتر مرد هم نمی‌بردند. من در آن جمع یک رفیق صمیمی داشتم به نام کوشا. کوشا خودش دانشجو بود در دانشکده پزشکی دانشگاه کابل درس می‌خواند. کوشا با آنکه خودش دانشجو بود و قرار بود که دکتر شود با رفتن دختران به مکتب مخالف بود. من یک روز از کوشا پرسیدم «اگر دختر مکتب نرود و در آینده به یک زن بیسواد تبدیل شود، پس به فرزندانش چه کمکی می‌تواند بکند؟»

«بیسواد نباید بماند، در خانه درس بخواند تا در آینده بتواند که در تعلیم فرزندان نیز کمک کند.»

- «اما اگر مکتب برود در آینده می‌تواند دکتر، مهندس، معلم و هرچه که بخواهد شود.»

«نه این کارها کار زن نیست، زن فقط کارهای خانه را باید انجام بدهد و بس و از خانه نباید بیرون برود.»

من می‌دانستم که آنها زنان شان را به دکتر مرد هم نمی‌بردند و در ارتباط به اینکه گفت زن فقط کارهای خانه را باید انجام بدهد، ازش پرسیدم «پس زنان شما که مریض می‌شوند، شما چرا آنها را به دکتر مرد نمی‌برید و فقط به دکتر زن می‌برید؟»

«مرد نامحرم نباید که زن را ببیند.»

- «اگر عقیده شما بهتر است که دختر نباید مکتب برود، پس هیچ دختری نباید که مکتب برود و در آنصورت هیچ دکتر زنی هم نباید که وجود داشته باشد، در آنصورت اگر زنان شما مریض شوند، شما آنها را به کدام دکتر زن می‌برید؟»

«در آنصورت به دکتر مردی می‌بریم که محرم باشد.»

این حرفش خودخواهانه بود؛ چون در جمع خودشان چند تا مردان تحصیل کرده و دکتر داشتند، اما فکر دیگران را نکرد.

- «پس آنانیکه دکتر محرم مرد هم ندارند به کدام دکتر زن ببرند؟»

«این مشکل خود آنهاست که چرا دکتر محرم مرد ندارند و این سؤال را از خود آنها بپرس که به کدام دکتر زن ببرند.»

- «خیلی خوب! از خود آنها بپرسم!! پس اگر خواهر و مادرت بیماری آلت تناسلی بگیرند و آلت تناسلی شان عفونت کند باز چه، آیا باز هم خودت به آلت تناسلی آنها دست می‌اندازی؟»

کوشا کمی سکوت کرد و در جواب گفت «در آنصورت بهتر است که بمیرند تا اینکه پیش دکتر بروند.»

حقیقتاً در افغانستان زنان زیادی بخاطر کمبود دکتر زن در وقت بیماری جان شان را از دست می‌دهند. بسیاری از خانواده‌ها مرگ زن را بر رفتن به دکتر مرد ترجیح می‌دهند و برای زن بیمار فقط دم و دعا می‌خوانند و بس.

من نمی‌خواهم که در عقیده دیگران دخالت کنم، اما آنها هستند که همیشه عقیده خودشان را بر دیگران تحمیل کرده اند. خود آنها هر کاری که بخواهند می‌کنند، اما اگر کس دیگری در مورد آنها حرفی بزند مورد انتقاد قرار می‌گیرد. در سال ۱۳۵۹ زمانی که دهکده‌های اطراف ما به تصرف مجاهدین حزب اسلامی گلبدین حکمتیار درآمد، مکاتب دخترانه را در مرکز شهرستان و تمام روستاهای اطراف آن به آتش کشیدند، مکاتب پسرانه را به مدرسه تبدیل کردند و دیگر پسران بایست فقط درس دینی می‌خواندند و بس. در منطقه چهارده که ما در آنجا زندگی می‌کردیم، یک مکتب دخترانه بود که دختران از صنف اول تا دوازدهم در آن درس می‌خواندند، مجاهدین حزب اسلامی حتی در عوض استفاده دیگری از درسخانه‌های آن، آنرا به آتش کشیدند. زمانی که طالبان در افغانستان به قدرت رسیدند، در تمام افغانستان مکاتب و دانشگاه‌ها را به روی دختران بستند و تمام مکاتب و دانشگاه‌ها را برای پسران به مدرسه تبدیل کردند. طالبان نام شاگرد را رسماً طالب گذاشتند و نام مکتب را رسماً مدرسه گذاشتند. طالب یعنی شاگردی که درس دینی می‌خواند و مدرسه یعنی مکتبی که در آن درس دینی داده می‌شود.

* * *

خاله ام در خانواده متعصب ازدواج کرده بود، شوهرش اجازه بیرون رفتن از خانه، نگاه کردن به مردان نامحرم، گوش دادن به موسیقی و حتی اجازه عکس گرفتن را به او نمی‌داد. به مثل خانواده شوهر خاله ام اینگونه خانواده‌ها در افغانستان زیاد هستند.

در بین دوستان و خویشاوندان ما دو تیپ زنان وجود داشت، یک تیپ زنان محببه بود که به خانواده‌های متعصب تعلق داشتند و تیپ دیگر زنان غیر محببه بود که به خانواده‌های غیر متعصب تعلق داشتند. زنان محببه را به نام زنان بهشتی یاد می‌کردند و زنان غیر محببه را به نام زنان دوزخی یاد می‌کردند. ما در محافل شیرینی خوری و عروسی علاوه بر اینکه یک خانه جداگانه برای مردان آماده می‌کردیم، دو خانه جداگانه برای زنان بهشتی و زنان دوزخی آماده می‌کردیم تا نسبت به یکدیگر احساس ناراحتی نکنند. وقتی که مهمانان شروع به آمدن می‌کردند، دو - سه تا دختر و زن پیش در برای خوشامد گویی می‌ایستادند و به شوخی از مهمانان زن می‌پرسیدند «آیا شما دوزخی هستید یا بهشتی؟»

زنان محببه که به خانواده‌های متعصب تعلق داشتند در جواب می‌گفتند «بهشتی» و زنان غیر محببه در جواب می‌گفتند «دوزخی.»

آنانی که برای خوشامد گویی ایستاده بودند زنان بهشتی را به خانه مخصوص زنان بهشتی هدایت می‌کردند؛ چون در آنجا به غیر از زنان محجبه، نه عکاسی و فیلمبرداری وجود داشت، نه رقص و ساز و سرود و نه مردان نامحرم. زنان دوزخی را به خانه مخصوص زنان دوزخی هدایت می‌کردند، که در آنجا هم عکاسی و فیلمبرداری بود، هم رقص و ساز و سرود و هم ممکن بود که مردان نامحرم در آنجا داخل شوند.

عروسی دایی‌ام بود. خاله‌ام که در خانواده متعصب شوهر کرده بود، در خانه مخصوص زنان بهشتی با زنان بهشتی نشست، اما در دلش بی‌اندازه نومید بود و از محدود بودن در زندگی‌ش رنج می‌برد. تمام دختران و زنان آزادانه عکس می‌گرفتند، می‌رقصیدند و این بر و آن بر قدم می‌زدند، اما آن بیچاره در یک گوشه‌ای نشسته بود و به آنها نگاه می‌کرد. وقت آخر که تمام مهمانان رفتند و ما در جمع خودمان تنها ماندیم، خاله‌ام با صد دل نادلی خواست که در جمع دیگران بایستد و با دیگران عکس بگیرد. من خیال کردم که از طرف شوهرش حتماً مطمئن است که در این حد او را آزاد گذاشته است که با خانواده خودش عکس بگیرد. خاله‌ام در عکس‌گیری با دیگران ایستاد و عکس گرفت. وقتی که شوهرش از موضوع خبر شد، آمد و از ما پرسید «عکس‌هایی را که گرفته‌اید کجاست؟»

عکس‌ها را هنوز چاپ نکرده بودیم، فیلم‌ها را برای چاپ کردن بایستی می‌فرستادیم پشاور؛ چون در آن وقت دستگاه چاپ عکس در افغانستان وجود نداشت. وقتی که پرسید عکس‌هایی را که گرفته‌اید کجاست، ما در جوابش گفتیم «عکس‌ها را هنوز چاپ نکرده‌ایم و برای چاپ کردن باید بفرستیم پشاور.»

«فیلم عکس‌ها را بدهید به من، من خودم آنها را چاپ می‌کنم که عکس‌زنم را کسی نبیند، وقتی که عکس‌ها را چاپ کردم، عکس‌های زنم را جدا می‌کنم و عکس‌های دیگر را می‌دهم به شما.»

فیلم‌ها را برایش دادیم که چاپ کند و عکس‌های زنش را جدا کند. وقتی که فیلم‌ها را گرفت، تمام آنها را از پوش‌های شان باز کرد، در معرض نور آفتاب قرار داد و سوزاند.

ازش پرسیدیم «چرا نگذاشتی که فیلم‌ها را اول بشوییم، بعد از شستن فیلم‌های زنم را دست خودت بدهیم و فیلم‌های دیگر را چاپ کنیم؟»

«اگر آنها را می‌شستید، عکاس در وقت شستن عکس‌های زنم را می‌دید.»

در خانواده‌های آنها تصویر انسان و موجودات جاندار کفرآمیز دانسته می‌شود، از قدیم‌ها هیچگاه تصویر انسان و اجسام جاندار را در خانه‌های شان

خاطرات حمید نیلوفر

نگذاشته اند، تماشای تلویزیون را نیز کفرآمیز می‌دانند و رقص و ساز و سرود را خصلت شیطان می‌دانند.

اینگونه خانواده‌ها در هر نقطه‌ای از افغانستان حد اقل ده درصد را تشکیل می‌دهند، اما در بسیاری از مناطق درصد آنها به مراتب بیشتر است و در بعضی نقاط حتی به صد درصد می‌رسند.

بخش شش جهنم‌های تودرتو

جهنم‌های تودرتو یعنی شرایط همجنسگرایان در افغانستان. جهنم‌های تودرتو جهنم‌هایی است که درون هر جهنم دیگری وجود دارد و همجنسگرایان افغانی در عمق تمام آنها قرار گرفته اند.

در بخش پنج اشاراتی شد در مورد وضعیت زنان افغان. زن که یک جنس شناخته شده، یک اکثریت و یک عنصر مهم اجتماعی‌ست، اما هنوز در افغانستان اینقدر بدبختی‌ها دارد؛ پس وای بر حال همجنسگرا، که نه جنسیت شناخته شده، نه اکثریت و نه عنصر مهم اجتماعی‌ست و در این جامعه سنتی و جنتی، سنت و جنت هم آنرا قبول ندارد!

در افغانستان در مورد همجنسگرایان موضوع از این قرار است که تعریف می‌شود: حتی در بسیاری از جوامعی که به خود مغرور هستند و خودشان را بهترین و با منطبق‌ترین جامعه روی زمین می‌دانند، هنوز همجنسگرایان بدبخت هزار و یک مشکل دارند، پس در مورد افغانستان راجع به آن چه تصویری می‌شود کرد؟

از اینکه کلمه «ایزک» izak (خنثی) در ذهن اکثر افغانها یک کلمه منفور و بی‌رغبت است و این کلمه را اکثراً به منظور توهین کردن، تحقیر کردن، پست شمردن، رذیل کردن و مسخره کردن خطاب می‌کنند تمام همجنسگرایان بدبخت خودشان را پنهان کرده اند تا کسی نداند که آنها ایزک هستند. گی‌ها زن می‌گیرند، لذبین‌ها شوهر می‌کنند و حتی تراوستی‌ها (دوجنسی‌ها) زن می‌گیرند. خلاصه اینکه هیچ همجنسگرائی را به غیر از خودش کس دیگری نمی‌شناسد. با وجودی که تقریباً صد درصدی افغانها در زندگی هیچ ایزکی را ندیده اند، اما باز هم کلمه «ایزک» همیشه روی زبان‌ها می‌چرخد. وقتی که مردم کلمه ایزک را به زبان می‌آورند یا می‌شنوند، قیافه‌های شان را تلخ و بدمزه می‌کنند، به مثلی که از یک چیز خیلی کثیف یا کلمه تهوع‌آوری سخن گفته شود.

* * *

روزی با دو نفر از همسایگان مان نشستیم بودم و داشتیم صحبت می‌کردیم، یکی از آنها ۳۴ - ۳۵ سالش بود، از مردم اصل کابل و از با فرهنگ‌ترین مردم افغانستان بود، دوازده سال مکتب را هم تمام کرده بود و یک مدتی را هم در

پاکستان گذرانده بود. به ارتباط اینکه یک مدتی را در پاکستان گذرانده بود از پاکستان تعریف کرد و گفت:

«در پاکستان هر طرف که بروی می‌بینی پر از ایزک است، اما قربان افغانستان باغیرت شوم که هیچ ایزکی در اینجا وجود ندارد. من تا حالا هیچ ایزکی را در فغانستان ندیده‌ام.»
من که در آنجا نشسته بودم با خود گفتم:

«در این وحشت ایزک مگر می‌تواند که نفس بکشد! اینجا که سه نفر نشسته ایم حد اقل یک نفر ایزک وجود دارد تا چه برسد بر کل افغانستان که آیا ایزکی در آن وجود دارد و یا خیر!»

در افغانستان کلمه ایزک به مثل کلمات جن و شیطان می‌ماند که تا حالا هیچ کسی آنها را ندیده است، اما همیشه روی زبان‌ها می‌چرخند. من تا روزی که در افغانستان بودم هیچ کسی را ندیدم که به نام ایزک واقعی توسط مردم شناسایی شود. اما اگر کسی به نام ایزک شناسایی شود، دیگر به شرمسارترین مسخره قرن تبدیل خواهد شد و آنچنان مسخره و تحقیرش خواهند کرد که یا کاملاً دیوانه شود و یا از مسخره و تحقیر بمیرد. خود او را چه که حتی تمام خانواده و اقاربش را نیز مسخره خواهند کرد.

* * *

در زندگی سنتی افغانی عیجوبی، مسخره کردن و خندیدن به یکدیگر یکی از بهترین سرگرمی‌ها به شمار می‌رود. افراد سنتگرا در اکثریت هستند، اما تجددگرایان در مقابل آنها در اقلیت قرار گرفته اند. کسانی که دیگران را مسخره نمی‌کنند، افراد سنتگرا خود آنها را مسخره می‌کنند. این عادت در اجتماع اکثراً باعث بروز تنش و خشونت نیز می‌گردد. افرادی که دیگران را مسخره نمی‌کنند به نام افراد زمخت، گوشه‌نشین و غیر اجتماعی شناخته می‌شوند. اما افرادی که دیگران را مسخره می‌کنند تا جمعیت بخندد، در اجتماع به نام افراد باهوش، اجتماعی و خندان محبوب می‌شوند. اما در دراز مدت این محبوبیت و باهوشی به نفرت و جنون تبدیل می‌شود. اینگونه سرگرمی برای آنها عادت می‌شود و در میان بسیاری از مردم و حتی در میان همفکران خودشان بدبینان زیادی پیدا می‌کنند. برای مسخره کردن اکثراً شخصیت و شکل ظاهری طرف مقابل و یا اعضای خانواده و اقاربش را وسیله قرار می‌دهند. مثلاً مشکلاتی از قبیل کوری، کری، مشکلات دست و پا و امثال اینها را بی‌اندازه وسیله مسخره کردن قرار می‌دهند.

در افغانستان بر اکثر خانواده‌ها، روستاها، مناطق و اقوام یک یا چند نام مسخره گذاشته اند و مردمان سنتی از صدا زدن به این نام‌ها می‌خندند و لذت می‌برند.

خانواده ما و عموهایم و تمام خانواده‌های اطراف ما به نام «قلعه نیازی دیوانه»، خانواده دایی‌هایم به نام‌های «گیجک‌ها و خشتک‌کشال‌ها» و تمام مردم دهکده مان به نام «سقای بی‌قه‌خور» (قورباغه‌خوار) معروف هستند.

چند تا خانواده‌ها و روستاهای دیگر در اطراف ما به نام‌هایی از قبیل «مازانچی سگ‌چوش» (۱)، «باغ‌بالایی کواک» (۲)، «سیداحمدخیل چهارپا»، «لجی گرک»، «فرنجلی دوغماچ‌خور»، «گذاره‌ای سیرخور»، «ته قلعه‌ای پایین‌اوخور» (۳)، «باخمی مورخور» و بسیاری از خانواده‌ها و روستاهای دیگر نیز به این قبیل نام‌ها معروف هستند.

در تمام نقاط افغانستان از یک‌ها به نام‌های «ازبک کله‌خام و گل‌جمع»، «پشتون‌ها به نام‌های «اوغان خر، اوغان غول» (۴) و اوغان تبرغان» (۵)، هزاره‌ها به نام‌های «هزاره تغاره» (۶)، بی‌بینی و قلفک چپات» (۷)، قندهاری به نام «پای‌لج» (۸)، کابلی به نام «گشنه مرده»، دهاتی به نام «اطرافی بی‌عقل»، اسماعیلیه به نام «چراغ گلک» (۹)، هودخیلی به نام «خر دزد»، خوستی به نام «دم دار» و بسیاری از اقوام و مناطق دیگر نیز به این قبیل نام‌ها معروف هستند.

هر چند که این کلمات بچگانه به نظر می‌رسد، اما بزرگان بیشتر از بچه‌ها این کلمات را به زبان می‌آورند. گفته می‌شود که «عقل نه در سن است و نه در سال، عقل در سر است.»

معنی واژه‌های محلی فوق قرار ذیل است:

(۱) سگ چوش: کسی که پستان سگ را می‌مکد

(۲) کواک: دست و پا چلفتی

(۳) پایین او خور: کسی که پایین آب جاری شده بعد از آبیاری از کشتزارها را می‌نوشد

(۴) غول: عظیم‌الجثه و کودن

(۵) تبرغان: یک نوع حیوان

(۶) تغاره: تشت سفالی ناهمواری که کشک خشک را در آن می‌سایند

(۷) قلفک چپات: دارای قفل هموار

(۸) پای لج: پابرهنه

(۹) چراغ گلک: کسی که چراغ را خاموش می‌کند

در یک همچو فرهنگ که آدم حتماً باید مسخره شود، اگر کسی به نام ایزک شناخته شود که دیگر قوز بالا قوز می‌شود و خودش چه که حتی زمین بترکد که تمام خانواده اش زیر زمین بروند. در افغانستان برای یک ایزک یا همجنسگرا آزادی جنسی که وجود ندارد، جهنم! از طرف مردم که مسخره می‌شود، هم جهنم! اما اگر کسی به نام ایزک شناخته شود، در دید ملت هم بی‌اندازه منفور و پست و بی‌ارزش می‌شود.

از نظر افغان‌ها تجاوز کردن به زن و بچه مردم آنقدر نام بد دانسته نمی‌شود که ایزک بودن نام بد دانسته می‌شود. کسانی که بخاطر تضادهای قومی و منطقه‌ای به ناموس مردم تجاوز می‌کنند، با افتخار می‌گویند که من به ناموس فلان مردم تجاوز کردم، اما هیچ کسی این جرأت را ندارد که بگوید من ایزک هستم؛ چون مردم ایزک را بی‌اندازه یک موجود پست و نجس می‌دانند. مردم کلمه ایزک را زیاد به زبان می‌آورند اما هنوز نمی‌دانند که ایزک به همجنس‌گرایی دارد، فکر می‌کنند که ایزک به هیچ جنس‌گرایی ندارد، در حالیکه هنوز نمی‌دانند که ایزک به همجنس‌گرایی دارد اینقدر نسبت به آن بدبین هستند، پس اگر بدانند که ایزک به همجنس‌گرایی دارد که دیگر نام آن از شیطان هم بدتر خواهد رفت!! شاید که بعضی‌ها گفته‌های مرا باور نکنند، اما اینکه چرا تمام ایزک‌ها در افغانستان ماهیت شان را از مردم پنهان کرده اند خود بخود ثابت می‌شود که آیا چه برداشت و چه برخوردی از مردم در مقابل خود دیده اند که ماهیت شان را از همه پنهان کرده اند.

* * *

افغانستان در قرن ۲۱ هنوز غرق خرافات است. افغان‌ها را باور بر اینست که خرس و خوک از پست‌ترین و نجس‌ترین حیوانات روی زمین اند و در عین حال باورشان بر اینست که مرد بی‌مو و زن مو دار از خرس و خوک هم بدتر اند. من حتی کسی را دیدم که می‌گفت اگر طرف مرد بی‌مو و زن مو دار تف بیاندازی ثواب دارد.

یک رفیقی داشتم به نام فدا که از قوم هزاره بود. فدا خودش یک مرد پر مو و پشمالو بود، اما اکثر هزاره‌ها بی‌مو هستند. با آنکه اکثر هزاره‌ها بی‌مو هستند و فدا هم خودش هزاره بود، می‌گفت «اگر طرف مرد بی‌مو و زن مو دار تف بیاندازی زیاد ثواب دارد. اما طوری باید تف بیاندازی که خودش متوجه نشود.»

با مشکلی که من در افغانستان داشتم، من بیشتر از خود مردان بی‌مو و زنان مو دار آنها را درک می‌کردم و در جواب به فدا گفتم «من به حرف‌های قدیمی باور ندارم و هیچ ثوابی هم ندارد.»

فدا گفت «تو می‌دانی که ثواب ندارد یا خدا؟ مگر تو از خدا هم عاقل‌تر شدی که خدا می‌گوید ثواب دارد و تو می‌گویی ثواب ندارد!»

* * *

من که استعداد ازدواج کردن و آمیزش جنسی با زن را نداشتم، روز بروز دچار روان پریشی می‌شدم، از آینده بیم داشتم که اگر در آینده زن نگیرم بالاخره مردم خود بخود خواهند دانست که من مشکل جنسی دارم و همیشه مسخره ام خواهند کرد. با این فکر همیشه خاطره «بابه نداره» و چندین خاطره تلخ دیگر را به یاد می‌آوردم و روز بروز دچار روان پریشی می‌شدم.

من هنوز فکر زود را نمی‌کردم و فکر چندین سال بعد را می‌کردم که اگر زن نگیرم بالاخره مردم متوجه مشکل جنسیم خواهند شد، اما در زمان حکومت طالبان برادرانم که از من بزرگ بودند، افغانستان را ترک کردند رفتند اروپا، خواهرانم هم ازدواج کردند و من با مادرم در خانه تنها ماندم. تمام اقارب و دوستان مان هر روز به من می‌گفتند مادرت تنهاست و دستگیری ندارد که در کارهای خانه کمکش کند، تو زودتر باید زن بگیری که مادرت را کمک کند.

من که قبلاً بخاطر آینده دور نگران بودم، حالا در سن ۲۳ - ۲۴ سالگی تنهایی مادرم برایم قوز بالا قوز شد. مردم همیشه می‌گفتند که بخاطر تنهایی مادرت زودتر باید زن بگیری و من به هر بهانه‌ای حرف مردم را رد می‌کردم.

* * *

داستانی را تعریف می‌کنم که نشان می‌دهد در فرهنگ افغانستان مشکلات جنسی چقدر کار آدم را زار می‌کند:

اصلیت من از منطقه چهارده در شهرستان غوربند ولایت پروان است، اما بعداً که هفت ساله بودم از آنجا رفتیم کابل و دیگر در کابل زندگی کردیم.

سال‌های ۷۸ و ۷۹ بود، در آن زمان کل جمعیت چهارده به حدود چهار - پنج هزار نفر می‌رسید، که ده درصد آن در منطقه و نود درصد آن در شهرهای مختلف افغانستان و در خارج از کشور زندگی می‌کردند. از آن جمله یک خانواده‌ای که من هیچ کدام از آنها را ندیده بودم و نمی‌شناختم چندین سال قبل چهارده را ترک کرده بودند و به ولایت بلخ در شمال افغانستان رفته بودند. یک پسر از آن خانواده با یک دختر ازدواج می‌کند، سه - چهار ماه از ازدواج آنها می‌گذرد که دختر از ناراحتی خانه پسر را ترک می‌کند و به خانه پدر و مادرش بر می‌گردد. علت اینکه چرا دختر ناراحت شده است، پسر نتوانسته است که با او عمل جنسی را انجام بدهد. بعد از برگشت دختر به خانه پدر و مادرش، خبر آن به گوش بسیاری از مردمانی که اصلیت چهارده‌ای دارند دهن به دهن

می‌پیچید و به زودی بسیاری از چهاردهیانی که در خود چهارده و در شهرهای مختلف افغانستان و حتی در خارج از کشور زندگی می‌کنند از موضوع خبر می‌شوند.

ما در کابل زندگی می‌کردیم آنها در بلخ، من خانواده آنها را اصلاً نمی‌شناختم، از دهن چند نفر شنیدم که می‌گفتند «فلان کس، پسر فلان کس در بلخ با دختر فلان کس ازدواج کرد، تا سه - چهار ماه نتوانست که عمل جنسی را انجام بدهد، بالاخره دختر ناراحت شد و به خانه پدرش برگشت.»

مردم که از موضوع خبر می‌شدند، آنچنان تعجب می‌کردند که انگار پسر بیچاره در پیشانی اش آلت خر در آورده بود. بعضی‌ها که این حرف را می‌شنیدند در جواب می‌گفتند «وای نتوانست که با زنش کاری بکند! چقدر شرم!!»

وقتی که مردم پشت سرش اینقدر تعجب کنند، پس روبروی خودش چه عکس‌العملی نشان خواهند داد و با او چگونه رفتار خواهند کرد؟ این پسر بخاطر مسخره مردم زن گرفته بود که مردم به نام ایزک مسخره اش نکنند. من با خود گفتم آن پسر آدم احمقی بوده است که بخاطر حرف مردم زن گرفته، اما من بخاطر حرف مردم هرگز خودم را احمق نخواهم کرد.

* * *

این هم داستان دیگری که اگر به مرد بودن کسی شک کنند چه عکس‌العملی نشان می‌دهند:

در محله چهارقلعه وزیرآباد در جشن عروسی یک هم‌مصلفی دانشگاهی‌ام دعوت بودم. قبل از صرف غذا داخل یک اتاق بزرگ و طولانی حدود بیست نفری دور هم نشسته بودیم. تمام کسانی که آنجا نشسته بودند اکثراً مردان تحصیل کرده و به اصطلاح روشنفکر بودند. همگی نشسته بودند فکر می‌کردند و هیچ کسی حرف نمی‌زد، سکوت مطلق بر مجلس حکمفرما بود، در اوج سکوت ناگهان یک نفر تراوستی (دوجنسی) که نیمه شکل مرد و نیمه شکل زن را داشت داخل اتاق شد و با صدای نازک و کشیده گفت «سلام به جمعیت.» و با ناز و عشوه و حرکات ماریپیچ و ارتجاعی زنانه اش آمد و در یک گوشه‌ای نشست. تا که با صدای زنانه‌تر از زنانه اش گفت سلام به جمعیت، دفعتاً سکوت مطلق مجلس در هم شکست و تمام مجلس خودشان را زدند زیر خنده، چشم همه بسوی او افتاد، دو نفری و سه نفری رو به یکدیگر کردند و شروع کردند به پیچ کردن. یک دوست بسیار صمیمی دانشگاهی‌ام به نام وحید کنارم نشسته بود، با خنده دهنش را به گوشم نزدیک کرد و شروع کرد به تعریف کردن از یک ایزک دیگر. وحید خنده کنان به من گفت «یک نفر ایزک در قصبه نزدیک خانه ما

می‌نشینند» و در حالیکه می‌خواست حرفش را ادامه بدهد، من که از خنده احمقانه مجلس بی‌اندازه عصبانی شده بودم با عصبانیت حرفش را قطع کردم و گفتم «از عیبجویی و غیبت‌گویی بدم می‌آید.»

این حرف را که زدم وحید بیچاره خجالت کشید و هیچ چیزی نگفت. من دست چپ وحید نشسته بودم، دست راستش یک نفر دیگر نشسته بود که آن تراوستی را می‌شناخت و کلمه ایزک را که از دهن وحید شنید، در جوابش گفت «نه این ایزک نیست، من می‌شناسمش، همسایه ماست، زن گرفته و یک سال می‌شود که عروسی کرده است.»

وقتی که گفت زن گرفته و یک سال می‌شود که عروسی کرده است، من غمگین شدم، بغض گلویم را گرفت و خواستم که گریه کنم. با خود گفتم من که اینقدر ظاهر مردانه دارم و هیچ کسی به من شک نمی‌کند، من نمی‌توانم که زن بگیرم، پس این که سر تا پایش داد می‌زند که مرد نیست، چرا به خاطر مسخره مردم زن گرفته و زندگیش را به جهنم داغ‌تر تبدیل کرده است؟

در این مجلس که اکثریت آنرا افراد تحصیل کرده و دانشگاهی تشکیل می‌داد، من اینگونه عادت گستاخانه را دیدم و به خود گفتم وقتی که اینها دانشگاهی هستند و ادعای روشنفکری هم دارند، اینقدر گستاخ هستند، پس از آنانی که بیسواد و بی‌تعلیم هستند و سرگرمی ایشان فقط مسخره کردن دیگران است، چه انتظاری می‌شود داشت؟

این اولین بار نبود که من در آلمان تحصیل کرده و روشنفکر همچو عادت گستاخانه‌ای را مشاهده کردم، بلکه پیش از این نیز هم در محیط دانشگاه و هم در جاهای دیگر بارها این گونه عادت‌های گستاخانه را از آنها دیده بودم. اما این اولین بار بود که در جایی که حالت باشخصیتی را هم بخود گرفته بودند، ناگهان این عادت گستاخانه را از خود نشان دادند. اینجا که من از آنها به نام روشنفکر یاد می‌کنم، به زبان خود آنها از آنها به نام روشنفکر یاد می‌کنم؛ چون بعضی‌ها تعبیری که از کلمه روشنفکر دارند، خیال می‌کنند که روشنفکر به معنی نوار ضبط شده است که حافظه آن پر شده باشد اما به دم گاو بسته باشد.

در مورد فقر فرهنگی در افغانستان بعضی‌ها دین اسلام را عامل اصلی می‌دانند و بعضی هم بی‌سوادی را. من نمی‌گویم که دین اسلام و بیسوادی هر کدام ضرر خودش را نداشته است. اما آنگونه که من مشاهده کرده‌ام، عامل اصلی نه دین اسلام است و نه بیسوادی، بلکه عامل اصلی در اینجا سنت‌گراییست. من هم در میان متدین‌ترین آلمان و هم در میان بی‌سوادترین آلمان کسان زیادی را دیده‌ام که خیلی انسانی فکر می‌کنند. اما تمام آنانی که سنتی هستند به نحوی دیگران

را به مسخره می‌گیرند. آنانی که به پیروی از عقیده دینی ممکن است به دیگران مضر واقع شوند، باشعور تر از آنانی هستند که به پیروی از فرهنگ سنتی دیگران را به مسخره می‌گیرند.

اینکه تراوستی‌ها یا دوجنسی‌ها در افغانستان چه مصیبت‌هایی می‌کشند، برای بعضی‌ها قابل درک نیست. اما اگر شما خودتان را تصور کنید که مردی هستید با تمام عادت‌ها، حرکات و چهره زنانه و در جامعه سنتی افغانی زندگی می‌کنید، شاید درک کنید که آنها در زندگی چه مصیبت‌هایی می‌کشند!

این تراوستی که زن گرفته بود، از مردم اصیل کابل و از بافرهنگ‌ترین مردم افغانستان بود. وقتی که یک تراوستی کابلی برای فرار از مسخره مردم زن بگیرد، پس وای بر حال همجنس‌گرایان و دوجنسی‌های دهاتی و مخصوصاً آنانی که در دهکده‌های دورافتاده افغانستان زندگی می‌کنند که در آنجا هیچ کسی سواد ندارد!

* * *

در افغانستان بعضی‌ها هستند که بیشتر از هر چیز دیگری شخصیت و انسانیت را در جنسیت می‌بینند. از نظر آنها آدم انسان و با شخصیت کسی است که یا کاملاً مرد باشد و یا کاملاً زن. اما کسی که در تمام صفاتش نه کاملاً مرد باشد و نه کاملاً زن او را پست و بی‌شخصیت می‌دانند. در افغانستان کسان زیادی هستند که هرگونه عادت زنانه‌ای را اگر از یک مرد ببینند، نفرت شدیدشان را از آن نشان می‌دهند و حتی کسانی هستند که می‌خواهند به او حمله کنند. من خودم بارها این عادت را در مردم مشاهده کرده‌ام. از نظر افغان‌ها حرفی که خیلی طعنه‌آمیز دانسته می‌شود، می‌گویند «برو زن! خودت را پیش من ایزک ایزک نکن که می‌زنم دهن‌ت را می‌شکنم...» من فکر نمی‌کنم که در بین افغان‌ها کسی باشد که در زندگی این حرف را نشنیده باشد و به این حرف آشنایی نداشته باشد، زیرا این کلام مکرر جامعه افغانی است که در هر طرف همیشه به گوش می‌رسد.

* * *

در افغانستان اگر یک پسر عادت دخترانه یا یک مرد عادت زنانه از خود نشان بدهد، ممکن است که حتی خانواده خودش او را بکشند. به عنوان مثال در اینجا داستان یک پسر کوه‌دانی را تعریف می‌کنم که برادرانش او را کشتند:

در زمان حکومت طالبان وقتی که طالبان منطقه کوه‌دمان در شمال کابل را به آتش کشیدند و مردم آنجا را بیرون راندند، ما از خانه مان یک اطاقش را به یک زن کوه‌دانی دادیم که آواره شده بود و آن زن همسایه مان شد. یک روز

زن همسایه با مادرم و دو - سه نفر مهمان نشستہ بودند، صحبت می‌کردند. من متوجه نبودم چه باعث شد که آنها با یکدیگر حرف ایزک را می‌زدند. زن همسایه در مورد ایزک از محل خودشان تعریف کرد و گفت «در محل ما هیچ ایزک نیست، فقط چند سال پیش یک نفر ایزک مانند بود که مثل دختر حرف می‌زد، ناز می‌کرد، روسری سرش می‌کرد و هر وقت لباس‌های خواهر و مادرش را می‌پوشید، بخاطر این عادتش برادرانش هر وقت عصبانی می‌شدند و او را کتک می‌زدند، به خاطری که برادرانش او را زیاد کتک می‌زدند، یک روزی از محل فرار کرد و آمد کابل، یک مدتی گم بود و هیچ کسی نمی‌دانست که کجا رفته است، بالاخره برادرانش آدرسش را در کابل پیدا کردند آمدند و کشتندش.»

* * *

در زمان حکومت طالبان یک روز شنیدم که می‌گفتند در بازار لیسه مریم طالبان صورت دو مرد جوان را با روغن میلایل سوخته سیاه کرده بودند، آنها را پشت ماشین دادسن (وانت) سوار کرده بودند، دادسن در خیابان آهسته آهسته حرکت می‌کرد و آنها با دهن خودشان صدا می‌زدند «هر کس که لواط کند روزش از ما بدتر! هر کس که لواط کند روزش از ما بدتر!...» من که این حرف را شنیدم با خود گفتم اگر من هیچ کاری نکنم، پس حد اقل این مردمان نادان به نام ایزک که نباید مسخره ام بکنند!

البته این قانون در افغانستان از قدیم همیشه بوده و است. این قانون نه با روی کار آمدن طالبان روی کار شده بود و نه با از بین رفتن طالبان از بین می‌رود. طالبان اینگونه مجازات‌ها را برای عبرت دیگران به نمایش می‌گذاشتند. مردانی را که به جرم عمل لواط دستگیر می‌کردند، روزهای جمعه بعد از ادای نماز جمعه دیوار را روی آنها خراب می‌کردند. طالبان اجرائی حکم مجازات برای لواط کاران و سایر مجرمین را یک روز پیش از جمعه از طریق رادیو به اطلاع مردم می‌رساندند. من چند بار از رادیو شنیدم که در خبرها می‌گفتند «فردا بعد از ادای نماز جمعه در فلان ولایت حکم مجازات شرعی در مورد این تعداد نفر که عمل لواط را انجام داده اند، در ملاً عام به اجرا گذاشته می‌شود.»

همچنان طالبان به غیر از لواط کاران مجرمین دیگر را نیز روزهای جمعه بعد از ادای نماز جمعه در ورزشگاه‌ها مجازات می‌کردند و اجساد مجرمین و دست و پاهای قطع شده را برای دو - سه روز و حتی برای یک هفته در چهار راه‌ها و خیابان‌های پر ازدحام می‌آویختند تا درس عبرتی باشد برای دیگران. حتی اجساد بعضی از افرادی را که هیچ درس عبرتی هم در کار نبود، برای چند روز در مکان‌های پر ازدحام می‌آویختند. از آنجمله جسد دکتر نجیب‌الله و

برادرش را که در مورد آنها هیچ درس عبرتی هم در کار نبود، برای چند روز داخل یک بوستانی در مرکز شهر کابل به دار آویختند.

در طول تاریخ افغانستان انواع وحشتی را که گروه طالبان و سایر گروه‌های سیاسی به راه انداخته اند، من آنرا به سیاست نسبت نمی‌دهم. از نظر من هرگونه سیاستی که بر یک جامعه حاکم می‌گردد، آن سیاست ضعیفی است از شعور اجتماعی همان جامعه؛ چون اگر ضعف از شعور اجتماعی نباشد، سیاست فریبانه غلبه نمی‌کند که بر مردم حاکم گردد. در افغانستان همواره کسانی که از سیاست، قومیت و ایدیولوژی دم زده اند، به نام اشخاص بزرگ و عاقل در بین اکثریت مردم محبوب شده اند. اما کسانی که خواسته اند در جهت ارتقای شعور اجتماعی و فرهنگ انسانی کاری بکنند، به نام دیوانه مورد مسخره قرار گرفته اند.

* * *

وقتی که من متوجه گرایش جنسیم شدم که به همجنس گرایش داشتم، در اوایل خیال می‌کردم که شاید در آینده گرایشم از همجنس به غیرهمجنس تغییر کند و مثل دیگران به غیرهمجنس گرایش پیدا کنم. بعضی وقت دلم می‌خواست به دیگران بگویم که من به مردان گرایش دارم و نسبت به زنان هیچ حسی ندارم. اما از اینکه در محیط افغانستان قرار داشتم، افکار و عادت‌های افغان‌ها را خوب می‌دانستم که اگر در این مورد حرفی بزنم با موجی از مشکلات روبرو خواهم شد. مخصوصاً از مشکلاتی ترس داشتم که اگر مردم بدانند من به مردان گرایش دارم، دیگر هم مردم مسخره ام خواهند کرد و هم در خانه مرا به نام بیمار روانی خواهند شناخت و هر روز پیش روانپزشک خواهند برد تا اینکه واقعاً روانیم کنند. من فکر نمی‌کردم که با گفتن این حرف شاید که مورد خشونت نیز قرار بگیرم، اما اگر می‌گفتم بعید نبود که مورد خشونت هم قرار بگیرم. به هیچ کسی حتی به نزدیکترین عضو خانواده مان نمی‌توانستم اعتماد کنم که حرف دلم را بگویم. این را هم می‌دانستم که اگر گرایش جنسیم برای همیشه به همین شکل باقی بماند، در میان مردم افغانستان مصیبت‌ها و آزار و اذیت‌های هولناکی را در انتظار خواهم داشت. در آن زمان من که از دنیای خارج هم خبری نداشتم، خیال می‌کردم که شاید تمام مردم دنیا به مثل افغان‌ها در همین سطح فکری قرار دارند. البته این حدس و گمانی را که من از دنیای آن زمان داشتم دور از واقعیت هم نبود. زیرا افکار بشر طی سالیان اخیر به سرعت در حال تغییر بوده است. مردم دنیا دیروز دیروزه فکر می‌کردند و امروز امروزه فکر می‌کنند. اما بدبختانه که کشورهای فقیر و دورافتاده‌ای مثل افغانستان از امکانات رشد فکری پرشتاب محروم هستند. مردم در کشورهای فقیر و دور افتاده نسبت به کشورهای ثروتمند

و توسعه یافته هنوز چند صد سال به عقب فکر می‌کنند. در کشورهای فقیر از جمله افغانستان سطح فکر مردم طی سال‌های اخیر رشد کم سرعتی داشته است، اما هنوز موانع بی‌شماری بر سر راه است که با آن موانع مجادله باید کرد. زمانی که من فکر می‌کردم که در مورد گرایش جنسیم به مردم چیزی بگویم یا نگویم، اوضاع فکری در افغانستان به حدی وحشتناک بود که حتی اگر کسی در مورد یک موضوع عادی هم حرفی می‌زد که هنوز مردم همچو حرفی را نشنیده بودند، ممکن بود که یا به موجی از خشونت‌ها مواجه شود و یا در بین مردم به نام دیوانه معروف شود. در آن زمان مردم در مورد هرگونه موضوعی حتی در مورد موضوعات روزمره اگر از زبان کسی حرف تازه یا اظهار نظری می‌شنیدند، ممکن بود که یا در مقابل او موضع‌گیری کنند و به خشونت روی بیاورند و یا او را به نام بیمار روانی بشناسند و دیگر هیچ کسی به حرفش گوش نکند. من خودم بخاطر حرف‌هایی که در مورد موضوعات اقتصادی، اجتماعی، بهداشتی و امثال اینها زده بودم، در بین بسیاری از مردم به نام دیوانه معروف شده بودم و بسیاری از دوستان و خویشاوندان من به نام دیوانه مسخره ام می‌کردند. من حتی در محیط دانشگاه در بین اکثر هم‌صنفانم نیز به نام دیوانه معروف بودم. به مثل من بعضی کسان دیگر نیز بودند که بخاطر نظریاتی که داده بودند به نام دیوانه معروف شده بودند و حتی در مراکز تعلیمی اکثریت به حرف آنها گوش نمی‌کردند. آن زمان در افغانستان همه می‌گفتند که آدم نباید زیاد درس بخواند و اگر زیاد درس بخواند حتماً دیوانه خواهد شد. من یک تعداد اشخاص تحصیل کرده را دیدم از اینکه بر اساس تجارب علمی و دانایی ایشان نظراتی داده بودند، در بین مردم به نام دیوانه معروف شده بودند. اما یک تعداد اشخاص تحصیل کرده‌ای که اندیشه علمی نداشتند و فکر سنتی ایشان را هنوز حفظ کرده بودند، محبوبیت شان را در بین مردم نیز حفظ کرده بودند. من در مورد عصر جهالت اروپا در مدرسه از زبان معلم تاریخ شنیده بودم و از زبان مردم هم زیاد می‌شنیدم که می‌گفتند اروپا در بدترین عصر جهالت قرار داشت، اما با نفوذ اعراب به اسپانیا و فرانسه عصر جهالت در اروپا به پایان رسید. من با شنیدن این حرف بی‌اندازه تعجب می‌کردم و با خود می‌گفتم چه عجب! مردم از عصر جهالت اروپا حرف می‌زنند، اما نمی‌گویند که ما خودمان الان در چه عصری به سر می‌بریم! مردم شدیدترین حساسیت را در مورد موضوعات جنسی داشتند. زمانی که من فکر می‌کردم که در مورد گرایش جنسیم به مردم چیزی بگویم یا نگویم، به خود گفتم وقتی که من بخاطر حرف زدن در مورد موضوعات عادی به نام دیوانه معروف شده‌ام، پس اگر در مورد موضوع جنسی حرفی بزنم چه شهرتی را کسب خواهم کرد؟ شاید شهرتی را کسب کنم که به نام

دیوانه‌ترین، رسواترین و مسخره‌ترین آدم روی زمین بشناسندم. من یک مدتی آموزشگاه زبان انگلیسی می‌رفتم و رفتیم به آموزشگاه زبان انگلیسی به نظر بعضی‌ها بی‌اندازه مسخره می‌رسید که چطوری ممکن است یک آدم عقب مانده بتواند زبان انگلیسی را یاد بگیرد!

* * *

در اوایل من فکر می‌کردم که شاید گرایش جنسیم در آینده نزدیک خود بخود تغییر خواهد کرد. اما با گذشت زمان نه تنها اینکه تغییری نکرد، بلکه خیلی شدیدتر هم شد. بالاخره تا سنین نوزده و بیست سالگی امید تغییر یافتن گرایش جنسیم را کاملاً از دست دادم و از بیم گرفتار شدن به یک آینده مصیبت بار در فرهنگ افغانستان، به فکر راه نجات شدم. این وقت‌ها از مکتب فارغ شده بودم و منتظر رفتن به دانشگاه بودم، اما بعد از فراغت از مکتب، ساختمان دانشگاه کابل و تمام دانشکده‌های دیگر در شهر کابل به خطوط مقدم جبهه در میان گروه‌های درگیر تبدیل شدند. گروه‌های درگیر از ساختمان‌های آنها به عنوان سنگر استفاده می‌کردند. این درگیری‌ها در شهر کابل سه سال طول کشید و بعد از سه سال گروه برهان‌الدین ربانی که دولت را در دست داشت، گروه‌های رقیبش را از شهر کابل بیرون راند و دانشگاه دوباره آغاز شد. من در این زمان با جدیت تصمیم درس خواندن را گرفتم. تصمیم گرفتم که غفلت سالهای گذشته را نیز جبران کنم. من تمام دوره مدرسه را کاملاً در غفلت گذرانده بودم. اکثراً در نتایج امتحانات تجدید می‌شدم. در نتیجه امتحانات سال آخر مدرسه که از مدرسه فارغ شدم، من به درجه شانزدهم کامیاب شدم و آن هم بخاطری که به علت شرایط جنگی، معلمین شاگردان را تجدید نمی‌کردند و به تمام شاگردان حد اقل نمره کامیابی می‌دادند. برای آماده شدن به امتحان کنکور همزمان برای دروس ریاضیات، فیزیک و کیمیا (شیمی) در یک آموزشگاه نام نویسی کردم. همزمان با اینکه درس خواندن را شروع کردم، به خاطر همجنسگرایی به فکر راه نجات از گرفتار شدن به آینده مصیبت‌بار در فرهنگ افغانستان بودم. با خود فکر کردم که من در آینده نمی‌توانم زن بگیرم و مردم مرا دائماً مسخره خواهند کرد و از مسخره مردم بالاخره روانی خواهم شد. در آن زمان بیماری روانی در افغانستان به مثل انفونزا می‌ماند، که مبتلا شدگان دیگران را نیز از این بیماری در امان نمی‌گذاشتند. فرهنگ مسخره کردن خودش حالت روانی بودن مردم را نشان می‌داد که با مسخره کردن دیگران را نیز روانی می‌کردند.

برای اینکه در آینده مردم بخاطر زن نگرفتن مسخره ام نکنند و جوابی برایشان داشته باشم، با خود فکر کردم که من نباید درس بخوانم، در آینده باید یک آدم بیسواد، بیکاره و فقیر باشم، تا اگر مردم بگویند چرا زن نمی‌گیری، من

در جواب بگویم که پول و درآمدی ندارم که بتوانم خرج زن را بدهم. دوباره فکر کردم که اگر در آینده مردم بدانند که من به مرد گرایش دارم یا حد اقل بدانند که به زن هیچ گرایشی ندارم، دیگر اکثر مردم از کوچک و بزرگ مسخره ام خواهند کرد، بچه‌ها در هر طرف دنبالم خواهند کرد و با سنگ خواهند زد. با این فکر خاطره «بابه نداره» به یادم آمد که بچه‌ها آنها را دنبال می‌کردند و با صدا زدن «بابه نداره بابه نداره» سنگ باران شان می‌کردند. البته به غیر از خاطره «بابه نداره» چندین خاطره وحشتناک دیگر نیز به یاد داشتم، اما این خاطره‌ای بود که برای اولین بار مرا تکان داده بود و با دیدن هر وحشت دیگری این خاطره از پیش چشم می‌گذشت.

برای اینکه در آینده از مسخره شدن نجات پیدا کنم، به این فکر شدم که در آینده افغانستان را باید ترک کنم. البته محرومیت جنسی هم طاقت فرسا بود، اما مسخره مرگی بود که تب را از یادم برده بود. به منظور ترک افغانستان تصمیم گرفتم که در آینده باید یا پاکستان بروم و یا ایران؛ چون رفتن به کشورهای دیگر را از توان خودم خارج می‌دانستم. با خود فکر کردم که اگر قرار باشد در آینده پاکستان یا ایران بروم پس نباید که درس بخوانم، در آنصورت درس خواندن که دیگر به دردم نخواهد خورد؛ چون در اینجا هر کاره‌ای اگر باشم در آنجا فقط باید کارگری کنم؛ پس بهتر است که برای درس خواندن بیهوده تلاش نکنم. دوباره فکر کردم که در آینده شاید پاکستان یا ایران بروم و در آنجا سواد از هیچ نظری اگر به دردم نخورد، حد اقل بخاطر بیسوادی مبادا که تحقیرم بکنند؛ پس تا زمانی که در افغانستان هستم درس می‌خوانم تا در آینده در پاکستان و ایران اگر کسی به من حرف تحقیرآمیزی بزند، من در جوابش باید بگویم «اگر سواد من از تو بیشتر نباشد کمتر هم نیست؛ پس بدان که من کی هستم. اگر تو خودت را از من برتر می‌دانی، در اینجا تو از من برتری، اما در بیرون از اینجا همین هم که من هستم تو نیستی.» مثل دیروز یادم می‌آید که در آن زمان دقیقاً همین فکرها را می‌کردم و امروز دارم آنها را می‌نویسم.

* * *

به اینصورت تصمیم بر این شد که دنبال دانشگاه را بگیرم و بعد از اتمام دانشگاه که سنم هم بالاتر رفت افغانستان را ترک خواهم کرد و پاکستان یا ترجیحاً ایران خواهم رفت. برای امتحان کنکور کمی آماده شدم. امتحان شروع شد و از اینکه تعداد اشتراک کنندگان خیلی کم بود، شانس موفقیت ورود به هر دانشکده هم بیشتر از سال‌های پیش بود. زیرا با نمرات پایین اگر کسی را قبول نمی‌کردند، پس هیچ کسی نباید که وارد دانشگاه می‌شد. من در رشته داروسازی کامیاب شدم و این رشته را برای چهار سال تا آخر ادامه دادم.

رفتن به دانشگاه را شروع کردم. سال اول دانشگاه را در زمان حکومت مجاهدین تمام کردم و در نیمه دوم سال دوم دانشگاه بودم که طالبان وارد کابل شدند. با آمدن طالبان دانشگاه چند ماهی به تعطیلی کشید. من بنا بر تصمیمی که از قبل برای ترک افغانستان داشتم، خواستم که پیش از اتمام دانشگاه همین الان افغانستان را ترک کنم. آمدن طالبان یا امریکایی‌ها یا هر گروه دیگری برای من هیچ فرقی نداشت و افغانستان را حتماً بایست ترک می‌کردم؛ چون در دولت هر تغییری اگر می‌آمد، مردم باز هم همان مردم بودند و من از دست مردم داشتم دیوانه می‌شدم. خلاصه اینکه با آمدن طالبان و تعطیلی دانشگاه من خواستم که افغانستان را ترک کنم و بروم ایران. پول رفتن تا ایران را نداشتم، اما از مردم دهکده مان یک نفر قاچاقبر بود که بچه‌ها را بدون پول ایران می‌برد و پول قاچاقبریش را بعداً در ایران از آنها می‌گرفت. وقتی که من تصمیم گرفتم که ایران بروم به دایی کوچکم که از خودم سه - چهار سال جوانتر است گفتم «من می‌خواهم ایران بروم، آیا تو هم می‌خواهی که با من بروی یا نه؟»

«چی کنیم که ایران برویم.»

- «یک مدتی در ایران کار می‌کنیم، پول که بدست آوردیم از آنجا می‌رویم ترکیه، یک مدتی هم در ترکیه کار می‌کنیم، پول که به دست آوردیم می‌رویم به یک کشور دیگر و بتدریج می‌رویم به یک کشور خیلی خوب.»

«کی می‌خواهی که بروی؟»

قاچاقبری که بچه‌ها را بدون پول ایران می‌برد، اسمش سلیم بود. به دایی‌ام گفتم «سلیم از ایران آمده است نفر می‌برد، اگر پول نداری، بدون پول می‌پردت و پول قاچاقبری اش را در ایران ازت می‌گیرد.»

«پس برویم با سلیم حرف بزنیم که ما را با خودش ببرد.»

رفتیم با سلیم قاچاقبر حرف زدیم. او به ما گفت «تا یک هفته دیگر آماده حرکت باشید که مسافران منتظر حرکت هستند و هفته بعد حرکت می‌کنیم.»

بدبختی من و دایی‌ام اینجا بود که در خانه به ما اجازه نمی‌دادند که ایران برویم و اگر می‌رفتیم از خانواده بایست فرار می‌کردیم؛ چون اگر در خانه خبر می‌دادیم، آنها به سلیم قاچاقبر می‌گفتند که ما را با خودش نبرد و او هم بی‌اجازه خانواده ما را با خودش نمی‌برد. دایی‌ام به من گفت «بهتر است که در خانه اصلاً خبر ندهیم، بی‌خبر از خانه حرکت کنیم و برویم.»

در افغانستان جوانان زیادی هستند که یا به علت دعوا کردن و یا بی‌دعوا کردن از خانه گم می‌شوند و چند ماه بعد و حتی چند سال بعد خیر شان از پاکستان و ایران می‌رسد.

من در جواب به دایی‌ام گفتم «من که ذاتاً به نام دیوانه معروف هستم، نمی‌خواهم که بیشتر از این به نام دیوانه معروف شوم، من تا از خانه اجازه نگیرم نمی‌روم.»

«در خانه که اجازه نمی‌دهند. مجبور هستیم که بی‌اجازه برویم.»

- «من از خانه اجازه می‌گیرم، تو به خانواده خودتان چیزی نگو.»

«باشد، اگر به تو اجازه هم ندهند من خودم تنها می‌روم.»

به برادر بزرگم و مادرم گفتم که می‌خواهم ایران بروم، اما آنها اجازه ندادند که بروم و هر قدر که اصرار کردم، باز هم اجازه ندادند که بروم.

قرار شد که دایی‌ام بی‌اجازه از خانه حرکت کند. من فکر کردم که اگر اتفاقی برایش بیفتد خانواده شان مرا ملامت خواهند کرد. بناءً روزی که قرار بود حرکت کند من موضوع رفتنش را به دایی بزرگترم گفتم. دایی بزرگترم به سلیم قاجاقبر گفت که او را با خودش نبرد و به این صورت رفتن او هم نشد.

بخش هفت

دام خانواده

زمستان ۱۳۷۷

بالاخره از دانشگاه فارغ شدم. من از گذشته‌های دور و حتی قبل از رفتن به دانشگاه تصمیم جدی داشتم که افغانستان را ترک کنم. اما بعد از فارغ شدن از دانشگاه من و مادرم در خانه تنها ماندیم و مسؤلیت مادرم بدوش من شد. ما هفت خواهر و برادر هستیم. به ترتیب سن و سال بزرگترین همه مان خواهر بزرگم، هنگامه بعد از او خواهر دومی‌ام، افسانه، دو تا برادرانم، نوید و ولید، خودم، خواهر کوچکترم، جانانه و کوچکترین همه مان خواهر کوچکم، مستانه است، که در واقع چهار و نیم خواهر هستیم و دو و نیم برادر.

زمانی که من می‌خواستم ایران بروم و رفتنم نشد، بعد از آن دو تا برادرانم، نوید و ولید و دو تا خواهرانم، هنگامه و جانانه اول مسکو رفتند و بعد از یک مدتی نوید و جانانه رفتند لندن و ولید و هنگامه رفتند هالند (هلند). دو تا خواهران دیگرم، افسانه و مستانه در افغانستان ازدواج کردند و به این ترتیب من و مادرم در خانه تنها ماندیم.

ما خواهر و برادران مادر مان را مادر صدا نمی‌زنیم، بلکه او را به لقبش، مرجان صدا می‌زنیم. اسم اصلی مادرم گوهر است، اما بعد از ازدواجش مادر بزرگم لقب او را مرجان گذاشت. قبل از آن چهار تا زن عموهای بزرگم را نیز به لقب‌های دلجان، گلجان، شیرینجان و پریجان یاد می‌کردند و مادر بزرگم لقب مادرم را به قافیه آنها مرجان گذاشت.

در افغانستان مردم اکثراً به عروس و دامادان شان لقب می‌گذارند و در لقب گذاری اکثراً قافیه را نیز در نظر می‌گیرند. مردم در نامگذاری بچه‌های شان نیز اکثراً قافیه را در نظر می‌گیرند. در دهات افغانستان بعضی‌ها پدر و مادر شان را به نام پدر و مادر نه، بلکه به لقبی که برای آنها گذاشته شده است صدا می‌زنند. خانواده ما نیز پدر و مادر مان را به لقبی که برای آنها گذاشته شده است یاد می‌کنیم. تمام اقارب پدری‌ام مادرم را به نام مرجان یاد می‌کنند. اما ما اگر خودش را صدا بزنینم، فقط مرجان صدا می‌زنیم و اگر به عنوان شخص سوم در مورد او به کس دیگری حرف بزنینم، از او به نام مرجانم یاد می‌کنیم. پس در اینجا هم از این به بعد من مادرم را به نام مرجانم یاد می‌کنم.

وقتی که خواهر و برادرانم رفتند و من و مرجانم در خانه تنها ماندیم، دیگر نمی‌شد که من هم او را کاملاً تنها بگذارم و خانه را ترک کنم. از اینکه من از مواجه شدن به آینده وحشتناک در فرهنگ افغانستان بیم داشتم، خواستم که مرجانم را نزد افسانه بگذارم و خودم افغانستان را ترک کنم. در این فرصت نوید که لندن رفته بود، به فکر من هم بود و من امیدوار بودم که نوید از لحاظ مالی کمکم می‌کند و من هم می‌روم لندن. از ولید هیچ انتظاری نداشتم، زیرا او از بچگی آدم خودپرور و مال‌اندوزی بود که همیشه فقط به فکر خودش بود و بس. جانانه آدمی بود بی‌پروا که حتی به فکر خودش هم نبود و هنگامه آدمی بود خودخواه و متضاد که می‌خواست از هر نظری خودش تک باشد و در خانواده هیچ کس دیگر در سطح او قرار نگیرد. خلاصه برای من هم فقط نوید کافی بود که از لحاظ مالی کمکم کند که بروم لندن. اما مرجانم به هیچ عنوان راضی نبود که مرا رها کند که از افغانستان بروم. مرجانم در کابل خانه آباد کرده بود و ما در خانه شخصی خودش زندگی می‌کردیم، اما افسانه در خانه کرابی زندگی می‌کرد. من به مرجانم اصرار می‌کردم که افسانه و شوهرش کوچ شان را بیاورند پیش او تا من از افغانستان بروم. اما مرجانم با آمدن آنها مخالفت می‌کرد و می‌خواست که من تا آخر عمرش باید پیشش بمانم. من همیشه زمینه سازی می‌کردم که افسانه کوچش را بی‌آورد خانه ما تا مرجانم تنها نباشد و من از فرصت استفاده کرده افغانستان را ترک کنم. در مقابل، مرجانم همیشه کار شکنی می‌کرد که افسانه نتواند کوچش را بی‌آورد. مرجانم هیچ وقت مستقیماً به من نمی‌گفت که تو برای همیشه باید پیشم بمانی، اما در دلش همین نیت را داشت که من برای همیشه باید پیشش بمانم. با من سیاسی برخورد می‌کرد و می‌گفت برای خارج رفتن عجله نکن، به مرور زمان تمام کارها درست می‌شود. از سوی دیگر هنگامه نیز در هالند با وجودی که در دلش با من در تضاد بود، خودش را وکیل من قرار داده بود، همیشه به من وعده سر خرمن می‌داد و می‌گفت عجله نکن ما از این طرف کارت را درست می‌کنیم که تو هم بیایی.

برای من هیچ رمقی برای ماندن در افغانستان باقی نمانده بود، من نظر به گذشته و طرز برخورد مرجانم و هنگامه می‌دانستم که آنها برای من دلسوز نبودند، اما رویم نمی‌شد که به آنها چیزی بگویم. آنها با سیاست‌بازی دل نوید را نیز خریده بودند که از لندن کمکم نکند. من در گذشته تصمیم رفتن به پاکستان یا ایران را داشتم؛ اما حالا با رفتن نوید به لندن، امیدوار بودم که نوید از لندن کمکم خواهد کرد و من هم لندن خواهم رفت. اما رهایی از افکار و خواسته‌های مرجانم به بزرگترین چالشی برای من تبدیل شده بود که نمی‌توانستم خودم را تکان بدهم. مرجانم پس از سالها رنج و عذاب در زندگی، تازه به بزرگترین آرزویش رسیده

بود، که در خانه شخصی خودش زندگی می‌کرد، چند تا بچه‌هایش خارج رفته بودند برایش پول می‌فرستادند و یکی را هم در اختیار داشت که خدمتکارش باشد. به چنان راحتی رسیده بود که شاید در زندگی رویای آنرا هم ندیده بود و اصلاً حاضر هم نبود که همچو موقعیتی را از دست بدهد. مرجانم زنی بود بیسواد، اما در کارها و اهدافش فوق‌العاده سیاسی عمل می‌کرد. این را خوب می‌دانست که اگر با خارج رفتن من علناً مخالفت کند و به نوید هم اجازه ندهد که کمکم کند، من با توانایی صفر خودم افغانستان را ترک خواهم کرد. زیرا این را خوب می‌دانست که من با بودنم در افغانستان خودم را در جهنم می‌دیدم. به این صورت هم مرجانم و هم هنگامه همیشه برای خارج رفتن به من امروز و فردا می‌کردند و وعده سر خرمن می‌دادند. اما با گذشت زمان چهره‌های اصلی خود بخود برملا می‌گردید. تمام انسان‌ها کم و بیش حس ششم را در خود دارند و حس ششم من به من می‌گفت که اگر مرجانم و هنگامه مالک روی زمین هم شوند، این احسان را در حق من نخواهند کرد که مرا خارج بفرستند. اما با این وجود من از آنها کاملاً تابعیت می‌کردم که مبادا یک روزی وعده آنها به واقعیت بپیوندد. به این صورت من مجبور شدم که مدتها در دل سنت و فرهنگ افغانستان بسوزم و بسازم. در افغانستان از یک طرف محرومیت جنسی برای من رنج آور بود و از طرف دیگر از مسخره مردم هم گوشم کاملاً آرام نبود. هر چند که خصلت زنانه ام را به وسیله نقش بازی کردن‌ها تا حدودی پوشانیده بودم، اما باز هم از نظر مردانگی با یک مرد معمولی قابل مقایسه نبودم. در افغانستان با وجودی که ایزک به مثل روح وجود خارجی ندارد که چشم مردم به آن آشنایی داشته باشد، اما کسانی که کارشان عیبجویی است در عیبجویی استعداد عجیبی دارند. بعضی‌ها در مورد من کاملاً مطمئن نبودند، اما با شک و تردید به من ایزک و خواهر خطاب می‌کردند. اینکه به من ایزک و خواهر می‌گفتند برایم مهم نبود، اما آنچه که مرا شدیداً رنج می‌داد، بیم افشا شدن کامل و مسخره‌های آینده دورتر بود.

* * *

سنم به ۲۵ رسید. هر روز مرجانم و دیگران به من می‌گفتند که «چرا زن نمی‌گیری، بالاخره تا کی می‌خواهی که مجرد بمانی؟»

من هر وقت که به مرجانم می‌گفتم به من اجازه بدهد که افغانستان را ترک کنم او در جوابم می‌گفت «اگر می‌خواهی که افغانستان را ترک کنی از من اجازه نگیر، به هر کشوری که خودت می‌توانی برو، من به پایت زنجیر نبسته‌ام.»

من که پول رفتن به هیچ جایی را نداشتم، مرجانم مرا در لب پرتگاه می‌دید و می‌دانست که اگر بدون کمک نوید افغانستان را ترک کنم، آینده دشواری در پیش خواهم داشت و اگر مرجانم اجازه نمی‌داد، نوید به هیچ عنوانی کمک

نمی‌کرد. به این صورت مرجانم ریشه آرزویم را از زیر خاک می‌برید و گردن هم نمی‌گذاشت که من مانع رفتنت هستم.

بعد از فراغت از دانشگاه دو سال کامل با مرجانم درگیر بودم، همیشه برایش دلیل می‌گفتم تا او را قانع کنم که به نوید اجازه بدهد که کمکم کند. یک بار به مرجانم گفتم «من آینده افغانستان را خیلی بد پیش بینی می‌کنم. اولاً که جنگ افغانستان را روز بروز از بد بدتر خواهد کرد و اگر جنگ هم پایان یابد افغانستان هیچ چیزی از خود ندارد که به اقتصاد خودش متکی شود، آن زمان است که جنگ گذشته پیامدهای اصلیش را نشان خواهد داد. الان که در افغانستان جنگ است، کمک کشورهای خارج برای ادامه جنگ سرازیر می‌شود و مردم از جنگ نان می‌خورند. اما در آینده اگر جنگ پایان یابد، کمک کشورهای خارج هم قطع خواهد شد. تنها راهی را که من برای نجات فردای افغانستان فکر می‌کنم، جلوگیری از افزایش جمعیت است. امروز که مردم آرامش ندارند و همگی آواره و در بدر هستند، جمعیت در هر دهه به ضریب دو افزایش هندسی دارد. پس فردا اگر جنگ پایان یابد و مردم به آرامش برسند، که دیگر جمعیت در هر دهه به طیافت دو افزایش هندسی خواهد یافت. آن زمان است که می‌بینیم زندگی در افغانستان چقدر سخت می‌شود. امروز که نوید از لندن می‌تواند و می‌خواهد که کمک کند، تو برایش اجازه نمی‌دهی که کمکم کند، اما فردا که نخواهد توانست و نخواهد خواست که کمکم کند، تو قبول نخواهی کرد که تو باعث بدبختی من شده‌ای.»

مرجانم که در زندگی به حرف هیچ کسی گردن نگذاشته بود در جوابم گفت «او بچه! هر تصمیمی که برای آینده خودت داری به من چیزی نگو و هر کاری را که خودت بهتر می‌دانی همان کار را بکن تا در آینده اگر مشکلاتی بر سر راحت بی‌آید هر روز در گوش من زر نرنی. از حالا که تو اینقدر در گوشم زر می‌زنی و هر روز مرا خون دل می‌دهی، به خدا معلوم که در آینده من از دستت چی بکشم.»

- «آخر تو به نوید اجازه نمی‌دهی که کمکم کند که من از افغانستان بروم.»

«هر کجا که می‌توانی برو، من به پایت زنجیر نیسته‌ام، خیلی مهم هم نیستی که خودم را محتاجت بدانم و به تو اجازه ندهم که بروی. اگر می‌روی برو، من نه به تو چیزی می‌گویم و نه به نوید.»

- «پس اگر من به نوید بگویم که به من پول بفرستد که حرکت کنم، آیا تو راضی هستی که با افسانه زندگی کنی تا نوید قبول کند که من حرکت کنم؟»

«تو که اینقدر عجله داری و اینقدر حسود هستی که فکر کردی همه رفتند و خوردند اما تو ماندی و نخوردی، پس برو دیگر. من نه محتاج تو هستم و نه محتاج افسانه، خودم آدم هستم و خودم تنهایی زندگی می‌کنم.»

- «باشد، پس من به نوید می‌گویم که به من پول بفرستد من حرکت می‌کنم و تو برایش نگو که بی‌اجازه من می‌رود.»

«خدا هم جان ترا بگیرد هم جان نوید را و هم جان افسانه را! من محتاج هیچ یکی از شما نیستم و با هیچ یکی تان حرف نمی‌زنم.»

* * *

یک روز به مرجانم گفتم «اگر از من انتظار داری که زن بگیرم و برایت دستیاری بیاورم، من تا آخر عمرم نمی‌خواهم که زن بگیرم، تو هر آنچه که از دختر مردم انتظار داری از دختر خودت بدار.»

من به مرجانم می‌گفتم افسانه و شوهرش بیابند با تو زندگی کنند که من بروم ایران. اما مرجانم آدم یکنده‌ای بود و در جوابم می‌گفت من بی‌غیرت نیستم که به داماد آب غسل کردن بگذارم. منظورش اینکه من نباید ببینم که با دخترم بغل‌خوابی کند و در خانه آبتنی کند!!

اگر من بی‌اجازه مرجانم افغانستان را ترک می‌کردم، هم مردم می‌گفتند که مادر پیرش را تنها گذاشت و رفت و هم نوید کمک نمی‌کرد. تنهایی مرجانم از هر نظری برای من قوز بالا قوز شده بود. هم مردم گیر داده بودند که مرجانم تنهاست چرا زن نمی‌گیری و هم نمی‌توانستم که افغانستان را ترک کنم. داستان جنجالی من با لجبازی مرجانم خیلی بی‌حال است که حتی تعریف کردش برای خودم خسته کننده است تا چه برسد بر اینکه کسی بخواهد این داستان را بخواند! اما از اینکه موضوع خاطرات نویسی پیش آمده است، مجبوراً تمام جریانات را بصورت زنجیره‌ای باید بنویسم، چه اینکه خسته کننده باشد یا جالب. به هر حال تلاشم بر اینست که با نگاه مختصری از موضوعات خسته کننده زودتر بگذریم.

حتی نوید به مرجانم می‌گفت تو با افسانه زندگی بکن که من حمید را کمک کنم که لندن بیاید. اما مرجانم هیچ وقت راضی نمی‌شد که با افسانه زندگی کند. نوید مرا به اندازه‌ای دوست داشت که حتی حاضر بود تمام دار و ندارش را صرف خواسته‌های من بکند، اما نمی‌خواست که مرجانم در خانه تنها بماند و بی‌اجازه او هیچ کاری هم نمی‌کرد.

از اینکه من از آینده وحشتناک در فرهنگ افغانستان بی‌اندازه نومید بودم و مرجانم را تنها مانعی بر سر راه نجاتم می‌دانستم، بصورت غیر ارادی هیچ وقت با او برخورد خوب نداشتم و زندگی مشترک من و او هم برای من و هم برای او

به اجبار و جنون تبدیل شده بود. من دیوانه‌وار او را می‌آزادم، بدون انگیزه خاصی هر روز با او سروصدا راه می‌انداختم و بر عکس او هم در مقابل من کوتاه نمی‌آورد. هر دوی مان اکثراً حرف یکدیگر را تحمل نمی‌کردیم، بخاطر حرف‌های جزئی در مقابل یکدیگر بهانه گرفته جر و بحث می‌کردیم.

مرجانم عادت مال‌اندوزی داشت و مادیات نزدش زیاد ارزش داشت. در مقابل من دائماً سعی می‌کردم که از نظر مالی او را متضرر بسازم. بعضی وقت که حرف مادیات را می‌زد، من روبروی مردم می‌گفتمش «تو خیلی آدم مادیات‌پرستی هستی، آیا امروز باز هم فرش و ظرف‌های خانه ات را عبادت کردی یا نه؟»

یک روز پسر عمویم به من گفت «من که تو و مرجانت را می‌بینم هیچ باورم نمی‌شود که شما به یکدیگر مادر و پسر باشید.»

گفتم «چرا باورت نمی‌شود؟»

«چون برخوردی که شما با یکدیگر دارید من برخورد هیچ مادر و پسری را به مثل شما ندیده‌ام.»

- «پس چی فکر می‌کنی که ما چی نسبتی به یکدیگر داشته باشیم؟»

«شما مثل دو خواهر و برادر پنج ساله و سه ساله‌ای می‌مانید که همیشه با یکدیگر در تضاد باشند و هیچ کدام آن نسبت به دیگرش گذشته نداشته باشد.»

* * *

وقتی که نتوانستم افغانستان را ترک کنم فکر کردم که من تا آخر عمر در افغانستان خواهم ماند و از اینکه نمی‌توانم زن بگیرم مردم مسخره ام خواهند کرد. من می‌دانستم که به غیر از من کسان دیگر نیز زیاد هستند که عیناً مشکل مرا دارند، اما بخاطر حرف مردم زن می‌گیرند تا مردم آنها را به نام ایزک مسخره نکنند. بالاخره من هم تصمیم گرفتم که اول خودم را با یک زن باید آزمایش کنم، اگر توانستم با زن عمل جنسی را انجام بدهم که زن می‌گیرم و اگر نتوانستم افغانستان را به یک شکلی ترک می‌کنم.

من از نظر جنسی با مردان تحریک می‌شوم و اگر بخواهم، می‌توانم که با مردان خودم هم فاعل قرار بگیرم، اما فاعل بودن برایم لذتبخش نیست. من با مردان فقط دوست دارم که خودم مفعول باشم، اما نسبت به زنان هیچ انگیزه‌ای ندارم. وقتی که خواستم خودم را با زن آزمایش کنم، می‌خواستم که این کار را بر خود تحمیل کنم، نه اینکه از روی انگیزه بخواهم با زن عمل جنسی را انجام بدهم.

به فکر آزمایش کردن بودم که یک روزی جویا، پسر دایم به من گفت
«خواهر بیوه خیاط بی‌راه است.»

گفتم «چطوری بی‌راه است؟»

«می‌خواست که من بکنم اش، اما من نکردم.»

این حرف را که زد فکر آزمایش کردن به یادم آمد و گفتم «چرا نکردی؟»

با گفتن این حرف ها دهن جویا پر از آب شده بود، وقتی که من گفتم چرا
نکردی، او در حالیکه می‌خواست آب دهنش را قورت کند از شوق گلویش هم
بسته شده بود. به سختی آب دهنش را قورت کرد و گفت «همین طوری نخواستم
که بکنم.»

- «اگر مطمئن هستی که واقعاً بی‌راه است پس بیا که هر دوی مان بکنیم
اش.»

جویا از این حرفم خوشحال شد و گفت «من فکر نمی‌کردم که شاید تو هم
بخوای بکنی وگرنه برایت می‌گفتم. حقیقتاً جا نبود که بکنم اش، نه در خانه ما
جا هست و نه در خانه خود آنها.»

من و مرجانم در خانه تنها بودیم. مرجانم اکثراً خانه خواهرانم و خاله‌هایم
می‌رفت و من در خانه تنها می‌ماندم. به جویا گفتم «اینجا که جا هست، می‌بینی
که اکثراً مرجانم خانه نیست و من در خانه تنها هستم.»

قرار بر این شد که هر وقتی که مرجانم خانه نبود جویا خواهر خیاط را با
خودش بیاورد.

دو - سه روز بعد مرجانم رفت خانه مستانه، خواهر کوچکم. من در خانه
تنها ماندم و به جویا گفتم که خواهر خیاط را با خودش بیاورد. جویا خواهر خیاط
را با خودش آورد. وقتی که خواهر خیاط آمد خانه، درحالیکه من از آزمایش
کردن بیم داشتم، جویا فوراً پیراهنش را در آورد و با خواهر خیاط رفت داخل
طاق. دو - سه دقیقه‌ای نگذشت که در طاق را باز کردند و از طاق بیرون
شدند. گفتم «چی کردید؟»

جویا گفت «کار ما تمام شد.»

- «به همین زودی؟»

«نمی‌دانم که چرا. تا به داخل فرو کردم خالی شدم. تو هم برو زودتر
کارت را تمام کن.»

با خواهر خیاط رفتم داخل اطاق. پایم می‌رفت اما دلم نمی‌رفت. جویا که خودش زود ارضا شد، نتوانست که خواهر خیاط را ارضا کند و او که در خمار مانده بود، از من انتظار داشت که من ارضایش کنم، اما من که به چهره خمارش نگاه می‌کردم، چندشم می‌شد که به او دست بزنم. هر طوری که خواستم خودم را تحریک کنم، تحریک نشدم و او هم که می‌خواست کمکم کند که تحریک شوم تا کار بهتر شود بدتر می‌شد. بالاخره لباسم را پوشیدم و در اطاق را باز کردم. جویا پرسید «کار تان تمام شد؟»

من هیچ چیزی نگفتم. دوباره با تأکید از خودم پرسید «کارت را تمام کردی یا نه؟»

- «بلی تمام کردم.»

«از طرز گفتنت مشخص است که انگار نتوانستی کاری بکنی، کردی یا نه؟»

«بلی کردم.»

از خواهر خیاط پرسید «راست می‌گوید؟»

او که خودش در خمار مانده بود در جواب گفت «نه.» و فوراً رفت پیش جویا و خود جویا را بغل گرفت. جویا را که بغل گرفت، جویا به زودی دوباره تحریک شد و به من گفت «حمید تو برو از اینجا بیرون.»

من از اطاق بیرون شدم. این بار جویا خواهر خیاط را نیز ارضا کرد. دو ساعتی نشستیم، جویا می‌خواست مرا مجبور کند که با خواهر خیاط کاری بکنم، من دو بار دیگر نیز آزمایش کردم، اما در هر بار روحیه ام ضعیف‌تر شد و بیشتر چندشم شد. جویا در آخر سر یک بار دیگر نیز آمیخت. من در آزمایش به این نتیجه رسیدم که هرگز نباید زن بگیرم و بخاطر مسخره مردم، افغانستان را باید ترک کنم.

دو سال از فراغتم از دانشگاه گذشت، اما داستان خسته کننده هنوز ادامه دارد که بخاطر لجبازی مرجانم نمی‌توانم افغانستان را ترک کنم. در افغانستان یک ضرب‌المثل است که می‌گویند «بُزک بُزک نمیر که جو لغمان می‌رسد» من فکر کردم که اگر منتظر جو لغمان و منتظر وعده سر خرمن باشم تا مرجانم به قولش وفا کند که در یک فرصت مناسبی به من اجازه رفتن به خارج را بدهد چندین سال دیگر هم خواهد گذشت، اما با پشیمانی زمانی از دست رفته را بدست نخواهم آورد؛ پس بهتر است که یک فکری برای استفاده از زمان باقی مانده و

توانایی شخصی خودم بکنم، تا اینکه اگر ممکن باشد خودم را در آینده از مهله‌ک جهنمی نجات بدهم. فکر کردم که بهترین و آبرومندانه‌ترین شکلی که بتوانم افغانستان را ترک کنم چه راهی می‌تواند باشد؟ به خود گفتم مرجانم و هنگامه در طول دو سال با زبان حبله مرا سر کار گذاشتند و من هم به زبان خود آنها باید که برایشان جواب بدهم. اگر از راه کله‌شقی پیش می‌رفتم دیگر نوید هم با من به لج می‌افتاد و کمکم نمی‌کرد.

فکر کردم که چند تا طالبانی را که ظاهر وحشیانه داشته باشند باید پیدا بکنم و برایشان پول بدهم که آنها به دروغ برای دستگیری من به اتهام جرم سیاسی پشت خانه بیایند و مرجانم که آنها را ببیند خودش مرا وادار کند که از افغانستان فرار کنم. طالبان در اصل از مردمان بومی و ساکنین کابل نبودند و عمدتاً از جنوب آمده بودند. اما بعضی از بچه‌های ساکنین کابل نیز به آنها پیوسته بودند. من با یکی از آنها که شناخت داشتم در این مورد حرف زدم، اما او از این کار ترسید و حرفم را قبول نکرد. من در این مورد با جويا، پسر داییم حرف زدم که اگر بتواند کمکم کند. جويا خندید و گفت «فکر جالبی است و بهترین نقشه‌ای است که با این نقشه می‌توانی از افغانستان نجات پیدا کنی و در این نقشه هم اگر کامیاب نشوی، دیگر هیچ راه نجاتی نخواهی داشت.»

من گفتم «اگر از دام این افغان‌های ساده نتوانیم که خود را آزاد کنیم، پس اگر خارج برویم در آنجا از دام خارجی‌ها چطوری ممکن است که بتوانیم خود را آزاد کنیم؟»

جويا خندید و گفت «راست می‌گویی والله.»

من و جويا از هر نظری با یکدیگر همراز بودیم و مخصوصاً در مقابل بزرگان خانواده‌های مان که ما آنها را عامل تمام بدبختی‌های مان می‌دانستیم کاملاً همسنگر بودیم. یکی از هم‌صنفان جويا نیز به طالبان پیوسته بود و او خوشبختانه از آن ولگردان بود که از هیچ کاری ترس نداشت و ظاهر فوق‌العاده طالبانی را هم به خودش درست می‌کرد که تیپش به نظر مردم کابل وحشیانه بود. من و جويا با هم‌صنفی طالبش حرف زدیم و گفتیم «ما دو میلیون برایت می‌دهیم، تو برای دستگیری من بیا پشت خانه و مرا از خانه فراری بکن.»

او دو تا رفیقانش را که مثل خودش تیپ طالبانی زده بودند به ما نشان داد و گفت «ما سه نفری می‌رویم پشت خانه تان و ترا از خانه فراری می‌کنیم.»

من کله‌شقی مرجانم را خوب می‌دانستم که فقط به یک بار تهدید کردن به فرار من راضی نمی‌شود. بناءً برنامه را طوری تنظیم کردم که آنها در سه مرحله مرا فراری بکنند. فکر کردم که اگر از افغانستان فرار کنم پیش از پیش

پاسپورتم باید آماده باشد. در این ارتباط به آنها گفتم «شما چند روزی صبر کنید تا من پاسپورتم را آماده کنم ویزای پاکستان را هم بگیرم و شما برنامه را پیاده کنید.»

در گذشته آنده از طالبانی که با لباس‌های مخصوص، عمامه و چشمان سرمه کرده ظاهر طالبانی را بخود می‌گرفتند، به نظر من وحشی و ترسناک معلوم می‌شدند. من در اول که هم‌صنفی جويا و رفیقانش را به ظاهر طالبانی دیدم خوشحال شدم که اگر مرجانم آنها را بدین شکل ببیند می‌ترسد و خودش فوراً مرا وادار به فرار از افغانستان می‌کند. از روزی که من تصمیم گرفتم که توسط طالبان خودم را فرار بدهم، هر قدر که طالبان را بیشتر با ظاهر طالبانی می‌دیدم به همان اندازه قشنگتر و مهربان‌تر به نظرم می‌رسیدند. زیرا من دیگر به ظاهر طالبانی آنها نیاز داشتم، تا مرجانم آنها را با ظاهر طالبانی ببیند بترسد و به من اجازه بدهد که از افغانستان فرار کنم. از آن به بعد من به این نتیجه رسیدم که قشنگی و زشتی در ظاهر هیچ چیزی نیست، بلکه در باطن هر چیزی است.

من پاسپورت و ویزای پاکستان را گرفتم. آن زمان پاکستان، عربستان سعودی و امارات متحده تنها کشورهای بودند که دولت طالبان را به رسمیت می‌شناختند و در کابل سفارت داشتند. پاسپورت و ویزا را آماده کردم، طالبان در مرحله اول یک نامه جلب تقلبی را برای احضار من پشت خانه آوردند و بدست مرجانم دادند. در نامه نوشته بودند «حمید در ظرف ۴۸ ساعت به مأموریت سمت ۴ حاضر شود.»

به گفته پسر عمویم که می‌گفت تو و مرجانم به مثل دو برادر و خواهر سه ساله و پنج ساله‌ای می‌مانید که همیشه با یکدیگر در تضاد باشند و هیچ کدام آن نسبت به دیگری گذشته نداشتند، واقعاً که من و مرجانم مثل دو برادر و خواهر سه ساله و پنج ساله همیشه با یکدیگر در تضاد بودیم. مرجانم که نامه را از دست طالبان گرفت فوراً به نقشه ام پی برد و به من گفت «من می‌دانم که این نامه به غیر از نقشه خودت هیچ چیز دیگری نیست، من خودم می‌روم دهن طالبان را می‌شکنم، تو همیشه می‌گویی که من نمی‌خواهم در افغانستان زندگی کنم.»

مرجانم که گفت من خودم می‌روم دهن طالبان را می‌شکنم، برای اینکه نامه جلب تقلبی را نبرد به مأموریت (کلانتری) نشان ندهد، گفتم «بیار ببینم که در این نامه چی نوشته اند که تو می‌گویی نقشه خودت است؟»

نامه را از دستش گرفتم، خواندم، پاره اش کردم و گفتم «طالبان دیوانه هستند، من چرا مأموریت بروم! اصلاً نمی‌روم.»

مرجانم خودش می‌رود کلانتری و موضوع را می‌پرسد، در کلانتری برایش می‌گویند ما از نامه جلب خبر نداریم و اگر نامه جلبی هست خودش بیاید تا با خودش حرف بزنیم. مرجانم برگشت و به من گفت «نمی‌توانی که مرا گول بزنی، خودت نامه را به دست کسی فرستاده‌ای تا به همین بهانه از افغانستان فرار کنی. من ترا بزرگ کرده ام که در پیری به دردم بخوری و بی‌غیرت هم نیستم که اگر تو نباشی داماد را بالای سرم بگذارم.»

من در جوابش چیزی نگفتم و با خود گفتم بگو هرچه که می‌گویی بگو تا ببینم که در مراحل بعدی کله‌شقی‌ات به کجا می‌رسد.

سه روز بعد سرباز طالبان با دو تا رفیقانش که آنها هم طالب بودند آمدند پشت در. در این نقشه جویا، پسر دایم نیز پیش از پیش خانه ما آمده بود. در حالیکه جویا نیز با من و سرباز طالبان یعنی هم‌صنفی اش همدست بود، من نقشه را طوری پیاده کرده بودم که اول آنها در بزنند، ما بگذاریم که مرجانم در را باز کند و بعد جویا برود روبروی مرجانم با آنها حرف بزند. اما وقتی که آنها در زدند، پیش از اینکه مرجانم در را باز کند، زن همسایه که در خانه با ما می‌نشست در را باز کرد و بعد جویا رفت که روبروی زن همسایه با آنها حرف بزند. سرباز طالبان روبروی زن همسایه از یخه جویا گرفت، او را چند مشت و لگت زد و با خودش برد. زن همسایه موضوع کتک خوردن و دستگیر شدن جویا را به مرجانم تعریف کرد. کمی دیرتر جویا دوباره برگشت و روبروی مرجانم به من گفت «طالبان از من پرسیدند حمید کجاست؟ من برای شان گفتم سه روز می‌شود که گم است هیچ خبری ازش نیست من نمی‌دانم که کجاست، آنها مرا با خودش بردند و می‌خواستند که ببرند زندان تا ترا برایشان پیدا کنم، اما بعداً گفتند این بار ولش کنیم که حمید خودش حاضر شود، حالا تا وقتی که تو زیر تعقیب باشی من دیگر نمی‌توانم که خانه شما بیایم.»

من به مرجانم اصلاً نگاه نکردم که به خودش مغرور نشود، به جویا و زن همسایه گفتم «شاید که طالبان باز هم بیایند، من از اینجا فرار می‌کنم می‌روم خانه افسانه.»

از دیوار همسایه پشتی پریدم و از راه کوچه پشتی رفتم خانه افسانه. کمی دیرتر مرجانم با خاله ام و مادر بزرگم نیز آمدند دنبالم. مرجانم تصمیم گرفت که برود کلانتری و به طالبان حمله کند. اما افسانه، خاله ام و مادر بزرگم نگوهرش کردند و اجازه ندادند که به طالبان حمله کند و نظر دادند که من باید از افغانستان فرار کنم. اما مرجانم هنوز هم روی حرف خودش بود و اجازه نمی‌داد که من از افغانستان فرار کنم. گاهی می‌گفت می‌رویم مزار شریف و گاهی می‌گفت می‌رویم

هرات. خلاصه اینکه می‌خواست از این شاخه به آن شاخه بپرد تا اجازه ندهد که من از افغانستان فرار کنم. من که حالا از نظر سیاسی بر او غلبه کرده بودم، این بار با جدیت در جوابش گفتم «دیگر من به تو اجازه نمی‌دهم که در مورد زندگی من تصمیم بگیری، من خودم می‌دانم که کجا بروم، من می‌خواهم جایی بروم که خطر طالبان در آنجا نباشد.»

من که با جدیت از خود دفاع کردم، زاهد، شوهر افسانه نیز در آنجا نشسته بود، سر مرجانم داد زد و گفت «چرا می‌خواهی که بدست طالبان بیفتی؟ کابل و مزارشریف و هرات چه فرقی دارد؟ در افغانستان هر کجا که بروی پر از طالب است. اصلاً از افغانستان باید فرار کند.»

خاله ام، مادر بزرگم و افسانه نیز حرف زاهد را تأیید کردند و مرجانم را سرزنش کردند. خوشبختانه از شانس من در این زمان رفتن به مناطق تحت کنترل مخالفین و عبور از خطوط مقدم جبهه از خارج رفتن هم سخت‌تر و خطرناک‌تر بود؛ وگرنه مرجانم اصرار داشت که من به مناطق مخالفین فرار کنم. به این صورت مرجانم در جنگ سیاسی بر علیه من شکست خورد، اما نگذاشت که من تنهایی از افغانستان فرار کنم. من چند روزی در خانه افسانه پنهان شدم، مرجانم پاسپورت و ویزای پاکستان را گرفت، خودش نیز با من سوار مینی‌بوس شد و حرکت کردیم طرف جلال‌آباد تا از آنجا برویم پاکستان. زاهد نیز تا جلال‌آباد ما را همراهی کرد. پاسپورت خودم که ویزای پاکستان را هم داشت در جیبم بود و مرجانم از آن خبر نداشت. وقتی که جلال‌آباد رسیدیم من مرجانم و زاهد را در یک هتل نشاندم و گفتم «من می‌روم ریاست پاسپورت تا ببینم چه خبری است، آیا می‌شود که پاسپورت بگیرم و یا خیر.»

رقتم بیرون یکی دو ساعت در خیابان‌ها قدم زدم و برگشتم به مرجانم گفتم «پاسپورت گرفتن از ریاست پاسپورت کار جنجالی است، من یک نفر را پیدا کردم که پنج هزار کِلدار می‌گیرد، سریع پاسپورت را می‌دهد، ویزای پاکستان را هم می‌زند.»

روپیه‌ی پاکستانی را (کلدار) می‌گویند. در آن زمان به علت بی‌ثباتی پول افغانی، در بازارهای افغانستان پول پاکستانی بیشتر مورد معامله قرار می‌گرفت.

مرجانم آدمی بود خسیس که حتی گرفتن پول یک جفت جراب هم از او کار آسان نبود!! وقتی که من حرف پنج هزار را زدم، چشمانش از حدقه بیرون زد و گفت «اوه هوووو اوه! پنج هزار!!! اصلاً ارزشی ندارد که تو پاسپورت بگیری، من در همین جلال‌آباد خانه می‌گیرم و همین جا می‌نشینیم.»

زاهد که در آنجا نشسته بود دفعتاً عصبانی شد و گفت «پنج هزار چی است که تو به پنج هزار می‌لنگی؟ اتفاقاً خیلی هم خوب است که به پنج هزار پاسپورت و ویزا را فوراً برایش بدهند. اگر طالبان دستگیرش کنند، آیا با پنج هزار می‌توانی که دوباره آزادش کنی؟ فوراً پنج هزار برایش بده که برود پاسپورت بگیرد.»

دل ناخواسته دست مرجانم به داخل کیفش رفت و از آن پنج هزار روپیه پاکستانی به من داد. پول را در جیبم گذاشتم، رفتم بیرون یکی دو ساعت قدم زدم و برگشتم پاسپورت را به مرجانم و زاهد نشان دادم. زاهد از دیدن پاسپورت خوشحال شد و برخاستیم حرکت کردیم بسوی پاکستان. زاهد تا مرز پاکستان نیز ما را همراهی کرد و زمانی که پلیس پاکستان برای ما اجازه ورود داد با زاهد خداحافظی کردیم و او برگشت بسوی کابل.

بخش هشت خاطرات پاکستان

زمستان ۱۳۷۹

بعد از ورود به خاک پاکستان بسوی شهر پشاور حرکت کردیم. از اقارب و دوستان مان چند خانواده در آنجا بودند. ما موقتاً به خانه یکی از دوستان مان رفتیم که از مردم دهکده مان بودند و با آنها شناخت خانوادگی داشتیم. وقتی که رفتیم خانه آنها، اول یکی دو ساعت نشستیم با آنها صحبت کردیم، بعد مرجانم تلفن را برداشت در هالند با هنگامه تماس گرفت و برایش گفت «طالبان آمده بودند که حمید را دستگیر کنند، اما خوشبختانه که نتوانستند دستگیرش کنند. ما فرار کردیم آمدیم پاکستان و دیگر نمی‌توانیم که به افغانستان برگردیم. الان خانه دکتر امین نشسته ایم، شماره اش را که خودت می‌دانی، من گوشی را می‌گذارم که خرج از این طرف برایشان زیاد نشود، تو خودت دوباره تماس بگیر.»

مرجانم که این حرف را زد و گوشی را گذاشت، در آنجا در مغز هنگامه و شوهرش، مزدک آتش درگرفت. خود آنها سریع تماس گرفتند و در حالیکه دکمه بلندگوی تلفن هم روشن بود، آنها هرچه که حرف زشت می‌دانستند روبروی خانواده دکتر امین به ما گفتند.

هنگامه و مزدک با عصبانیت به مرجانم گفتند «تو به ما دروغ می‌گویی خیال کرده‌ای که ما اینقدر احمق هستیم که حرفت را باور می‌کنیم... طالبان آمدند که حمید را دستگیر کنند! حمیدک! مگر اینقدر آدمک مهمی شده است که طالبان بخواهند دستگیرش کنند!... برای ما دروغ درست کرده اید و به همین بهانه می‌خواهید که در پاکستان زندگی کنید؟ مگر در افغانستان چی کم داشتید که آمدید اینجا؟ سریع برگردید بروید افغانستان. حمیدک آدمک مهمی نیست که کسی بخواهد دستگیرش کند... خیال کرده‌ای که در پاکستان زندگی کردن ارزان است؟ ترا سیری لگت زده است که آمده‌ای اینجا؟ با پولی که در افغانستان راحت زندگی کردید، خیال کرده‌ای که در پاکستان هم می‌توانید راحت زندگی کنید؟ اگر اینجا زندگی کنید، باید پول کرایه خانه و آب و گاز و برق بدهید. خیال کرده‌ای که ما سر گنج نشسته ایم که برای شما اینقدر پول بفرستیم؟ ما که ذاتاً نمی‌توانیم برای شما پول بفرستیم، ما مسؤلیت بچه‌های مان را داریم، نوید و ولید چقدر بخاطر شما زیر فشار باشند؟ بالاخره آنها هم آینده دارند. آیا می‌خواهی که فقط زیر فشار شما بمانند و برای آینده خود هیچ کاری نکنند؟...»

هنگامه که گفت در پاکستان زندگی خرج دارد و باید که پول آب و گاز و برق بدهید حقیقت گفت؛ چون در افغانستان آب و گاز و برقی وجود نداشت که برای آنها پول می‌دادیم.

شاید که بیشتر از نیم ساعت گاهی هنگامه گوشی را گرفت مرجانم را فشرده و گاهی مزدک. هر دوی آنها آنقدر مرجانم را فشرده و خشکاندند که حتی مرجانم که می‌خواست حرف بزند صدا از گلویش بیرون نمی‌شد و چشمانش بی‌حرکت مانده بود.

بالاخره برای من عصاب نماند خودم گوشی را از دست مرجانم گرفتم. تا حالا من با هنگامه و مزدک رودربایستی داشتم، خودم را محتاج آنها می‌دانستم و هیچ وقت حرف تندی در مقابل آنها نزده بودم. گوشی را گرفتم به هنگامه گفتم «من به تو اجازه نمی‌دهم که در زندگی من حرف بزنی، من هرکجا که خودم دوست دارم می‌خواهم زندگی کنم و به هیچ کس دیگر ربطی ندارد که من در کجا می‌خواهم زندگی کنم...»

هنگامه از بس که سر مرجانم غر زده بود صدایش سوخته بود و از هیجان نفس‌های عمیق می‌کشید، با صدای سوخته و نفس‌های عمیق به من گفت «تو آدم مهمی نیستی که برای من مهم باشد کجا می‌خواهی زندگی کنی، اما این را می‌دانی که زندگی در پاکستان خرج دارد؟ ما نمی‌توانیم که در این گرانی پاکستان خرج شما را بفرستیم، شما خبر شدید که ما در اینجا ماشین گرفته ایم خیال کردید که وضع ما خیلی خوب است، اگر مجبوریت نبود همین ماشین را هم نمی‌گرفتیم، ما از شکم مان زده ایم و از خوراک مان بریده ایم تا پول ماشین را جمع کردیم، من در زندگی تو حرفی نمی‌زنم اما این را هم بدان که ما نمی‌توانیم به شما پول بفرستیم.»

چندی قبل از زبان شان شنیده بودم که می‌گفتند ما ماشین خریده ایم، اما من در افغانستان آنچنان وحشت زده شده بودم که حتی اسم خودم هم که یادم مانده بود زیاده بود، تا چه برسد بر اینکه ماشین آنها یادم بماند!!

- «قرار نیست که شما روزی مردم را بدهید، خیال نکن که چشم مردم بسوی شماست، من از شما پول نخواستیم ام و انتظاری هم ندارم که به من پول بفرستید.»

«من که ذاتاً نمی‌توانم پول بفرستم، دل شما به نوید و ولید هم نمی‌سوزد که آنها چقدر زیر فشار قرار بگیرند.»

- «گفتم که من از شما انتظار ندارم، قرار نیست که شما روزی مردم را بدهید.»

«من که خودم را نمی‌گویم، نوید و ولید از کجا برای شما پول بیاورند؟»

- «گفتم که من از شما پول نخواستیم ام.»

«من که خودم را نمی‌گویم، اما نوید و ولید از کجا بیاورند؟»

- «من که می‌گویم شما، منظور من فقط تو نیستی، من همه ایتان را

می‌گویم.»

«باشد من نه، اما نوید و ولید از کجا بیاورند؟»

- «من که می‌گویم شما، خیال نکن که من به تو شما خطاب می‌کنم، تو چندان

آدم باشخصیتی نیستی که من به تو شما خطاب کنم، من که می‌گویم شما، منظور

من همه ایتان هستنید، هم تو و هم نوید و ولید، تو چه کاری به زندگی ما و گرانی

پاکستان داری؟ من ایران می‌روم و خودم در آنجا کار می‌کنم.»

«این حرف‌های گنده را که می‌زنی، بدان که آمدن به همین پاکستان هم کار

آسانی نیست که هر کسی بتواند بیاید.»

از این حرف منظورش اینکه اگر با پول ما نبود شما تا همین پاکستان هم

نمی‌توانستید که بیایید. من با حرف‌هایی که به هنگامه گفتم دهنش را خاموش

کردم. هنگامه از آن کسانی بود که خودش را می‌گرفت و به آسانی با هر کسی

حرف نمی‌زد. اگر با کسی حرف می‌زد دماغش را بالا گرفته حرف می‌زد که

یعنی تو خیلی ممنون باش که من با تو حرف می‌زنم. اکثر وقت ها با سوزنمایی

و پوز دادن با دیگران حرف می‌زد. من که داشتم با هنگامه حرف می‌زدم، آنها

نیز دکمه بلندگو را روشن گذاشته بودند، در آنجا مزدک نیز صدایم را شنید و

خاموش شد.

من که گوشی را از دست مرجانم گرفتم، مزدک در آنجا فهمید که من

گوشی را گرفته‌ام، در اول او نیز کم‌کم غر می‌زد، اما وقتی دید که من مثل

مرجانم نیستم که او هر قدر غر بزند من چیزی نگویم، دیگر خود بخود خاموش

شد. من طبیعتاً در گذشته هم هیچگاه با هنگامه و مزدک سازگاری نداشتم و من و

آنها همیشه با یکدیگر به مثل آب و روغن بودیم. هر وقت که با یکدیگر حرف

می‌زدیم، حتی حرف خوب آنها سر من بد می‌خورد و حرف خوب من سر آنها بد

می‌خورد. مزدک چاریکاری بود، آنها اول در دانشسرای پولی تکنیک کابل با

یکدیگر هم‌صنفی بودند، از همان جا با یکدیگر آشنا شدند و با هم ازدواج

کردند. هنگامه و مزدک هر دو خیلی باهوش و زرنگ بودند، اما مزدک باهوشتر

و زرنگتر. وقتی که پاکستان آمدیم مزدک منظورم را فهمیده بود که من قصد

اروپا رفتن را دارم و وقتی که حرف ایران رفتن را زدم، او کاملاً مطمئن شد که

من می‌خواهم اروپا بروم. مزدک گوشی را از دست هنگامه گرفت و به من گفت «حمید من می‌دانم که تو می‌خواهی اروپا بیایی، اگر اروپا بیایی واقعاً که زندگی در اینجا خیلی راحت است، اما تو به این خیال نباش که به کمک دیگران بیایی، هر کس که اروپا آمده است به کمک دیگران نیامده، برو افغانستان خودت کار کن، پول بدست بیار و با پول خودت بیا اروپا. اگر با زحمت و غیرت خودت بیایی، آمدن هم خیلی لذتبخش‌تر است. مرا کسی کمک نکرده است، به زحمت خودم آمده‌ام و به همین خاطر برای من زندگی کردن در اینجا واقعاً لذتبخش است. اگر تو با زحمت و غیرت خودت نیایی و به کمک دیگران بیایی، بدان که در اینجا هم عرضه کار کردن را نخواهی داشت و به آسایش هم نخواهی رسید.»

- «باشد، من با زحمت خودم می‌آیم، اما در افغانستان کار پیدا نمی‌شود که من زحمت بکنم، من ایران می‌روم، یک مدتی در آنجا کار می‌کنم و به تدریج می‌روم به کشورهای دیگر.»

«این فکر کاملاً اشتباه است، اگر تو در افغانستان نتوانی کار کنی، در ایران هم نمی‌توانی کار کنی و در این صورت اگر به کمک دیگران اروپا بیایی، در اینجا هم نمی‌توانی کار کنی.»

- «فکر من همین است که هست، فکر هر کس به درد خودش می‌خورد، من نمی‌توانم که از فکر تو استفاده کنم.»

* * *

مزدک که گفت من با زحمت خودم و با پول خودم اروپا آمده‌ام، حقیقت گفت. مزدک واقعاً که آدم خیلی زیرک، زرنگ و بلند همتی بود، در هر محیطی که قرار می‌گرفت به بهترین کارهای راحت و پر درآمدی مبادرت می‌کرد که آنگونه کارها در شأن هر کس نبود. از نظر ظاهری هم قد بلند بود و ظاهر خیلی مردانه‌ای داشت که مردم خود بخود مجذوب ظاهرش می‌شدند و در مسؤلیت سپاری صلاحات‌های کلیدی را به او می‌سپردند و واقعاً که شایستگی همچو صلاحیت‌هایی را هم داشت. تا وقتی که در افغانستان بود در یک مؤسسه بازسازی با خارجی‌ها کار می‌کرد، خودش آمر مؤسسه بود و اختیار گماردن افراد در مقام‌های دیگر نیز بدست او بود. در بهترین نقطه اسلام‌آباد خانه گرفته بود و خانواده اش در همان جا زندگی می‌کردند. بعد از آن با سرمایه‌ای که خودش درست کرده بود، با خانواده اش رفت مسکو و در آن زمان در حالیکه روس‌ها به سیستم زندگی کمونیستی خو گرفته بودند، پس از فروپاشی سیستم کمونیستی در کار و تجارت آزاد آشنایی نداشتند، در این فرصت مزدک در آنجا در بازار تجارت بی‌رقیب شروع به کار خرید و فروش کرد که درآمد خیلی

خوبی از آن داشت، دو تا مغازه لباس فروشی را راه انداخت، نوید، ولید و جانانه را نیز نزد خودش خواست تا در مغازه‌ها پیشش کار کنند، سپس با پول هنگفتی که از کار لباس فروشی در مسکو در آورد، از آنجا با خانواده اش با هواپیما به کشور هالند رفت، در آنجا اول اقامت دائمی گرفت و سپس شهروند شد. بعد از رفتنش به هالند، مغازه‌هایش در مسکو هنوز هم فعال بودند.

مزدک که به من گفت تو هم سعی کن که با زحمت و غیرت خودت اروپا بیایی، من از هیچ نظری با او قابل مقایسه نبودم. من یک آدم ریز و کوچک، کم جرأت، دست و پا چلفتی، با ظاهر زنانه، که به قول معروف ایزک (اواخواهر) بودم، بدون تجربه در هیچ کاری و از نظر سنی هم مزدک حد اقل پانزده سال از من بزرگ بود. این را همه می‌دانند که یک آدم کم سن و سال، ریز و کوچک و مخصوصاً که اواخواهر هم باشد، مردم در هیچ کاری رویش حساب باز نمی‌کنند که کار و مسؤلیتی را برایش بسپارند. اما مزدک خودش را با من مقایسه می‌کرد و می‌خواست که من هم مثل او از کار و زحمت خودم در افغانستان پول بدست بیاورم و بروم اروپا!!!

* * *

وقتی که پاکستان رسیدیم من به این فکر بودم که در آنجا ماندگار نشویم و از آنجا فوراً بسوی ایران حرکت کنیم. اما مرجانم دنبال خانه گرفتن افتاد و خواست که همان جا بمانیم. وقتی که هنگامه و مزدک به ما حرف‌های زشت زدند و سروصدا راه انداختند، من خوشحال شدم؛ چون دیگر دوره سیاست بازی‌ها و زیر خاک بری‌ها به پایان رسید، من هم زنجیر رودریابستی را پاره کردم و تضادی بین من و آنها به تضاد علنی تبدیل شد. من داد و بیداد آنها را بهانه کردم و به مرجانم گفتم «من نمی‌خواهم در پاکستان بمانم که باز هم حرف زشت آنها را بشنوم، من ایران می‌روم، در آنجا کار می‌کنم و خودم خرجم را در می‌آورم.»

در این موقع من دنبال شر و شور بودم تا پیاز مرجانم در پاکستان بیخ نگیرد که به من بچسبد و چند سال دیگر هم در پاکستان بمانم، اما شر و شور من به جایی نرسید، مرجانم در پشاور خانه گرفت و همان جا ماندگار شدیم.

هنگامه و مزدک در کار شیطانیت بازی هم لنگه نداشتند، خودشان که طبیعتاً با من بد بودند و دیگران را هم نمی‌خواستند که با من خوب باشند. آنها بعد از اینکه با من گفتگو کردند، در هالند مغز ولید را شستشو دادند تا کمکم نکند، در لندن با نوید تماس گرفتند تا مغز او را هم شستشو بدهند که کمکم نکند. من از ولید که ذاتاً انتظاری نداشتم که کمکم کند، زیرا من و او در زندگی هیچگاه با

یکدیگر نه خوب داشته بودیم و نه بد. چند روز بعد از این قضیه بود که نوید با من تماس گرفت و تمام حرف‌هایی را که هنگامه و مزدک به من گفته بودند، او نیز گفت «در پاکستان گرانی است، ما نمی‌توانیم که در اینجا خرج شما را بفرستیم، اگر می‌خواهی که اروپا بیایی، برو در افغانستان خودت کار کن، پول در بیاار و با پول خودت بیا اروپا.»

- «من ایران می‌روم، در آنجا کار می‌کنم و با پول خودم به تدریج می‌روم بطرف کشورهای دیگر.»

«اگر اهل کار باشی در همان افغانستان کار می‌کنی و اگر اهل کار نباشی در هیچ جا نمی‌توانی کار کنی. مردم در همان افغانستان زحمت کشیده اند، پول در آورده اند و از همان جا آمده اند اروپا. اگر در همان افغانستان عقلت کار نکند که بتوانی پول در بیاروی در هیچ جا عقلت کار نمی‌کند.»

- «از حرف‌هایی که می‌زنی مشخص است که هنگامه و مزدک این حرف‌ها را برایت یاد داده اند؛ چون عین همان حرف‌هایی را می‌زنی که از زبان آنها هم شنیده ام، مگر تو خودت عقل نداری که از عقل خودت حرف بزنی! در افغانستان کی پول درآورده است، به غیر از دزدی و زورگیری و حق مردم خواری؟ اگر در افغانستان کار است، پس چرا کشورهای خارج به گرسنگان افغانی کمک می‌کنند؟»

«تو که اینقدر می‌تالی پس افغانستان نروید، همین جا بمانید، من خرج تان را می‌فرستم و دیگر حرف ایران رفتن را هم نزن.»

- «من که ذاتاً نمی‌توانم افغانستان بروم، اگر بروم طالبان دنبالم هستند و دستگیرم می‌کنند.»

من از گفتن در مورد طالبان غمگین می‌شدم؛ چون به خود می‌گفتم دیگران در خارج از افغانستان به خارجی‌ها کیس درست می‌کنند که خارجی‌ها آنها را هول ندهند و دوباره به افغانستان بر نگردانند، اما من به خانواده خودمان کیس درست می‌کنم که دوباره نکشندم به افغانستان. من به مرجانم همیشه می‌گفتم «در روز آخرت زمانی که من و تو برویم جهنم، بالای سر من دیده‌بانی لازم نیست که نگذارد من از جهنم فرار کنم؛ چون تا روزی که تو با من باشی هر لحظه از پایم می‌کشی و نمی‌گذاری که از جهنم فرار کنم.»

در پشاور خانه گرفتیم و همان جا ماندگار شدیم. پنج هزار روپیه‌ای را که به بهانه پاسپورت در جلال‌آباد از مرجانم گرفتم، بخاطری گرفتم که مرجانم هیچ وقت پول خرجی به من نمی‌داد. در افغانستان تمام خرجم را خودم در می‌آوردم،

بعد از فارغ شدن از دانشگاه در یک داروخانه شخصی کار می‌کردم و حقوق می‌گرفتم. در دوره دانشگاه حدود ۲۵۰ متر مربع زمین پیش روی خانه مان بود، من پیش از فرا رسیدن فصل بهار آن زمین را پلاستیک می‌گرفتم، در آنجا نهال‌های گل، فلفل، بادنجان و گوجه می‌کاشتم، نهال‌ها را به یک نفر می‌فروختم و او به مردم می‌فروخت و من از همین کار تمام خرج دانشگاهم را در می‌آوردم. وقتی که طرف پاکستان حرکت کردیم، من فکر کردم که مرجانم در پاکستان به من پول نمی‌دهد و با پول خرچیم مشکل خواهم داشت. بنام با همین نقشه یعنی به بهانه پاسپورت آن پول را ارزش گرفتم. من و مرجانم هیچ وقت به یکدیگر اعتماد نداشتیم. وقتی که در پشاور خانه گرفتیم برای اینکه مرجانم جیب لباس‌هایم را نگردد و آن پول را پیدا نکند، من پول را پشت کاپشنم زیر آستر آن قرار دادم تا از آن کم‌کم بگیرم و خرج کنم. در پشاور هوا گرم بود، پوشیدن کاپشن لازم نبود و کاپشنی را که پول را در آن جاسازی کردم، داخل کمد لباس آویختم. اولین روزهایی که در پشاور خانه گرفتیم، مرجانم بخاطر شر و شورهای من با هنگامه و مزدک که در آنسو دیگران را نیز تحریک کرده بودند، برای یک مدتی بیماری روحی گرفت. بعضی وقت‌ها که زیاد فکر می‌کرد خود بخود نفس‌های عمیق می‌کشید، کم‌کم نفس‌های عمیق‌تر می‌شد، تمام بدنش به لرزه می‌افتاد، کم‌کم صدا در می‌آورد، صدایش بلندتر و بلندتر می‌شد، با صدای بلند جیغ زدن را ادامه می‌داد تا اینکه خسته می‌شد و از حال می‌رفت، در جایی که افتاده بود به خواب می‌رفت و زمانی که از خواب بیدار می‌شد، عصابش آرام می‌شد، اما اینکه چه بر سرش آمده بود هیچ چیزی نمی‌دانست. این حالت چندین بار برایش تکرار شد. در این روزها تلفن هم در خانه بود و شر و شور آنقدر زیاد شده بود که هر روز هنگامه، مزدک و نوید تماس می‌گرفتند و می‌خواستند که ما را وادار به برگشتن به افغانستان کنند. می‌گفتند که هیچ اتفاقی به حمید نمی‌افتد، شما برگردید بروید افغانستان. هنگامه و مزدک در آنسو در مقابل من سنگر گرفته بودند تا من بیشتر از این بسوی اروپا پیشروی نکنم و برای باز پس‌گیری مواضع از دست رفته یعنی مرزهای پاکستان نیز بر علیه من ضد حمله را شروع کرده بودند. از اینسو من هم با وجودی که حاضر به عقب‌نشینی نبودم، حملاتم برای پیشروی بسوی اروپا همچنان ادامه داشت. به این صورت اوضاع خانه بطور سرسام‌آوری آشفته شده بود. در این وضعیت بیماری روحی مرجانم روز بروز شدیدتر می‌شد.

یک خانم مجرد از اقارب مان که ۳۳ - ۳۴ سالش بود در پاکستان تنهایی زندگی می‌کرد. آن خانم در وقت مریضی مرجانم بعضی وقت می‌آمد خانه ما با مرجانم می‌نشست. یک روز آمد با مرجانم نشست و من رفتم بیرون برای قدم زدن. اول که رفتم بیرون مرجانم به هوش و سر حال بود، اما وقتی که برگشتم

دیدم که فشار عصبی دوباره تکرار شده و بیهوش در گوشه خانه افتاده است. آن خانم که پیشش نشسته بود، وقتی که من داخل اتاق شدم دیدم که دارد کمد لباس را می‌گردد. وقتی که من در را باز کردم، او به شدت تکان خورد و چشمانش بی‌حرکت بسوی من ایستاد، آنهم تکانی که شاید نیم متر از جا پرید، اما هنوز در کمد باز و دستش داخل کمد مانده بود، خشکش زده بود و نمی‌توانست که تکان بخورد. من که در سادگی لنگه نداشتم، فکر کردم که بعضی وقت آدم به فکر فرو می‌رود و اگر به یکبارگی در باز شود می‌ترسد و تکان می‌خورد. اما نگفتم که چرا در وقت گشتن کمد باید تکان بخورد. فکر کردم که حتماً برای اینکه مرجانم بیهوش شده است، او بخاطر بیهوشی اش دنبال چیزی بوده است. دو روز قبل پول زیر آستر کاپشنم بود، اما فردای آن که نگاه کردم دیدم آستر کاپشنم پاره شده و پول برداشته شده است. یادم آمد که دیروز وقتی من داخل اتاق شدم، آن خانم بد جور تکان خورد. شاید که پیش از آمدن من پول را برداشته بود و هنوز دنبال پول گنده‌تر می‌گشت. اول که پول را سر جایش ندیدم، سرم به درد آمد، فشار مغزم بالا رفت و کله ام چند برابر سنگین شد. سر جابم نشستم، دستم را روی پیشانی‌م گذاشتم تا آرامش بگیرم. بخود گفتم قمار را که باختی، اما حریف را از دست نده، پس بهتر است که هیچ صدایت را در نیاوری، حالا پول که رفته است و بخاطر پول دوستی ما با آن خانم و خانواده شان نباید که بهم بخورد. خودم را به بی‌خیالی زدم و پول را به زودی کاملاً فراموش کردم که انگار هیچ پولی نداشته بودم. آن خانم در گذشته در کابل معلم بود. اول که دیدم پول سر جایش نیست با خود گفتم این خانم از آن معلمانی است که به شاگردانش می‌گوید شما تربیه فامیلی ندارید، اما خودش بی‌اندازه بی‌تربیه، بی‌ادب و بی‌شخصیت است. دوباره فکر کردم و به خود گفتم نه؛ آفرین به این خانم! دمش گرم! خیلی هم با تربیه، با ادب و با شخصیت است، او در اینجا تنهایی زندگی می‌کند و کسی را ندارد که کمکش کند، اما ما در اینجا کمک می‌شویم، من خیلی آدم بی‌شرف و بی‌وجدانی هستم، خودم اصلاً فکرش را نمی‌کردم که این پول را به او بدهم، اما حقت بود که باید مال او می‌شد، آفرین به غیرتش و آفرین به شرفش!

من خودم شخصاً در زندگی وجدانم قبول نکرده است که پول یا اموال کسی را بر دارم و هیچ وقت فکر برداشتن را هم نکرده ام. فقط من همیشه لذت می‌بردم که سر مرجانم کلاه بگذارم و پولش را بگیرم، آنهم بخاطر تضادی که با یکدیگر داشتیم. مرجانم خیلی خسیس بود و هیچ وقت به من پول نمی‌داد. برای من جالب نبود که پول را از کیفش بردارم، اما همیشه به بهانه‌های مختلف از پیشش پول می‌گرفتم و خرج می‌کردم. مرجانم در اوایل نمی‌دانست که من به هر بهانه‌ای پول بیشتر ازش می‌گیرم، اما بعداً که متوجه شد، روز بروز در مقابل من

هوشیارانه‌تر عمل می‌کرد. من هم در مقابل او فکرهای عجیب‌تری می‌کردم و پول بیشتر ازش می‌گرفتم. بالاخره حرف به جایی رسید که مرجانم به من هیچ اعتماد نداشت و در هیچ معامله‌ای از من کمک نمی‌خواست. در خرید کردن و بازار رفتن اگر کمکی در کار بود، از خانواده‌های خاله‌ها و دایی‌هایم و حتی از دیگران کمک می‌خواست، اما از من کمک نمی‌خواست.

* * *

وقتی که قرار شد در پشاور بمانیم نوید به من گفت «دو سال حوصله بکن، من کارت را درست می‌کنم که تو هم بیایی لندن و برای اینکه آمدنت به اینجا بی‌فایده نباشد، تا وقتی که در پاکستان هستی برو در یک کارگاه کپی‌کشی (صافکاری) بدون مزد کار بکن تا کپی‌کشی را یاد بگیری، تا زمانی که اینجا بیایی حد اقل بتوانی خرج خودت را در بیاوری.»

نوید چند بار بخاطر صافکاری به من اصرار کرد که بروم در یک کارگاه صافکاری بدون مزد کار کنم تا کار را یاد بگیرم. فیزیک بدن من اصلاً برای صافکاری ساخته نشده بود. حتی اگر بیشترین درآمد را هم می‌داشت، من نمی‌خواستم که به صافکاری دست بزنم. اما برای اینکه نوید کمکم کند که لندن بروم با نظرش مخالفت نکردم و در یک کارگاه صافکاری که مالک آن یک مرد جلال‌آبادی بود شروع به کار کردم. حدود نه ماه در این کارگاه بدون مزد کار کردم و در گرم‌ترین روزهای تابستان پشاور که تمام لباس‌های آدم پر از عرق می‌شود از صبح تا غروب کار می‌کردم. قصد یاد گرفتن را هم نداشتم، فقط می‌خواستم که نوید راضی باشد تا کمکم کند که لندن بروم، زمانی که لندن رفتم در آنجا دیگر دست به صافکاری نخواهم زد و کاری را خواهم کرد که از وسع خودم بر بیاید.

* * *

حدود هشت - نه ماه از رفتن مان به پاکستان شده بود که حادثه یازدهم سپتمبر اتفاق افتاد و به دنبال آن امریکا حملاتش را به طالبان در افغانستان شروع کرد. در این موقع دو تا خواهرانم، افسانه و مستانه نیز از ترس جنگ از افغانستان فرار کردند و آمدند پاکستان خانه ما. نوید می‌دانست که من هیچ دلبستگی به افغانستان نداشتم، در اصل او هم به فکر من بود که مرا از افغانستان نجات بدهد، اما به خاطر تنهایی مرجانم نمی‌توانست که در خواستن من اقدامی بکند. چند روز بعد از اینکه افسانه و مستانه آمدند خانه ما، نوید فرصت را مناسب دید و به مرجانم گفت «تو با افسانه و مستانه زندگی بکن، من حمید را می‌خواهم نزد خودم.»

مرجانم همیشه دنبال بهانه بود تا مانع رفتن من شود. وقتی که من از افغانستان فراری شدم، او عمداً خودش نیز با من پاکستان آمد تا من نتوانم جایی بروم. حالا که افسانه و مستانه با ما در یک خانه بودند، در این موقع مرجانم که هیچ بهانه دیگری نداشت، خواست که فشار بیشتر را بر نوید تحمیل کند تا او نتواند که در خواستن من اقدام بکند. مرجانم به نوید گفت «اگر تو حمید را نزد خودت می‌خواهی، مستانه هم از خودش آینده دارد. اگر حمید را می‌خواهی، پس کار مستانه را هم درست کن که او هم همراه با حمید بیاید و در افغانستان بدبخت نماند.»

مستانه که تنها نبود با شوهرش بود، اگر مستانه با من می‌رفت شوهرش، آرمان نیز باید با او می‌رفت. نوید گفت «من پول زیاد ندارم که سه نفر را بخواهم، بگذار که فعلاً حمید بیاید، در آینده یک فکری برای مستانه هم خواهیم کرد.»

«نه؛ اگر مستانه با حمید نرود، من بعید می‌دانم که شما در آینده فکری برایش بکنید. هر وقتی که توانستی حمید و مستانه را با هم بخواهی بخواه و اگر نتوانستی حرف حمید را هم نزن.»

مرجانم به من گفت «مستانه همین حالا از بر تو اگر خوشبخت شود که می‌شود و اگر نشود تا آخر عمرش در افغانستان بدبخت می‌ماند، تو قبول نکن که نوید ترا تنها بخواهد.»

حالا من آنقدر مهم شده‌ام و آنقدر خوشبخت شده‌ام که از بر من مستانه هم خوشبخت شود! گفته می‌شود «از بر کرم (کلم) کدو هم آب می‌خورد.» من کاش مثل کلم بودم که از بر من کدو هم آب می‌خورد. اما در مورد من این ضرب‌المثل صدق می‌کند که می‌گویند «موش در غار جا نمی‌شود به دُمش کجاوه می‌بندد.»

نوید قبول کرد که مستانه و آرمان نیز با من یکجا حرکت کنند و مرجانم پیش افسانه بماند. نوید گفت «من پول زیاد ندارم که آنها را مستقیماً اینجا بخواهم، آنها راه بیفتند و همزمان با راه افتادن آنها من یک فکری برایشان خواهم کرد، فعلاً تا یونان بیایند، یک مدتی در آنجا بمانند و من بتدریج آنها را نزد خودم خواهم خواست.»

قرار بر این شد که من با مستانه و آرمان حرکت کنیم بسوی ایران و از آنجا بسوی ترکیه و اروپا. در این موقع مرجانم دلتنگی گرفت که اگر مستانه از پیشش برود او طاقت دوری از مستانه را ندارد. ما همگی فکر کردیم که بعد از رفتن مستانه مرجانم تا چند روزی دلتنگی می‌گیرد و دیگر عادت می‌کند. اما ولید، برادر دیگرم از هالند به مرجانم نظر داد که اگر مستانه حرکت می‌کند و تو

طاقت دوری از او را نداری، پس تو هم با آنها راه بیفت، اگر پول آنها را نوید می‌دهد پول ترا هم من می‌دهم، شما چهار نفری حرکت کنید و بیاوید.

مرجانم پیشنهاد ولید را قبول کرد. پیش از اینکه آماده حرکت بسوی ایران شویم، من به نوید، ولید، مرجانم، مستانه و آرمان گفتم «این راز فقط بین خود ما باشد، هیچ کس دیگر نداند که ما قصد رفتن بسوی ایران را داریم، مخصوصاً شما در این مورد به هنگامه و مزدک هیچ چیزی نگویید؛ چون من نمی‌خواهم که آنها از کار من سر در بیاورند.»

من می‌دانستم که اگر آنها در این مورد چیزی بدانند، با فضولی و شیطان‌بازی بین ما ناهماهنگی ایجاد خواهند کرد و با کوچکترین ناهماهنگی رفتن همه مان باطل خواهد شد. هیچ کس به هنگامه و مزدک چیزی نگفت تا اینکه بالاخره یک روز که به حرکت مان مانده بود، دل ولید را آرام نگرفت و موضوع را به آنها گفت. آن هم فقط در مورد رفتن مان تا ایران برایشان گفت و در مورد از ایران به بعد هیچ چیزی نگفت، این را هم بخاطری برایشان گفت که آنها بعداً از ما گله‌مند نشوند. در این موقع آنها بی‌اندازه خودشان را به آب و آتش زدند که تصمیم ما را به هم بزنند، ولید را در همان جا پشیمان کردند، سریع تلفن را برداشتند در لندن با نوید تماس گرفتند که مغز او را نیز شستشو بدهند و پشیمان‌اش کنند، در پاکستان با خود ما تماس گرفتند که ما را هم پشیمان کنند. ما که قصد رفتن از راه قاجاق و غیر قانونی را داشتیم، آنها خواستند که مغز مرجانم و مستانه را شستشو بدهند که آنها را از رفتن منصرف کنند. می‌گفتند که مرزهای ایران مین گذاری شده است اگر شما از راه قاجاق بروید پای تان روی مین می‌آید. اما ما که کاملاً آماده حرکت بودیم، حالا دیگر دیر شده بود که بتوانند عزم ما را برگردانند. من هم خیلی با جدیت به دیگران گفتم آنها کسی نیستند که من به آنها اجازه بدهم که در کار من دخالت کنند. بالاخره فردای آن من، مرجانم، مستانه و آرمان چهار نفری از پاکستان بسوی ایران حرکت کردیم.

بخش نه

خاطرات ایران

پاییز ۱۳۸۰

از پشاور سوار اتوبوس شدیم و بسوی مرز ایران حرکت کردیم. از جزئیاتش می‌گذریم که سفر چطوری گذشت بعد از ۴۸ ساعت به مرز ایران رسیدیم. منطقه مرزی ایران و پاکستان یک منطقه کاملاً بیابانی بود که هیچ ده و دار و درختی در آن پیرامون نبود. این منطقه یکی از بزرگترین بیابان‌های دنیا به شمار می‌آید. ما از مرز در سمت پاکستان بودیم، سر مرز قاچاقبران زیاد بودند، با یکی از آنها حرف زدیم که ما را تهران ببرد. او گفت «مسیر من فقط از تفتان تا زاهدان است.»

تفتان همین منطقه مرزی بود و زاهدان در آنسوی مرز اولین شهر ایران. به قاچاقبر نفری بیست هزار تومن، یعنی از همه مان هشتاد هزار تومن دادیم و او ما را به شهر زاهدان رساند. من به قاچاقبر گفتم «ما در زاهدان کسی را نمی‌شناسیم، اگر پلیس ما را دستگیر کند، رد مرز می‌کند.»

قاچاقبر گفت «من شما را به یک خانه می‌برم که مسافران قاچاقی را نگهداری می‌کند و به قاچاقبران دیگر معرفی می‌کند که آنها را به تهران و شهرهای دیگر ببرند.»

در شهر زاهدان قاچاقبر ما را خانه یک پناهنده افغان برد که از ولایت هلمند افغانستان بودند. او ما را به یک قاچاقبر دیگر معرفی کرد که تهران ببرد، پیش از رفتن بسوی تهران سه روز در خانه او منتظر نشستیم تا قاچاقبر دومی ما را بسوی تهران حرکت بدهد. در طول این سه روز من و آرمان در یک اتاق با مردان آنها نشستیم و مرجانم و مستانه در اتاق دیگر با زنان آنها نشستند. در طول این سه روز زنان آنها فرهنگ، سنت و زندگی شان را به مرجانم و مستانه تعریف می‌کنند. ولایات هلمند و پروان با آنکه از ولایات نچندان معروف افغانستان هستند، اما فرهنگ و سنت این دو ولایت زمین تا آسمان با یکدیگر فرق می‌کند. در این خانواده از جمله زنان یک زن با دو عروس و یک دخترش زندگی می‌کنند. زن عروس بزرگش را به مرجانم و مستانه نشان می‌دهد و می‌گوید «این عروسم را شش سال پیش ۴۰۰ هزار کلدان خریدیم.» مرجانم و مستانه از شنیدن این حرف شوکه می‌شوند. زن عروس کوچکش را نشان می‌دهد

و می‌گوید «این عروسم را یک سال پیش ۷۰۰ هزار کلدار خریدیم.» زن دختر ۱۳ ساله اش را نشان می‌دهد و می‌گوید «این دخترم را ۶۰۰ هزار کلدار فروخته ایم.» دختر ۱۳ ساله اش که هنوز بچه است پیش فروش شده است، اما هنوز در خانه پدر و مادرش زندگی می‌کند، تا سنش به ۱۵ و ۱۶ برسد و برود خانه شوهرش. مرجانم و مستانه که خیلی شوکه شده اند، آنها می‌گویند «این جای تعجب ندارد، همین رسم ماست، ما نمی‌خواهیم که دختر مان را بی‌ارزش به خانه شوهر بفرستیم. رسم ما همین است که ما از داماد باید پول بگیریم تا قدر دختر مان را بداند و به دختر مان ارزش قایل باشد.» اما در عین حال رسماً نام فروش هم روی آن گذاشته می‌شود!! دختر ۱۳ ساله افتخار می‌کند و به مرجانم و مستانه می‌گوید «بلی مرا ۶۰۰ هزار کلدار فروخته اند، یک خواهرم پارسال خانه شوهرش رفت او را ۵۰۰ هزار کلدار فروختیم و یک خواهر بزرگم را هشت سال پیش ۱۵۰ هزار کلدار فروختیم. وقتی که زن روبروی عروسانش می‌گوید این را ۴۰۰ هزار و این را ۷۰۰ هزار کلدار خریده ایم، آنها نیز افتخار می‌کنند که قیمت ما هم کم نبوده است.

پس از آن مستانه به من گفت «آنها دختران شان را می‌فروشدند، آن زن می‌گوید این عروسم را ۷۰۰ هزار خریده ایم، این را ۴۰۰ هزار و این دخترم را ۶۰۰ هزار فروخته ایم.»

من حرف مستانه را باور نکردم و گفتم «نه بابا! تو چقدر ساده ای! این حرف اصلاً حقیقت ندارد، آنها یک چیزی گفته اند و تو هم باور کردی!»

وقتی که من باور نکردم، مستانه تمام رسم و رسوم آنها را به من تعریف کرد و من باور کردم که واقعاً حقیقت دارد. زمانی که من در کابل و پروان بودم از زبان مردم زیاد شنیده بودم که می‌گفتند در فلان مناطق مردم دختران شان را در بدل پول می‌فروشدند، اما من هیچ وقت حرف مردم را باور نکرده بودم. فکر می‌کردم که مردم بخاطر تضادهای منطقه‌ای و قومی به مردم مناطق و اقوام دیگر تهمت می‌بندند. من زمانی که در کابل بودم حتی یک بار از زبان یک مرد شنیدم که فرهنگ منطقه خودشان را بد توصیف می‌کرد و می‌گفت که در آنجا فقط پول داشته باش و دختر بگیر و هیچ چیز دیگری مهم نیست. اما من حرف او را هم باور نکردم و فکر کردم که او نسبت به مردم خودش بدبین است و به مردم خودش تهمت می‌بندد. در اینجا من برای اولین بار باور کردم که در افغانستان واقعاً همچو فرهنگی وجود دارد. بعد از سه روز انتظار کشیدن در خانه آنها با قاجاقر دومی سوار اتوبوس شدیم، اتوبوس ما را اول طرف شیراز برد و از شیراز بطرف تهران. از جزئیاتش می‌گذریم که این سفر چطوری گذشت، بعد از

۴۸ ساعت به شهر تهران رسیدیم و ۲۰۰ هزار تومن پول قاچاقبر را برایش دادیم.

* * *

در تهران آدرس خانه دایی‌ام را داشتیم و مستقیماً خانه دایی‌ام رفتیم. فصل پاییز بود و هوا رو به سردی، به مجردی که تهران رسیدیم عجله داشتیم که تا زمستان نرسیده و هوا سرد نشده است زودتر بسوی ترکیه حرکت کنیم. آمدن از پاکستان تا تهران کار آسان بود و خرج زیاد هم نداشت. از مرز پاکستان تا تهران هر نفر با ۷۰ هزار تومن به تهران رسیدیم، اما رفتن به طرف ترکیه و استانبول کار آسان نبود و خرجش هم سنگین می‌شد. از روزی که تهران رسیدیم من و آرمان دنبال قاچاقبر افتادیم که از آنجا ترکیه برویم. قاچاقبران زیاد در این مسیر کار می‌کردند، اما پیدا کردن قاچاقبر قابل اطمینان کار آسان نبود. مسافران غیر قانونی موج موج از ایران بسوی ترکیه حرکت می‌کردند و ترکیه هم مرزهایش را شدیداً سخت گرفته بود. از جمله مسافرانی که بسوی ترکیه حرکت می‌کردند، ۷۰ - ۸۰ درصد آنها دوباره به ایران برگشت می‌خورند. هنگام برگشت خوردن در کوه‌های مرزی متلاشی می‌شدند و به انواع مصیبت‌ها مواجه می‌شدند. من و آرمان بیشتر از یک ماه دنبال قاچاقبر گشتیم تا که زمستان از راه نرسیده و راه‌ها برفی نشده هرچه زودتر بسوی ترکیه حرکت کنیم. مسافران زیادی را دیدیم که بعد از حرکت کردن بسوی ترکیه با تحمل سرگردانی و مصیبت‌های فلاکت بار دوباره به ایران برگشت می‌خورند. در این وضعیت تمام مردم می‌گفتند که هر قدر اگر مجبوریت هم باشد، رفتن زنان و کودکان در این راه اصلاً معقول نیست. به این صورت مرجانم و مستانه از رفتن منصرف شدند و آرمان نیز بخاطر مستانه از رفتن منصرف شد. اما من هنوز از رفتن منصرف نشده بودم و به مرجانم گفتم «در این راه‌های پررنجال رفتن شما که مناسب نیست، شما با آرمان همین جا باشید، من تنهایی حرکت می‌کنم.»

اینکه باید چی می‌کردیم و چی نمی‌کردیم، صلاحیت عام و تام به دست مرجانم بود. مرجانم در جواب گفت «تو از ما مهم نیستی که ما اینجا بمانیم، تو بروی اروپا و عیش و نوشت را بکنی، اگر ما رفتیم تو هم با ما می‌روی و اگر نرفتیم تو هم با ما همین جا می‌مانی.»

تضادی بین من و مرجانم هم آهسته آهسته شروع شد که به تضاد علنی تبدیل شود. پیش از این مرجانم به روش سیاسی می‌خواست که شکستم بدهد، اما حالا که حرفش علنی شده است معنی نظامی را می‌دهد. تضادی بین من با هنگامه و مزدک سال گذشته که پاکستان آمده بودیم به تضاد علنی تبدیل شد و حالا نوبت تمام رازهای نهفته در دل من و مرجانم است که آهسته آهسته رو

می‌شود. کار رفتن همه مان به هم خورد، در منطقه افسریه تهران خانه اجاره کردیم و در آنجا بصورت غیر قانونی اقامت گزیدیم. من در تلفن به نوید گفتم «حالا مرجانم و مستانه و آرمان که در این راه‌های جنجالی نمی‌توانند بروند، پس من تنهایی راه می‌افتم و حرکت می‌کنم.»

نوید گفت «اگر یک قاچاقبری پیدا کنی که پول بیشتر بگیرد و ترا مستقیماً اروپا برساند بهتر است تا اینکه ترکیه بروی.»

پسر دایی‌ام در خانه نشسته بود، ازش پرسیدم «آیا در اینجا قاچاقبر پیدا می‌شود که مسافران را مستقیماً اروپا ببرد.»

پسر دایی‌ام گفت «مستقیماً اروپا که نمی‌برند، اما قاچاقبرانی هستند که به چهار هزار دالر مسکو می‌برند.»

به نوید گفتم «مستقیماً اروپا نمی‌برند، اما به چهار هزار دالر تا مسکو می‌برند.»

او که خودش دو سال در مسکو زندگی کرده بود گفت «اگر مسکو بروی که خیلی خوب می‌شود، از آنجا با چهار هزار دالر دیگر می‌توانی لندن بیایی و اگر یک مدتی در مسکو هم بمانی، کار و کاسبی مسکو بد نیست، در آنجا پناهندگان افغانی کار و درآمد خیلی خوب دارند و تو هم می‌توانی که با آنها کار کنی. من فعلاً برایت چهار هزار دالر می‌فرستم، تو با قاچاقبر حرف بزن و پول خرجی‌ات را هم بعداً برایت می‌فرستم.»

من که داشتم با نوید حرف می‌زدم، مرجانم آنجا نشسته بود و حرفم را می‌شنید، مرجانم گوشی را از دستم گرفت و به نوید گفت «اگر بدون خطر و بدون زحمت مسکو برود که خیلی خوب می‌شود، من بخاطر خطرات و سختی‌های راه راضی نیستم که طرف ترکیه برود، پس پول را برایش بفرست که طرف مسکو حرکت کند.»

«فعلاً چهار هزار می‌فرستم، شما حرف را با قاچاقبر طی کنید و پول خرجی‌اش را بعداً می‌فرستم.»

مرجانم که این حرف را زد، من از حالت روانی‌اش نیت اصلی‌اش را فهمیدم، که می‌خواست پول بدستش برسد، پول را در کیفش بگذارد و دیگر به من اجازه رفتن ندهد. تضاد بین من و مرجانم تقریباً علنی شده بود. هر روز با یکدیگر جر و بحث می‌کردیم، به شکل غیر مستقیم می‌خواستیم که خواسته‌های مان را به یکدیگر تحمیل بکنیم و بعضی وقت هم بدون رودرپایستی در مقابل یکدیگر سنگر می‌گرفتیم و رک و راست حرف مان را به یکدیگر می‌گفتیم. من

که نیتش را فهمیدم که می‌خواست پول را در کیفش بگذارد، من هم به فکر تدبیر خودم شدم. نوید پیش از این هم یک بار به ما پول فرستاده بود، پول را از طریق یک صراف برای ما فرستاد و ما پول را از دست صراف گرفتیم. نوید همیشه هم در پاکستان و هم در ایران پول را به اسم من می‌فرستاد و مرجانم آنرا در کیفش می‌گذاشت و صلاحیت عام و تام در نحوه خرج کردن را هم خودش داشت. برای خرجی خودم حتی پول کرایه اتوبوس را هم به من نمی‌داد. من مجبور بودم که خرجی‌ام را خودم کار کنم و در بیاورم و در این مورد به نوید هم رویم نمی‌شد که شکایت کنم. فهمیدم که اگر پول در کیفش برود، من دیگر به هدف خودم نخواهم رسید و از آن پول چیزی هم نصیبم نخواهد شد. برای اینکه پول از دستم نرود، من به این فکر شدم که پول را نزد صراف امانت بگذارم تا که قاچاقبر پیدا کنم، در مورد معامله با قاچاقبر کنار بیایم و از همین جا پول را مستقیماً در حساب قاچاقبر بخواهانم.

* * *

نوید پول را فرستاد، مرجانم مثل یک صیاد با تجربه آماده شد که با من برود پیش صراف و پول را شکار کند. در وقت رفتن پیش صراف آرمان، شوهر مستانه نیز من و مرجانم را همراهی کرد. صراف در تماس تلفنی پیش از پیش رسیدن پول را اوکی کرده بود، منظور من از رفتن پیش صراف حرف زدن در مورد قاچاقبر بود؛ چون صرافان بیشتر مثل رهنمایی املاک کار رهنمایی مهاجرت غیر قانونی و معاملات قاچاقبری را می‌کنند. اما منظور مرجانم از رفتن شکار پول بود. وقتی که پیش صراف رسیدیم، صراف که می‌خواست پول را به من تحویل بدهد، مرجانم بی‌صبرانه منتظر شمردن پول بود، در این موقع من به صراف گفتم «آیا پول بدست شما رسیده است؟»

«بلی.»

- «من نمی‌خواهم که پول را الان از شما بگیرم، پول نزد شما امانت بماند، من می‌خواهم مسکو بروم دنبال قاچاقبر هستم، پول نزد شما امانت بماند تا اینکه من یک قاچاقبر پیدا کنم، اگر شما کسی را می‌شناسید که در کار قاچاقبری باشد به من معرفی کنید که مرا مسکو ببرد و در این معامله اعتماد دو طرف خود شما باشید، من از شما ممنون خواهم شد.»

با شنیدن این حرف روی مرجانم آب سرد ریخت، چشمانش از حدقه بیرون زد، رنگ و رُخش تغییر کرد و با تعجب طرف من نگاه کرد. من از گوشه چشم زردانه به چشمش نگاه کردم و طوری وانمود کردم که انگار هیچ ناهمدلی بین من و او وجود ندارد.

بین دو نفر اگر یکی آن نیت خوب و یا بدی نسبت به دیگری داشته باشد، طرف مقابل بعید است که هیچ حسی از آنچه که در دل اوست نداشته باشد. چنانچه گفته می‌شود «دل به دل راه دارد.» در ظاهر هر قدر اگر به یکدیگر همدلی نشان می‌دادیم، در باطن باز هم دل‌های مان راهی به یکدیگر را می‌دانستند، که آیا راه یکطرفه در میان است یا راه دوطرفه. در راهی که هر کس سود خودش را بجوید، به آن راه گفته می‌شود راه یکطرفه. من فقط در مورد معامله با صراف حرف می‌زدم به مرجانم هیچ محل نگذاشتم که نظر بدهد. صراف گفت «من سه - چهار تا قاچاقبر می‌شناسم، مطمئن‌ترین آنها یکی به اسم فلان است که فعلاً مشهود رفته است، دو - سه روز بعد بر می‌گردد و من در این مورد با او حرف خواهم زد.»

تا که صراف این حرف را می‌زند، مرجانم بیشتر متحیر و دستپاچه می‌شود، من که دزدانه به چشمش نگاه می‌کنم می‌بینم که او چهار چشمی عجیب و غریب طرف صراف و آرمان نگاه می‌کند. مرجانم در موقعیتی قرار گرفته است که در تلاش است با استفاده از روش سیاسی مرا شکست بدهد. بالاخره به مرجانم طاقت نماند و به صراف گفت «ما فعلاً پول را می‌گیریم، تو با قاچاقبر حرف بزنی و بعد از به توافق رسیدن دوباره پول را نزد خودت می‌گذاریم تا او حمید را مسکو ببرد و تو پول را در حسابش آزاد کنی.»

من برای اینکه سیاست اصلی را دست خود داشته باشم، به صراف گفتم «نه لازم نیست که پول را یک بار بگیریم و یک بار پس بدهیم، پول برای رفتن است، استفاده دیگری از آن نمی‌کنیم، شما می‌دانید که از قاچاقبر حق‌العمل خودتان را بگیرید و تا موقع آزاد کردن آن به حساب قاچاقبر هم، می‌توانید که با آن کار کنید.»

صراف گفت «نه من از قاچاقبر هیچ حق‌العملی نمی‌گیرم، فقط از روی انساندوستی قاچاقبر مطمئن را به شما معرفی می‌کنم، اما تا وقتی که پول نزد من باشد، در معاملات کارم را راه می‌اندازد.»

مرجانم گفت «تمام پول را نمی‌گیریم، دو هزارش را می‌گیریم دو هزار دیگرش پیش خودت باشد و در صورت لزوم اگر پول بیشتر هم نیاز شد دوباره نزدت می‌سپاریم.»

صراف گفت «به من فرقی نمی‌کند، اگر دو هزار بخواهید، من دو هزار به شما می‌دهم و اگر تمام پول را بخواهید، من تمام پول را به شما می‌دهم.»

«نه فقط دو هزارش را می‌گیریم و دو هزارش پیش خودت باشد و در صورت لزوم بیشتر از آن هم اگر نیاز شد نزدت می‌سپاریم.»

من با این حرف مرجانم به این فکر شدم که با گرفتن دو هزار آن می‌خواهد که از من خر لنگ بسازد تا دیگر نتوانم که از جایم تکان بخورم، مگر اینکه خودش چهار دست و پاہ مرا پس ببرد افغانستان. من به صراف گفتم «ما به شما اعتماد داریم و گرفتن دو هزار آن هم هیچ معنی ندارد؛ چون ما از این پول خرج نمی‌کنیم و در خانه هم به آن نیاز نداریم که آنرا بی‌مورد از استفاده شما خارج کنیم.»

مرجانم هر دلیلی که گفت من دلیل قوی‌تر از آنرا برایش گفتم، بگو مگو زیاد شد، از جزئیات گفتگوها می‌گذریم، خلاصه اینکه مرجانم در این سیاستش بر علیه من شکست خورد و با دغدغه و دلشوره به خانه برگشت.

* * *

تلاش مرجانم ادامه دارد، به فکر راه سیاسی دیگر می‌شود تا مرا شکست بدهد، با نوید در لندن تماس می‌گیرد و برایش می‌گوید «ببین این کار خود پسند حمید را، تمام پول را دو دستی نزد صراف گذاشت، مگر می‌شود که آدم به یک صراف بیگانه اعتماد کند؟ حمید را بفهمان که پول را از صراف بگیرد، مگر ما خودمان در دشت و کوه مانده ایم که پول را نزد صراف امانت بگذاریم؟ پول در خانه باشد بهتر است یا نزد صراف؟ شاید که صراف پول مردمان دیگر را نیز امانت بگیرد و یک روزی از پیش همه فرار کند، یا شاید اتفاقی برایش بیفتد و دیگر او را نبینیم.»

نوید به من اصرار کرد که پول را از صراف بگیر و در خانه بگذار. تا آمدن قاجاقبر از مشهد من به بهانه، چند روز کار را لغت دادم و پول را از صراف نگرفتم تا اینکه بالاخره حوصله مرجانم به سر رسید. من شماره تلفن قاجاقبر را از صراف گرفتم، با قاجاقبر تماس گرفتم، در مورد مسکو رفتن با او کنار آمدم و با یکدیگر قرار گذاشتیم که برویم پیش صراف و از نزدیک در این مورد قرارداد ببندیم. مرجانم هنوز بخاطر گرفتن پول اصرار دارد. سرقراری که با قاجاقبر دارم همراه با مرجانم حرکت می‌کنم که برویم پیش صراف. مرجانم به قصد گرفتن پول با من می‌رود اما من به قصد قرارداد بستن با قاجاقبر. من خدا خدا می‌کنم که قاجاقبر سر قرارش برسد تا پول دست مرجانم نیفتد. وقتی که پیش صراف می‌رسیم مرجانم مشتاق شمردن پول است اما من مشتاق دیدار قاجاقبر. قاجاقبر کمی دیرتر می‌رسد. من به مرجانم گفتم «منتظر باش که قاجاقبر الان می‌آید و من با او حرف می‌زنم.»

«گرفتن پول چه ربطی به آمدن قاجاقبر دارد؟ پول را بگیر، قاجاقبر که آمد حرفت را بزن.»

- «بخاطر گرفتن پول عجله نکن، من با قاچاقبر قرار دارم، ذاتاً اینجا منتظر که هستیم، وقت آخر تمام کارها با هم پیش می‌رود.»

نیم ساعت بعد قاچاقبر از راه رسید. با قاچاقبر به توافق رسیدیم که از راه آذربایجان مرا مسکو ببرد، تا وقتی که مسکو نرسیده ام هیچ پولی به او تعلق نخواهد گرفت، پول نزد صراف امانت می‌ماند، یا من مسکو می‌روم پول به قاچاقبر تعلق می‌گیرد و یا اینکه برگشت می‌خورم پول به خودم تعلق می‌گیرد. قرار بر این شد که پول نزد صراف بماند و من آماده رفتن شوم تا قاچاقبر مرا بسوی آذربایجان حرکت بدهد. مرجانم در این سیاستش هم شکست می‌خورد، به خانه بر می‌گردیم، من برای هفته آینده آماده حرکت می‌شوم، مرجانم هیچ آرام و قراری ندارد، در زبان می‌گوید من طاقت دوری از تمام پسرانم را ندارم حد اقل یکی از آنها باید پیشم بماند، اما در واقع به از دست دادن پول فکر می‌کند، روز رفتنم به سرعت در حال نزدیک شدن است، مرجانم به فکر تلافی شکستش می‌شود. در این موقع مرجانم تلفن را بر می‌دارد با نوید تماس می‌گیرد و می‌گوید «تو چرا مرا درک نمی‌کنی؟ حمید اگر از پیشم برود من باز هم مثل پارسال فشار عصبی می‌گیرم و دیوانه می‌شوم.»

«چرا با آمدن او چه نگرانی داری؟ حالا که طرف ترکیه نمی‌رود که راه خطرناک و پر جنجال باشد، طرف مسکو می‌رود، در راه مسکو پلیس از قاچاقبران پول می‌گیرد، با پول کار حل می‌شود و دیگر خطری وجود ندارد.»

«بدون خطر برود، تا لندن هم برسد، پیش تو زندگی کند، اما من که تنها می‌مانم چه می‌شود؟»

«تو که تنها نیستی، تو با مستانه زندگی می‌کنی و اگر افغانستان بروید افسانه هم پیشت می‌باشد.»

«دختر که عروسی کرد دیگر مال مردم شد، نمی‌شود که آدم روی دختر حساب باز کند.»

«دختر و پسر هیچ فرقی ندارد، چه با دخترت زندگی کنی و چه با پسرت، هر دوی آن هیچ فرقی با یکدیگر ندارد.»

«چطور فرقی ندارد، مگر می‌شود که فرقی نداشته باشد! آدم سه تا پسر داشته باشد، اما یکی آن هم پیشش نباشد!»

«از پسر چه انتظاری داری که از دختر نداری؟»

«آدم بمیرد، اما یک تا پسرش هم نباشد که بالای جنازه اش برود!!»

این حرف همیشگی مرجانم بود که می‌گفت «آدم بمیرد، اما یک تا پسرش هم نباشد که بالای جنازه اش برود!!»

«نگران نباش در آینده کار ترا هم قانونی درست می‌کنیم که تو هم بیایی و با ما زندگی کنی.»

«اگر یک تا پسر هم پیشم نماند، تا آن موقع من فشار عصبی گرفته ام، دیوانه شده ام و مرده ام.»

«پس چی فکر می‌کنی، آیا می‌خواهی که حمید از آمدن صرف نظر کند؟»
«بلی؛ حرف مرا که گوش نمی‌کند، تو بفهمانش که از رفتن صرف نظر کند.»

«باشد، پس گوشی را برایش بده که من بگویم از آمدن صرف نظر کند.»
نوید به من گفت از آمدن صرف نظر کن و بروید پول را از صراف بگیرد.

* * *

قرار بود که من با پول نوید بروم، وقتی نوید راضی نیست که من بروم حتی پول رفتن تا سیاره ماه هم اگر از او در اختیارم قرار بگیرد من بی‌اجازه او نمی‌روم. از این رو تصمیم بر این می‌شود که برویم پول را از صراف بگیریم. با صراف قرار می‌گذارم که برویم پول را از او بگیریم. پیش از این مرجانم بی‌حال و بی‌حرکت شده بود، اما حالا برای من حال و حرکتی باقی نمانده است و کاملاً گیج و بی‌روح شده ام. در حالیکه سرم دور می‌زند، چشمانم بی‌نور شده است و پیرامونم را هیچ نمی‌دانم، با مرجانم حرکت می‌کنم که برویم پول را از صراف بگیریم. وقتی که پیش صراف می‌رسیم، یک خانم هزارگی آنجا نشسته است که پسرانش از اروپا برایش پول فرستاده اند و او آمده است که پولش را از صراف بگیرد. وقتی که می‌خواهیم پول را از صراف بگیریم، در مورد صرف نظر کردن از رفتن با صراف حرف می‌زنیم، خانم هزارگی متوجه می‌شود که من می‌خواهم اروپا بروم اما مرجانم به من اجازه نمی‌دهد، به مرجانم می‌گویم «پسرت می‌خواهد که اروپا برود اما تو اجازه نمی‌دهی که برود؟»

«بلی؛ برای من خیلی سخت می‌گذرد که تنها بمانم.»

«اگر برود که خیلی خوب می‌شود که از بدبختی‌های افغانستان نجات پیدا کند.»

«خوب که می‌شود، اما اگر من تنها بمانم دیوانه می‌شوم، من در زندگی بی‌اندازه زجر کشیده ام، دیگر عصایم سالم نمانده است، اگر از پیشم برود من دیوانه می‌شوم.»

«من هم بی‌اندازه زجر کشیده ام، به این نبین که هنوز زنده مانده ام، اگر پیشت بنشینم و گذشته ام را تعریف کنم، شاید خودت قبول کنی که تو به اندازه من زجر نکشیده‌ای، من هم چهار تا بچه دارم، اما تنها زندگی می‌کنم، خدا را شکر که هر چهار تا بچه‌هایم در اروپا قبول شده اند و از بدبختی‌های افغانستان نجات یافته اند. من فقط لذت می‌برم که رنج و غذاب‌هایی را که من کشیدم بچه‌هایم دیگر نمی‌کشند، در اروپا هم درس می‌خوانند و هم خرج خودم را می‌فرستند، تو هم پسر را بگذار که برود و از وحشت و بدبختی‌های افغانستان نجات پیدا کند.»

من به خانم هزارگی گفتم «مادرم تنها هم نیست، دو تا خواهرانم هستند که با آنها زندگی کند، اما می‌گویند که من نمی‌خواهم با دختر زندگی کنم.»

«اوه! خوش به حالت که دو تا دخترانت هم پیشت هستند! پس چرا می‌گویی که من تنها هستم؟ بگذار که برود، من هیچ کسی را ندارم و تنهای تنها زندگی می‌کنم، من با دو تا زنان مثل خودم که آنها هم تنها هستند زندگی می‌کنم، من و تو که تمام بدبختی‌های افغانستان را کشیده ایم، چرا می‌خواهی که این هم تمام عمرش تلخ و تباه شود؟ بگذار که برود و نجات پیدا کند.»

مرجانم هیچ چیزی نگفت، من برایش گفتم «آیا تو راضی هستی که پول را نگیریم و من با قاچاقبر حرکت کنم؟»

با حالت مظلومانه گفت «خوب اگر می‌خواهی که نجات پیدا کنی پس برو دیگر.»

- «خیلی خوب، پول همین جا باشد، من روزی که با قاچاقبر قرار دارم حرکت می‌کنم.»

مرجانم روبروی خانم هزارگی دل ناخواسته فداکاری را قبول می‌کند، یعنی به من اجازه می‌دهد که بروم و زندگی خودش را فدای زندگی من می‌کند، به این صورت فعلاً از گرفتن پول صرف نظر کردیم و رفتیم خانه.

مرجانم خوب می‌دانست که من به هیچ عنوانی راضی نیستم که به افغانستان برگردم و او به هیچ عنوانی از کله‌شقی دستبردار نبود. بعد از رفتن مان به پاکستان من موضوع طالبان را برایش گفتم که کار خودم بوده است تا او بداند که

من جدی هستم و از سرم دستبردار شوم. من هر عکس‌العملی که نشان می‌دادم کینه و لجاجت در مقابلم بیشتر می‌شد اما کمتر نمی‌شد. روبروی مردم من برایش می‌گفتم «خودت می‌دانی که من نمی‌خواهم در افغانستان زندگی کنم، دیدی که حتی طالبان را پشت خانه آوردم، پس چرا از لجبازی دستبردار نیستی و می‌خواهی کاری کنم که بیشتر از این مسخره مردم شوی؟»

مرجانم غرور لجوجانه داشت، در هر کاری که لج می‌کرد انعطاف پذیری نداشت، فکر می‌کرد که اگر انعطاف پذیری نشان بدهد غرورش شکسته است. در اینجا تنها آنچه که برایش ارزش دارد، اصرار به غرور لجوجانه اش می‌باشد و بدست آوردن پول نقدی که در امانت صراف خوابیده است. از پیش صراف به خانه برگشتیم، روز حرکت نزدیک می‌شود، یک روز مانده است که فردای آن با قاچاقبر حرکت کنم. مرجانم هیچ آرام و قراری ندارد، داخل خانه این بر و آن بر می‌چرخد و با قیافه پر کینه و بدبینانه خیره خیره بسوی من نگاه می‌کند. بالاخره غروب می‌شود و هوا رو به تاریکی، مرجانم ناگهان با صدای بلند شروع می‌کند به فریاد زدن، با صدای بلند و جیغ زنان من، نوید و خانم هزارگی را نفرین می‌کند «وای نوید الهی خبر مرگت را بشنوم!... وای کاش خدا شما اولادهای خر را به من نمی‌داد! پدر خر تان مثل خر مردار شد مرا تنها گذاشت و شما هم تنها می‌گذارید!... وای هزاره زن الهی که خبر مرگ تمام اولاد هایت را بشنوی! وای داغ اولاد هایت در دلت بماند!...»

صدایش را حتی همسایه طبقه پایینی هم می‌شنود. در حالی که دارد داد و فریاد می‌کند، گوشی را بر می‌دارد با نوید تماس می‌گیرد. وقتی که نوید تلفن را جواب می‌دهد، مرجانم بی‌آنکه حرفی بزند، تا دو - سه دقیقه به همان نفرین کردن و داد و فریاد اولیش ادامه می‌دهد و بالاخره وقتی که شروع می‌کند به حرف زدن، به نوید می‌گوید «اگر حمید هم از پیشم برود، کفتم را آماده کنید که او برود من مرده ام.»

به این صورت مرجانم در نهایت برنده شد و کار رفتنم را به هم زد. پول را از صراف گرفتیم و مرجانم به آرزوی اصلی اش، آنچه که من از اول فکرش را کرده بودم رسید. پول را گرفت و از لحظه‌ای که پول را گرفت، بی‌آنکه علت خاصی وجود داشته باشد یکی دو ماه با من حرف نزد. در یک خانه با هم زندگی می‌کردیم و خانه برایم زندان شده بود، علامت کینه و بدبینی در چهره اش بیداد می‌کرد و هر لحظه که قیافه پر کینه اش را می‌دیدم داغم تازه‌تر می‌شد. آن روزها من از نظر مالی در بدترین شرایط قرار گرفته بودم. فقط غذایم را در خانه با آنها می‌خوردم، اما نه لباس درست داشتم نه کفش و پول کرایه اتوبوس. به این لحاظ مجبور شدم که این بر و آن بر دنبال کار بگردم. با یکی از همشهریان مان آشنا

شدم به نام شاهملنگ، که در افغانستان از مردم دهکده‌های نزدیک ما بود و با او در بازار کفش فروشی شروع کردم به کار کردن. شاهملنگ در بازار بزرگ تهران مغازه عمده فروشی کفش داشت، من از پیش شاهملنگ دو - سه جفت کفش می‌گرفتم، می‌بردم بیرون، در پیاده روها به مردم می‌فروختم، دستفروشی می‌کردم، کار پر درد سری بود و درآمد چندانی هم نداشت که دلم به آن خوش باشد.

* * *

من تا وقتی که ایران نیامده بودم فکر نمی‌کردم که به غیر از من کس دیگری هم فقط بخاطر مشکلات ناشی از فرهنگ و سنت مردمی از افغانستان فرار کند. اما وقتی که ایران آمدم و با شاهملنگ آشنا شدم از زبان خودش شنیدم که می‌گفت من بخاطر طعنه مردم از افغانستان فرار کردم. شاهملنگ شش - هفت سال قبل ایران آمده بود. من او را چند بار در افغانستان در بازار منطقه چهارده و در پایانه ماشین‌ها در کابل دیده بودم، اما با او حرف نزده بودم و اسمش را نمی‌دانستم. همان چند سال پیش که شاهملنگ در افغانستان بود من چند بار از زبان مردم شنیدم که می‌گفتند دختر شاهملنگ با یک پسر پنجشیری فرار کرده است. چند وقت بعد از آن شنیدم که گفتند شاهملنگ ایران رفت. اما من نفهمیدم که شاهملنگ کی بود؛ چون او را دیده بودم اما اسمش را نمی‌دانستم. من در اول نمی‌دانستم که آمدن شاهملنگ به ایران ربطی به فرار دخترش داشته باشد، وقتی که با او آشنا شدم از زبان خودش شنیدم که می‌گفت من بخاطر فرار دخترم و طعنه مردم از افغانستان فرار کردم. از افغانستان تا ایران فرار کرده بود و هنوز هم از طعنه مردم نفس راحت نمی‌کشید. من زمانی که پیش شاهملنگ کار می‌کردم با او و خانواده اش آشنایی پیدا کردم. پسرش، شاه‌درویش با من خیلی صمیمی رفیق شد. من و شاه‌درویش دوست داشتیم هرازگاهی تلفنی با یکدیگر تماس بگیریم و بگوییم و بخندیم. یک شب فهیم، پسر عمویم آمد خانه ما، همان شب شاه‌درویش با من تماس گرفت و با یکدیگر گفتیم و خندیدیم. فهیم که در خانه نشسته بود از من پرسید «با کی حرف می‌زنی؟»

- «با شاه‌درویش.»

«شاه‌درویش کی است؟»

- «پسر شاهملنگ.»

«کدام شاهملنگ؟»

- «شاهملنگ، همان که در مسیر کابل و غوربند نماینده مینی بوس رانی

بود.»

«همان که دخترش با پنجشیری فرار کرد باز خودش آمد ایران؟»

- «بلی.»

«تو آنها را از کجا پیدا کردی، چه کاری با آنها داری؟»

- «دایی‌ام او را می‌شناخت به من معرفی کرد، من در کفش فروشی پیشش کار می‌کنم.»

«چرا پیش او کار می‌کنی؟ مگر هیچ جا کار نیست که تو پیش شاه‌ملنگ کار می‌کنی!»

در خانه با فهیم، مرجانم، مستانه، و آرمان نشسته بودم که شاه‌درویش چند دقیقه بعد دوباره تماس گرفت. من گوشی را برداشتم و باز هم با یکدیگر شروع کردیم به گفتن و خندیدن. فهیم پرسید «باز هم پسر شاه‌ملنگ است؟»

- «بلی.»

«نگذار که زیاد حرف بزند. تو چقدر حوصله داری که با او حرف می‌زنی!»

- «او که دارد حرف می‌زند، نمی‌شود که من حرفش را قطع کنم و خداحافظی کنم.»

«هیچ خداحافظی نکن، گوشی را بگذار و به حرفش گوش نکن.»

- «وای! من رویم نمی‌شود که خداحافظی کنم، تو می‌گویی که بی‌خداحافظی گوشی را بگذار!»

«اگر رویت نمی‌شود پس بده گوشی را به من که من جوابش را بدهم.»

گوشی را برایش ندادم و هر قدر که اصرار هم کرد، من گوشی را برایش ندادم. من منظور فهیم را نمی‌دانستم که در دلش حرفی دارد که تا حرفش را نزنم دلش درد دارد و درد دلش را باید خالی کند، یعنی به شاه‌درویش طعنه فرار خواهرش را بدهد. با وجودی که من در این حد اصلاً تصور نمی‌کردم که قصد طعنه خواهرش را داشته باشد، اما باز هم از اینکه شاه‌درویش را زیاد دوست داشتم گوشی را به فهیم ندادم، که مبادا فهیم به او حرف گستاخانه‌ای بزند و او از من ناراحت شود. فهیم که در وقت حرف زدن مان مداخله کرد، من هول شدم، با عجله خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم.

چند دقیقه بعد رفتم دستشویی داخل دستشویی بودم که شاه‌درویش بار سوم تماس می‌گیرد. در این موقع فهیم میدان را خالی دیده گوشی را بر می‌دارد و زهرش را می‌ریزد. من تا از دستشویی بیرون شدم دیدم که فهیم زهرش را

ریخته و در یک گوشه‌ای نشسته است. آرمان نیز که داخل اتاق بود حرف فهیم را شنیده بود و به من گفت که فهیم طعنه فرار خواهرش را به شاه‌رویش داد. من تعجب کردم که چطور به این اندازه رویش شده که طعنه فرار خواهرش را بدهد! و آن هم به این زودی که تا من از دستشویی بیرون شدم فهیم بی‌مقدمه سریع این طعنه را به او داده است! من از اول ترس داشتم که مبادا فهیم حرفی بزند که شاه‌رویش از من ناراحت شود، حالا حرف به حدی مسئله‌ساز شده است که دور از انتظار است. پنج - شش دقیقه بعد زنگ در به صدا در آمد. من گوشی را برداشتم تا بپرسم کی پشت در است. پرسیدم «کی است؟»

شاه‌ملنگ با نفس‌های سوخته و لحن خشمگین گفت «آن کوس کش کیست که به من توهین کرد؟ زود از خانه بیرونش کن که من کونش را تا دهنش پاره می‌کنم.»

آرمان به من گفت «در را باز نکن که داخل می‌آیند دعوا می‌کنند.»

ما طبقه چهارم بودیم او در طبقه همکف پشت در بود. خواستم پایین بروم از شش پوزش خواهی کنم که فهیم هر گستاخیی اگر کرده است او گذشت کند. اما ندانستم آنقدر داغ کرده است که فقط برای دعوا آمده است و بس. خودش تنها هم نیست! وقتی که رفتم پایین، به مجردی که در را باز کردم آنها چهار نفری داخل شدند و شتابان از پله‌ها بطرف بالا راه افتادند. من هم خواستم سریع‌تر از آنها بالا بروم که آنها داخل خانه نشوند، اما هر قدر که عجله کردم آنها بالاتر از من راهم را بسته بودند. آنها چهار نفر بودند و با خودم پنج نفری به عجله از پله‌ها بالا می‌رفتم. همه مان به ترتیب یک پله - یک پله از یکدیگر فاصله داشتیم، به سرعت می‌رفتم بطرف بالا، من نفر سوم بودم.

در اول وقتی که من در را باز کردم، خواستم جلوی آنها بایستم و راه گفتگو با آنها را باز کنم. اما به مجردی که در را باز کردم بال‌های آنها آماده پرواز بود، شاه‌ملنگ و شاه‌رویش از کنارم فوراً بطرف بالا رفتند، من سریع در پی آنها شتافتم و پسر دیگر شاه‌ملنگ و یک نفر دیگر که با آنها آمده بود از دنبالم می‌خواستند که از رویم عبور کنند. من در پله‌ها هر قدر تلاش کردم که زودتر از آنها بالا بروم و در را به روی شان ببندم موفق نشدم. بالاخره به طبقه سوم رسیدیم. آن دو نفر که پیش از من بودند فقط یک پله - یک پله از من جلو بودند. من از طبقه سوم صدا زدم «آرمان در را ببند که داخل می‌شوند! آرمان سریع در را ببند که فهیم را می‌زنند...»

وقتی که به طبقه چهارم رسیدیم دیدم که آرمان در را نیمه بسته است و می‌خواهد که کامل ببندد، شاه‌ملنگ از این طرف در را هول می‌دهد که داخل

برود. من از شاه‌درویش جلو رفتم، دست شاه‌ملنگ را به زاویه ۹۰ درجه به بغل هول دادم، دستش را از دور کردم و آرمان در را بست. آنها پشت در ماندند، در را می‌کوبیدند و داد و بیداد می‌کردند که داخل بروند و فهیم را له کنند. من تا حالا از قضیه خیر نداشتم که فهیم در تلفن به آنها چی گفته بود و آنها به فهیم چی گفته بودند. در حالیکه آنها خشمگینانه می‌خواستند داخل خانه شوند من راه گفتگو را با آنها باز کردم و آنها قضیه را چنین شرح دادند:

من داخل دستشویی بودم که شاه‌درویش بار سوم تماس می‌گیرد. دل فهیم که نیاز به زهر ریختن و ارضاً شدن دارد تلفن را بر می‌دارد و می‌پرسد «بلی بفرما.»

«سلام آقا، ببخشید بی‌زحمت گوشی را بدهید به حمید.»

«تو همان کسی هستی که پیشتر با حمید حرف می‌زدی؟»

«بلی؛ گوشی را برایش بده بگو که شاه‌درویش با تو حرف می‌زند.»

«خجالت نمی‌کنی که مزاحم مردم می‌شوی؟»

«مگر تو فضولی! گوشی را بده به حمید که من با خودش کار دارم.»

«بچه کونی بگذار گوشی را دیگر مزاحم مردم نشو.»

فهیم خودش گوشی را می‌گذارد و دیگر به شاه‌درویش اجازه حرف زدن نمی‌دهد. شاه‌درویش با شنیدن این حرف عصبانی می‌شود و مخصوصاً گوشی هم که به رویش گذاشته می‌شود روی زخمش نمک می‌ریزد و خودش زیر زبان شروع می‌کند به بد و بیراه گفتن. شاه‌ملنگ، پدرش که در آنجا می‌بیند شاه‌درویش بد و بیراه می‌گوید و گوشی به رویش گذاشته می‌شود، بی‌اندازه خشمگین می‌شود و خودش سریع گوشی را بر می‌دارد تا برای پوزش خواهی مجدداً تماس بگیرد. تلفن زنگ می‌خورد، از تماس قبلی که هنوز بیشتر از یک دقیقه‌ای نگذشته است، فهیم باز هم گوشی را جواب می‌دهد «مگر تو آدم نمی‌شوی بچه کونی! گوشی را بگذار، مزاحم مردم نشو.»

«جانم ناراحت نباش! من شاه‌درویش نیستم، من شاه‌ملنگم، من متوجه نبودم که این حیوان به تو چی گفت، بگو چه گهی خورد که من دهنش را بشکنم.»

«گوشی را بگذار کونی!»

«جانم متوجه نشدی، من شاه‌درویش نیستم، من شاه‌ملنگم، تو داری با من حرف می‌زنی.»

«متوجه شدم که تو شاه‌ملنگ پنجشیری گاییده هستی که ترا پنجشیری گاییده بود. کونی! من به خودت می‌گویم گوشی را بگذار، مزاحم مردم نشو.»

فهمم آنگونه که می‌خواست زهرش را می‌ریزد و باز هم خودش گوشی را می‌گذارد. شاه‌ملنگ که بخاطر طعنه مردم از افغانستان به ایران فرار کرده است، در این لحظه آنچنان نیش زهراگینی به مغز و عصابش می‌خورد که دیگر فقط جا دارد زیر زمین برود و بس. آنها از قبل خانه ما را می‌دانستند و چند بار خانه ما آمده بودند. شاه‌ملنگ در اوج عصبانیت با دو تا پسرانش و یک دوستش سریع سوار ماشین می‌شوند و می‌آیند خانه ما تا فهمیم را له کنند. اما آنگونه که تعریف کردم، من به آنها اجازه ندادم که فهمیم را بزنند.

شاه‌ملنگ سوگند خورد «بالله! به شرافت! که من بخاطر فرار دخترم و طعنه مردم از افغانستان فرار کردم و آدمم ایران. شما دیدید که در اینجا هم که هیچ گناهی هم نداشتم، اینگونه طعنه شنیدم.»

شاه‌ملنگ گفت «من مثل مردمان دیگر نیستم که از بی‌پولی و گرسنگی افغانستان را ترک کرده اند و آمده اند اینجا. من روزی که از افغانستان بیرون شدم، پنجا هزار دالر با خودم داشتم و به خاطر مشکل سیاسی هم فرار نکرده ام.» شاه‌ملنگ ادامه داد «در افغانستان من به مثل آدم قدر و عزت داشتم و مثل اینجا نبود که به نام افغانی به مثل سگ و لگردد در هر طرف تحقیر شوم.»

شاه‌ملنگ خودم را شاهد کرد و گفت «خودت می‌بینی که در اینجا افراد بیگانه‌ستیز ما را به عنوان بیگانه جزء آدم به حساب نمی‌آورند.»

شاه‌ملنگ نا امیدانه گفت «من بخاطر فرار دخترم این همه خواری و ذلت را در اینجا قبول کرده ام، اما باز هم که هیچ گناهی هم نداشتم، این پسر بی‌وجدان اینگونه به من طعنه زد.»

شاه‌ملنگ به خاطر فرار دخترش از افغانستان فرار کرد و با پنجا هزار دالر آمد ایران. در ایران به علت اقامت غیر قانونی اجازه کار را نداشت و با سرمایه خودش در شراکت با یک ایرانی کار می‌کرد. فرزندان دیگرش به علت نداشتن اقامت قانونی در ایران، اجازه رفتن به مدرسه را نداشتند.

می‌بینیم که در افغانستان فرار یک دختر ما را به کجا می‌کشاند و سرانجام پیامدهای آن چه می‌شود! زندگی شاه‌ملنگ تلخ و تباه می‌شود و فرزندان دیگرش برای همیشه از درس و تعلیم محروم می‌مانند!

جزئیات فرار دخترش از این قرار است:

دخترش با یک پسر پنجشیری دوست شده است، اما شاه‌ملنگ او را به کس دیگری نامزد می‌کند. از این رو دختر از نامزدی اش راضی نیست و با همان دوست پنجشیری اش فرار می‌کند. بعد از فرارش یکی دو ماه هیچ خبری ازش نیست و بعد معلوم می‌شود که با دوست پنجشیری اش فرار کرده است. پسر پنجشیری که با او دوست شده بود بعد از فرار دانش با او ازدواج نمی‌کند و او را مجبور می‌کند که با برادر بزرگسال معلولش که هر دو پایش را در جنگ از دست داده است ازدواج کند.

بر طبق سنت افغانستان دختر با هر مردی که اولین رابطه جنسی را برقرار کند با همان مرد باید ازدواج کند. دوست پنجشیری اش که زنده است در اولین شب بعد از فرار دادن دختر، او را در اختیار خود نمی‌گیرد و در اختیار برادر بزرگسال و معلولش قرارش می‌دهد. به این صورت دختر مجبور می‌شود که با همان مرد بزرگسال و معلول ازدواج کند. مرد پنجشیری در اینجا مجرم شناخته می‌شود. متقابلاً شاه‌ملنگ از خانواده آنها شاک می‌شود و برای بجا آوردن ننگش بر طبق سنت افغانستان خواستار گرفتن یک دختر دیگر از خانواده آنها می‌شود. مردی که معلول است زنش مرده است و یک دختر بچه هفت ساله دارد. همان دختر بچه هفت ساله اش را به عنوان مجازات جرمش به خانواده آنها بد می‌دهد. در افغانستان به این معامله گفته می‌شود «بد و رد»

شاه‌ملنگ برای بجا آوردن ننگش دختر هفت ساله را به پسر دوازده - سیزده ساله خودش نکاح می‌کند. اما با این وجود گوشش از طعنه مردم آرام نیست. بنابراین مجبور می‌شود که با تمام خانواده اش از افغانستان فرار کند و بیاید ایران.

شاه‌ملنگ می‌گفت «شما می‌بینید که من یک دختر پس گرفتم و ننگم را بجا کردم، اما باز هم مردم اینقدر به من طعنه می‌زنند! اگر ننگم را بجا نکرده بودم و یک دختر پس نگرفته بودم، به خدا معلوم که از زبان مردم چه حرف‌های می‌شنیدم!!»

* * *

من احتمال می‌دهم که معامله «بد و رد» بنابر فرهنگ دختر فروشی در افغانستان شکل گرفته است. در اکثر مناطق افغانستان دختر جنسی است که به فروش می‌رسد. قاعدتاً کسی که جنس کسی را بدزد قیمتش را باید پس بدهد. در پروان با وجودی که فرهنگ دختر فروشی هنوز رخنه نکرده است، معامله «بد و رد» از مناطق دیگر به آن نفوذ کرده است. علت دیگری که ممکن است در این معامله ذی‌دخل باشد، شاید جلوگیری از انتقام جویی باشد تا طرف مقابل دست به

عمل انتقام جویانه نزنند. اما با این وجود در اکثر موارد طرف مقابل بی‌آنکه بصورت مسالمت آمیز بخواد یک دختر پس بگیرد، با رسوایی می‌خواهد که دست به انتقام بزند. چون وقتی که در بدنام شدن دخترش رسوا شده است می‌خواهد که طرف مقابل را هم رسوا کند.

یک معامله دیگری نیز شبیه «بد و رد» بصورت گسترده در تمام افغانستان رسم است که آنرا «آلش بدل» می‌گویند و «آلش بدل» اینکه دو خانواده بصورت دوستانه همزمان یک یک دختر را به یکدیگر رد و بدل می‌کنند و این هم شاید به علت در عوض معامله جنس با پول، معامله جنس با جنس است.

* * *

یکی دو ماه پیش شاه‌ملنگ کار دستفروشی کفش را کردم. دستفروشی کاری بود پر جنجال، درآمد چندانی نداشت و روز بروز هم بی‌رونق‌تر می‌شد. از این کار پولی پس انداز نشد که هیچ، حد اقل پول خرجی‌ام را هم در نیاوردم. بالاخره مجبور شدم که دنبال کار دیگر بگردم. در یک کارگاه کفافی شروع به کار کردم. در این کارگاه کار بسته بندی را می‌کردم، تولید زیاد بود، روزانه دوازده ساعت پیوسته با عجله کار می‌کردم تا کار پیش دستم انباشته نشود. با این همه سخت کوشی در یک روز ۲۵۰۰ تومن حقوق داشتم که معادل سه دالر امریکایی می‌شد. با این پول خرج و خوراکم اگر در خانه نبود، حتی نمی‌شد که خرج و خوراکم را هم در بیاورم. با این وجود از این کار با هزار صرفه جویی در یک ماه حدود ۴۰ هزار تومنی پس انداز می‌کردم. حدود دو - سه ماه در این کارگاه کار کردم.

در کارگاه کفافی من و یک کارگر ایرانی به نام حمید با یکدیگر رفیق شدیم و روزهای تعطیلی با یکدیگر می‌رفتیم گردش. اما یک کارگر افغانی به نام وفا چشم دید صمیمیت و دوستی ما را نداشت. وفا برای اینکه بین ما را بهم بزند، هر روز از یک طرف حمید را تحریک می‌کرد که به شوخی موهای شقیقه مرا بکشد و از طرفی دیگر مرا تحریک می‌کرد که به او اجازه ندهم که به این اندازه گستاخانه با من شوخی کند و به من می‌گفت «اجازه نده که اینقدر گستاخانه شوخی کند، کاری بکن که دیگر در شوخی را با تو ببندد.» بالاخره یک روزی حمید که موهای شقیقه ام را کشید، من به تحریک وفا به او فحش رکیک دادم و گفتم که من با تو شوخی ندارم. اول حمید بخاطر فحش دادنم کمی از من ناراحت شد، اما بعداً دوباره پوزش خواهی کرد و گفت «ببخش من اشتباه کردم، وفا هر روز به من می‌گوید که موهای شقیقه ات را بکشم و من به حرف او کوسخل شدم.» من گفتم «پس مرا هم وفا تحریک کرد که باید کاری کنم که تو در شوخی را با من ببندی.»

وفا مردی بود میان سال و زن و بچه دار، به خاطر این کارش حمید خواست که او را کتک بزند، اما من گفتم «نه؛ اگر آدم باشد که خودش خجالت می‌کشد و اگر آدم نباشد، با کتک خوردن هم آدم نمی‌شود.»

* * *

دو - سه ماهی در کفاشی کار کردم. با ۱۲ ساعت کار در یک روز ۲۵۰۰ تومن حقوق داشتم، اما در کارهای فلکه که اکثراً کارهای ساختمانی از آنجا گیر می‌آمد، با هشت ساعت کار در یک روز ۴۰۰۰ تومن دستمزد می‌دادند. لذا کار کفاشی را ترک کردم و دیگر هر روز می‌رفتم فلکه دنبال کار. بعضی روزها کار گیرم می‌آمد و بعضی روزها بی‌کار می‌ماندم. بعضی وقت کار یک روزه گیر می‌آمد و بعضی وقت کار چند روزه. ما در منطقه افسریه می‌نشستیم و در آنجا کار کمتر گیر می‌آمد. بناءً یک مسیر مینی‌بوس را تا تهران پارس می‌رفتم و در فلکه تهران پارس کار بیشتر گیر می‌آمد. یک بار از فلکه تهران پارس در یک ساختمان کار دو - سه هفته‌ای گیر آوردم. در آنجا یک کارگر افغانی کار می‌کرد به نام نواز که ۳۷ - ۳۸ سالش بود. نواز برای ساختمان نگهبانی نیز می‌داد. در افغانستان زن و بچه داشت، زن و بچه‌هایش را گذاشته بود افغانستان و خودش در ایران کارگری می‌کرد. یک روز من با نواز در اطاق نگهبانیش نشسته بودم و داشتم با او حرف می‌زدم، او با خنده به من گفت «عجب چشمان قشنگی داری!»

من تا این حرف را از دهنش شنیدم به خود گفتم نواز را نگذار که با این حرفش از دستت برود. من هم به چشمان او زل زدم و گفتم «جدی می‌گویی من چشمان قشنگ دارم؟»

«آره به خدا جدی می‌گویم.»

در حالیکه من به چشمانش ذل زده بودم او نیز به چشم من نگاه می‌کرد. من پرسیدم «چشمانم چی قشنگی دارد؟»

«خوب دیگر قشنگ است، من قشنگ می‌بینم.»

- «چطوری قشنگ است؟»

«والله عیناً مثل یک دختر.»

- «هی مثل یک دختر؟»

«آره به خدا، مثل یک دختر.»

- «پس با من ازدواج می‌کنی؟»

در حالیکه به چشمانم ذل زده بود هیچ جوابی نداد. دوباره پرسیدم «خوب! پس با من ازدواج می‌کنی یا نه؟»

لبخندی زد و هیچ چیزی نگفت. من باز هم پرسیدم «چشمانم که مثل یک دختر است، پس با من ازدواج می‌کنی یا نه؟»

«اگر با تو ازدواج کنم باز چی کار کنم؟»

- «من نمی‌دانم که چی کار می‌کنی. خودت می‌خواهی چی کار کنی؟»

«مردم که با یکدیگر ازدواج می‌کنند باز چی می‌کنند؟»

- «بلی می‌دانم که چی می‌کنند و اگر تو با من ازدواج کنی باز چی می‌کنی؟»

«اگر من با تو ازدواج کنم باز ترا...»

- «عیب ندارد، اگر... الان می‌خواهی که...؟»

«آره به خدا، اگر تو بخوای من الان هم...»

- «پس لباس هایت را در بیار تا ببینم که واقعاً راست می‌گویی.»

با خمار به چشمانم نگاه کرد و هیچ چیزی نگفت. من گفتم «به خدا من

جدی می‌گویم، لباس هایت را در بیار تا ببینم که واقعاً تو هم جدی می‌گویی.»

پیراهنش را از تنش در آورد. گفتم «شلوارت را هم در بیار.»

کمر بندش را باز کرد و شلوارش را هم در آورد. فقط باقی ماند شورتش،

گفتم «شورتت را هم در بیار.»

شورتش را نیز در آورد. بسویم نگاه کرد و گفت «پس تو هم لباس هایت را

در بیار.»

من هم لباس‌هایم را در آوردم و در همین جا لحظاتی را با یکدیگر خوش

گذراندیم. همین بود که با یکدیگر آشنا شدیم و در طول دوره آشنایی مان در

تهران بارها این کار را با یکدیگر تکرار کردیم.

* * *

تابستان همین سال در تعطیلات تابستانی هنگامه، خواهر بزرگم با دو تا

بچه‌هایش از هالند آمد ایران و یک ماه خانه ما ماند. یک روز هنگامه از آزادی

کشور هالند تعریف کرد و گفت «در هالند آزادی در حدی زیاد است که حتی مرد

و مرد، و زن و زن رسماً با یکدیگر ازدواج می‌کنند.»

من که این حرف را شنیدم، به خود گفتم پس حتماً آنها هم مثل من همجنسگرا هستند. در خانواده مان از همجنسگرا بودنم هیچ کس چیزی نمی‌دانست.

من در ایران می‌دیدم که آوارگان افغانی به دفتر UNHCR (کمیساریای عالی سازمان ملل متحد در امور پناهندگان) مراجعه می‌کردند، در آنجا پناهنده می‌شدند و UNHCR آنها را به کشورهای پناهنده پذیر می‌فرستاد. در UNHCR فقط کیس‌های سیاسی و اجتماعی مهم مورد قبول واقع می‌شدند، اما پناهندگانی که مشکل مهمی نداشتند، مورد قبول قرار نمی‌گرفتند. من همیشه به خود می‌گفتم که من در افغانستان واقعاً مشکل دارم، دیگران با کیس‌های سیاسی و اجتماعی در UNHCR قبول می‌شوند و می‌روند خارج، اما من نه آدم سیاسی هستم که کیس سیاسی بدهم و نه آدم مهمی هستم که کیس اجتماعی بدهم. من فکر می‌کردم که UNHCR فقط مردمان مهمی را که آلمان باهوش، زرنگ و بااستعداد هستند، به عنوان پناهنده اجتماعی قبول می‌کند، اما به کسانی مثل من اهمیت نمی‌دهد. البته این حدس و گمان من دور از واقعیت هم نبود. یک شب در بستر خواب بیدار بودم و داشتم فکر می‌کردم. حرف هنگامه یادم آمد که گفته بود در هالاند ازدواج مرد با مرد و زن با زن آزاد است و رسمیت دارد. به خود گفتم اروپایی‌ها که به مردم خود این آزادی را داده‌اند و شعار بشردوستی را هم سر می‌دهند، اگر به مثل شعارشان هدف شان هم واقعاً بشردوستی باشد، پس مرا هم به عنوان پناهنده باید قبول کنند. تصمیم گرفتم که به UNHCR کیس ازدواج با همجنس را بدهم. به خود گفتم هر چند که من آدم مهمی نیستم، اما باز هم یک درصدی شاید ممکن باشد که به عنوان پناهنده قبولم کنند. لذا فردای آن رفته پیش نواز، در این مورد با او حرف زدم و برایش گفتم «من می‌خواهم که در UNHCR با تو کیس ازدواج بدهم، با این روش من و تو می‌توانیم که از همین جا قبولی اروپا را بگیریم و برویم اروپا.»

نواز اول حرفم را قبول نکرد و گفت «غیر از اینکه رسوا می‌شویم، اصلاً امکان ندارد که با این روش بتوانیم اروپا برویم.»

اما من با اصرار به او قبولاندم که این راه را با من آزمایش کند. نواز گفت «پس برو امکاناتش را ببین، اگر حرفت را قبول کردند که با ما مصاحبه کنند، من هم در مصاحبه با تو می‌روم.»

من آدرس دفتر UNHCR را پیدا کردم، رفتم آنجا و در مورد روش پناهندگی از مسئولین آن معلومات خواستم. مسئولین به من گفتند هر مشکلی که داری روی یک نامه بنویس بیار اینجا داخل صندوق پستی بیانداز و در اینجا بعداً

در مورد آن تصمیم گرفته می‌شود. من یک نامه نوشتم، آدرس را نیز روی آن نوشتم و آنرا داخل صندوق پستی UNHCR انداختم. برای دریافت جواب یک ماه انتظار کشیدم اما هیچ جوابی نرسید. بعد از یک ماه نامه دوم را نوشتم داخل صندوق پستی UNHCR انداختم. باز هم برای دریافت جواب یک ماه انتظار کشیدم اما جوابی نرسید. نامه سوم را نوشتم و یک ماه انتظار کشیدم و باز هم جوابی نرسید. بالاخره رفتم پیش دفتر UNHCR در مورد نامه‌هایم بازجویی کردم. گفتند اگر نامه را داخل صندوق پستی انداخته‌ای، پس حد اقل یک سال منتظر باش تا جوابت برسد. این وقت‌ها دولت ایران آوارگان افغانی را شدیداً زیر فشار قرار داده بود تا زودتر این کشور را ترک کنند. پلیس آوارگان افغانی را در هر طرف دستگیر می‌کرد و از ایران اخراج می‌کرد. همچنان فشارهای متعدد دیگری را نیز بر آنها وارد کرده بود تا خود آنها هم زودتر ایران را ترک کنند. به این سبب تصمیم گرفتم که مستقیماً از سفارتخانه کشورهای پناهنده پذیر درخواست پناهندگی کنم. یک نامه نوشتم ازش ده تا کپی گرفتم و آنها را به ده تا سفارتخانه فرستادم تا اینکه همزمان تمام آنها را آزمایش کنم که اگر ممکن باشد حد اقل یکی از آنها برایم جواب مثبت بدهد. از سفارت اتریش برایم فورم پناهندگی فرستادند. فورم را پر کردم به سفارت فرستادم. آدرس را که در اختیار سفارت قرار دادم به زودی تغییر کرد و دیگر دنبال آن نرفتم. سفارت سوئیس جواب رد فرستاد. از سفارت ناروی (نروژ) روی نامه خودم جواب رد نوشتند و دوباره نامه را به خودم فرستادند. نامه‌ای که از سفارت ناروی روی آن جواب رد را برایم فرستادند قرار ذیل بود:

My address: ایران - تهران - مسعودیه

خیابان ابومسلم خراسانی کوچه همتیان ۴۹. شماره ۲۴۸

02/12/2002

To Norwegian Embassy in Tehran

Dear Sir or Madam;

I am an afghan refugee. I have a series of social problems in my homeland. I am a 27-year-old homosexual man. Therefore recently I have married an afghan man by the name of Nawaz. Unfortunately the afghan society regardless of exceptional requirements are too prejudiced and violent against homosexual couples that makes our favourite joint living impossible in Afghanistan. That kind of prejudice and violence is due to their religious inferences and tribal disgrace.

Prior to this letter to you during three last months I had sent three letters to the UNHCR, but I didn't receive any response. When I went inquiring my letters, I was told to be waiting at least for a year to receive the response to my letter, whereas the Iranian government has put pressure on afghan refugees to leave this country sooner. Therefore I decided to present my problems directly to embassies of some countries of democrat and open-minded societies.

If you analyze the case of my life in the framework of Afghanistan social law, you will observe what a deprived person I am in the society! Moreover I am extremely despised. I don't have the aptitude to have a woman spouse, whereas it is too much ridiculous to the afghan people that if a person never gets married. This attitude of people makes me feel inferiority complex.

If we repatriate to Afghanistan, certainly we will face the serious violence of some people, because they consider our marriage as immoral and contrast to the religious law. On the one hand separation from my homogeneous spouse and isolation is the biggest deprivation in my life and on the other, being always ridiculed increases to my adversities.

For achieving my favourite style of life (permanent joint living with my homogeneous spouse) I require your humanitarian assistance that you accept us as refugees in your country. I hope that you will assist us in this ground. I will be grateful to your humanitarian sense.

Thanks;

Looking forward to hearing from you;

Sincerely;

Hamid and Nawaz

The Embassy is not able to help you. Please contact the nearest U.N. office.

10-12-02

نامه را به زبان انگلیسی نوشته بودم و ترجمه فارسی آن قرار ذیل است:

ایران - تهران - مسعودیه

خیابان ابومسلم خراسانی کوچه همتیان ۴۹. شماره ۲۴۸

۰۲/۱۲/۲۰۰۲

به مقام سفارت ناروی در تهران؛

آقا / خانم عزیز؛

من یک آواره افغانی هستم. من یک رشته مشکلات اجتماعی در سرزمین خودم دارم. من یک مرد ۲۷ ساله همجنسگرا هستم. بدین لحاظ اخیراً با یک مرد افغانی به نام نواز ازدواج کرده ام. اما متأسفانه که جامعه افغانی بدون در نظر داشت نیازمندی‌های استثنایی در مقابل زوج‌های همجنس بی‌اندازه متعصب و خشن هستند. این مشکل زندگی مشترک دلخواه مان را در افغانستان غیر ممکن می‌سازد. اینگونه تعصب و خشونت در افغانستان ناشی از برداشت‌های مذهبی و ننگ و غیرت‌های قبیله‌ای می‌باشد.

قبل از ارسال این نامه برای شما، در طول سه ماه گذشته سه تا نامه‌ی دیگر به UNHCR (کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل) فرستادم. اما هیچ جوابی دریافت نکردم. زمانی که برای بازجویی نامه‌هایم رفتم، به من گفتند که حد اقل یک سال باید انتظار بکشی تا جواب نامه ات را دریافت کنی. در حالیکه دولت ایران آوارگان افغانی را زیر فشار قرار داده است تا زودتر این کشور را ترک کنند. از این رو من تصمیم گرفتم که مشکلاتم را مستقیماً به سفارتخانه بعضی از کشورهای با جامعه آزاد و روشنفکر مطرح کنم.

اگر شما شرایط زندگی مرا در چارچوب قانون اجتماعی افغانستان با جزئیات مطالعه کنید، در خواهید یافت که من در جامعه چقدر یک آدم محرومی هستم، علاوه بر آن، من در جامعه بی‌اندازه آدم حقیری هستم. من استعداد ازدواج کردن با یک زن را ندارم، در حالیکه این موضوع برای مردم افغانستان بی‌اندازه مسخره و مضحک به نظر می‌رسد که اگر کسی هرگز ازدواج نکند. این برخورد مردم باعث می‌شود که من احساس حقارت بکنم.

اگر ما به افغانستان برگردیم، مطمئناً که به خشونت جدی عده‌ای از مردم روبرو خواهیم شد. زیرا آنها ازدواج مان را غیر اخلاقی و بر خلاف قانون دین و سنت افغانستان می‌دانند. از یک طرف جدایی از همسر همجنس و انزوا را بزرگترین محرومیت در زندگی‌ام می‌دانم و از طرف دیگر همیشه مسخره و تحقیر شدن به

بدبختی‌های من می‌افزاید.

برای نیل به زندگی دلخواهم، یعنی زندگی مشترک با همسر همجنس به کمک بشر دوستانه شما نیازمندم، تا اینکه ما را به عنوان پناهنده قبول کنید که در کشور ناروی زندگی کنیم. امیدوارم که ما را در این زمینه یاری خواهید کرد. از کمک بشر دوستانه شما سپاسگذار خواهم شد. تشکر می‌کنم.

منتظر دریافت جواب شما هستم.

با احترام؛ حمید و نواز

سفارت قادر نیست که شما را کمک کند. لطفاً با نزدیک ترین دفتر سازمان ملل تماس بگیرید.

10-12-02

با این خیال پردازی‌ها به هیچ نتیجه‌ای نرسیدیم. در آنجا نه سازمان ملل برای من بود و نه سفارت کشورهای پناهنده پذیر. دیگر این خیال پردازی‌ها و رویاها را فراموش کردم و در دنیای وحشی و زندگی کاملاً حقیقی و بدون رویا به تلاش خودم ادامه دادم و در کارهای ساختمانی مشغول ماندم.

* * *

۳۵۰ هزار تومن از کار ساختمانی پس انداز کردم. از مردم شنیده بودم که می‌گفتند در این زمان کسی که کمپیوتر بلد نیست بیسواد به حساب می‌رود. به این سبب من دنبال فرصت بودم که فرصت بدست بیاورم و درس کمپیوتر بگیرم. ۳۵۰ هزار تومن داشتم و تصمیم گرفتم که درس کمپیوتر بروم. با خود فکر کردم که فقط با درس گرفتن نمی‌شود که کمپیوتر را یاد بگیرم، مگر اینکه در خانه کمپیوتر شخصی از خودم داشته باشم. تصمیم گرفتم که با پول خودم کمپیوتر بگیرم و پول ورودیه آموزشگاه را از مرجانم بگیرم. به مرجانم گفتم «من می‌خواهم درس کمپیوتر بگیرم، به من پول بده که ورودیه آموزشگاه بدهم.»

«از من پول نخواه، خودت کار می‌کنی، پول داری، برو از پول خودت

بده.»

- «من از پول خودم می‌خواهم یک کامپیوتر بگیرم؛ چون اگر کامپیوتر شخصی نداشته باشم فقط به آموزشگاه رفتن نمی‌شود که یاد بگیرم.»

«برو بابا با این حرف‌ها نمی‌توانی که سر من کلاه بگذاری.»

- «چند سال است که نوید و ولید به من و تو پول می‌فرستند، تو تا حالا هیچ پولی به من نداده‌ای و من هم از تو هیچ شکایتی به آنها نکرده‌ام، اگر پول ورودیه آموزشگاه را هم ندهی، من ازت شکایت می‌کنم.»

مرجانم کمی فکر کرد و در حالیکه چند هزار دالر هم در کیفش داشت شروع کرد به گریه کردن. خواهرم، مستانه که در خانه نشسته بود، مرجانم را ملامت کرد و گفت «چرا گریه می‌کنی؟ این که به تو چیزی نگفته است که تو گریه می‌کنی.»

«ببین آدم چقدر حوصله داشته باشد که این دایماً با من جر و بحث می‌کند؟»

«الان که جر و بحثی نیست، پول ورودیه آموزشگاه خواسته است برایش

بده.»

«دایماً به هر بهانه‌ای می‌کوشد که مرا بچاپد.»

«پس تو بخاطر پول گریه می‌کنی! پول چه معنی دارد که بخاطر پول گریه می‌کنی؟ پول برای خرج کردن است، برایش بده که برود درس کامپیوتر بگیرد.»

مرجانم ۳۰ هزار تومن از کیفش در آورد و به من داد. در دو برنامه کامپیوتر پول آموزشگاه را از مرجانم گرفتم.

وقتی که می‌خواستم کامپیوتر بگیرم، کامپیوتر را قیمت کردم ۵۰۰ هزار تومن بود، اما من ۳۵۰ هزار تومن داشتم. به مرجانم گفتم «۱۵۰ هزار به من بده که با پول خودم ۵۰۰ هزار شود و یک کامپیوتر بگیرم.»

«پول آموزشگاه را هم که برایت دادم ممنون باش. خودت گفتی که کامپیوتر را از پول خودم می‌گیرم.»

- «پولم کم است کفایت نمی‌کند.»

«اگر داری بجوش نداری خاموش.»

من تصمیم گرفتم که یک نقشه‌ای برای مرجانم بکشم تا پول کامپیوتر را از پیشش بگیرم. یک آقای به نام یوسف که در افغانستان از مردم دهکده‌های نزدیک ما بود در تهران زندگی می‌کرد. من بعضی وقت با یوسف رفت و آمد می‌کردم و بعضی وقت او را نیز خانه خودمان می‌آوردم. مرجانم با آمدن او

عصبانی می‌شد، روبروی خودش چیزی نمی‌گفت، اما پشت سرش به من می‌گفت «مستانه که در خانه با ما زندگی می‌کند مرد بیگانه را نباید اینجا بیاروی.»

من در جوابش می‌گفتم «من که به همین اندازه بخاطر تو اسیر شده‌ام که نمی‌توانم جایی بروم زیاد است، عقیده‌ات را نمی‌توانی که بر من تحمیل کنی.»

وقتی که خواستم پول کمپیوتر را از مرجانم بگیرم، یک روز روبروی مرجانم به یوسف گفتم «من می‌خواهم که یک کمپیوتر بگیرم، اما پول کم دارم، نیم پولش را تو بده و من و تو یک کمپیوتر شریکی بگیریم، کمپیوتر را در خانه پیش خودم می‌گذارم و تو هم هر وقتی که خواستی می‌توانی بیایی اینجا من برایت یاد می‌دهم که تو هم کمپیوتر را یاد بگیری.»

یوسف روبروی مرجانم پیشنهادم را قبول کرد و گفت «باشد من و تو یک کمپیوتر شریکی می‌گیریم.»

وقتی که یوسف این حرف را زد به قیافه مرجانم نگاه کردم دیدم که بی‌اندازه عصبانی شد، روبروی یوسف چیزی نگفت، اما وقتی که او رفت مرجانم به من گفت «اگر با یوسف کمپیوتر شریکی گرفتی کمپیوتر را در خانه نگذار و هر کجا که می‌بری ببر، اگر کمپیوتر در خانه باشد و یوسف هر روز بیاید، من هم کمپیوتر را می‌شکنم و هم کله یوسف را.»

جدیت مرجانم را که دیدم فهمیدم که با این نقشه نمی‌شود که از پیشش پول بگیرم. یک دایم در تهران زندگی می‌کرد که یازده تا بچه داشت. هم خودش و هم اکثر بچه‌هایش علاقه داشتند که کمپیوتر را یاد بگیرند. یک روز روبروی مرجانم به دایم گفتم «آیا می‌خواهی که با من یک کمپیوتر شریکی بگیری؟ کمپیوتر را می‌گذاریم اینجا، هم خودت و هم بچه‌ها هر وقت که خواستید می‌توانید بیایید اینجا من به شما یاد می‌دهم.»

دایم قبول کرد و گفت «واقعاً که فکر عالی داری، مردم پول زیاد را برای آموزشگاه می‌دهند، اما خوب یاد نمی‌گیرند، اگر کمپیوتر در خانه باشد کافی است که تنها تو آموزشگاه بروی و درس هایت را برای ما هم یاد بدهی.»

مرجانم هیچ چیزی نگفت و با خود فکر کرد که اگر با دایم کمپیوتر شریکی بگیرم، دیگر خانه تبدیل می‌شود به آموزشگاه و آنها هر روز می‌آیند که یاد بگیرند. به خاطر که دایم برادرش بود امکان نداشت که مخالفت کند؛ چون اگر مخالفت می‌کرد من حتماً رسوایی را راه می‌انداختم. وقتی که دایم از خانه رفت، دیدم که مرجانم خودش ۲۰۰ دالر به من داد و گفت «برو به خودت کمپیوتر بگیر.»

من پول را از پیشش گرفتم و یک کمپیوتر خریدم.

* * *

اینکه مرجانم چرا با رفتن من به اروپا مخالفت می‌کرد، شاید مهم می‌دانست که من نزدش بمانم. اما در اصل شاید مخالفتش بخاطر پولی بود که برای قاچاقبر داده می‌شد. برای مرجانم غیرقابل تحمل بود که چند هزار دالر بخاطر من به قاچاقبر داده شود. حتی مرجانم به من می‌گفت «خیال نکن که تو برای من مهم هستی، به خدا که برایم مهم نیستی و به خدا که به زنده بودنتم هم خوشحال نیستم.»

مرجانم علاوه بر اینکه خسیس بود، لجاجت و یکدنده نیز بود. در لجاجت و کله‌شقی اش انعطاف پذیری نداشت و در تضاد و رویارویی اش لنگه نداشت. با هر کسی که در تضاد قرار می‌گرفت حتماً شکستش می‌داد. در گذشته که عموهایم و بعضی از دوستان و خویشاوندان مان را در تضاد شکست می‌داد من لذت می‌بردم، اما در این نوبت بدبختی به من رو کرد که دیگر با خودم در تضاد نشستم. بالاخره مرا در خانواده کاملاً منزوی کرد، تا خیلی وقت هیچ کس با من حرف نزد. در خانه با مرجانم، مستانه و آرمان زندگی می‌کردم. همه مان به قصد اروپا رفتن آمده بودیم ایران، اما وقتی که نشد اروپا برویم هنوز یک سال دیگر در ایران ماندیم. بالاخره مستانه و آرمان تصمیم گرفتند که به افغانستان برگردند. من فکر کردم که «اگر آنها افغانستان بروند، مرجانم با من خواهد ماند و زندگی من و او با یکدیگر روز بروز تلخ‌تر خواهد شد، چون نه من در مقابل او گذشت دارم و نه او در مقابل من. پس پیش از اینکه آنها افغانستان بروند، من باید خانه را ترک کنم تا مرجانم هم مجبور شود که با آنها برگردد.» به این صورت من با یک نفر افغانی به نام حامد که در ایران آشنا شده بودم در یک شرکت ساختمانی در شمال تهران که از خانه فاصله زیاد داشت شروع به کار کردم و شب‌ها هم همان جا در اطاق کارگری می‌خوابیدم. از این رو قرار شد که مرجانم با مستانه و آرمان برگردد افغانستان. وقتی که آنها تصمیم برگشتن به افغانستان را داشتند، تمام خانواده مان، مرجانم، نوید، ولید، هنگامه و حتی مزدک به من اصرار کردند که تو هم برگرد و برو افغانستان، ما قول می‌دهیم که اگر برگردی ما برایت پول خواهیم فرستاد که هم برای خودت داروخانه باز کنی، هم ماشین بگیری و هم خرج زن گرفتن و عروسیت را برایت خواهیم فرستاد و اگر بر نگردی و حرف ما را ارزش ندهی، دیگر ما ترا نمی‌شناسیم و با تو حرف نمی‌زنیم. من در جواب شان گفتم اگر شما بدون قید و شرط به من کمک می‌کنید، من از شما ممنون می‌شوم و اگر قید و شرط می‌گذارید، من هم شما را نمی‌شناسم.

در این موقع من بعد از خریدن کمپیوتر یک مدتی بی‌کار ماندم، دوپست هزار تومن هم از دوست و رفیقانم بدهکار شدم و کفش و لباس خوب هم نداشتم.

وقتی که مرجانم طرف افغانستان حرکت کرد، چند هزار دالر با خودش داشت، اما از آن یک تک تومنی هم به من نداد. من در ایران دست خالی تنها ماندم و همین بود که زندگی خودم را از صفر آغاز کردم.

* * *

تا حالا امیدوار بودم که بالاخره نوید کمکم می‌کند و به کمک او اروپا می‌روم. از روزی که نوید لندن رفت من آنقدر خوشحال شدم که خیال می‌کردم دست و پایم لندن رفته است و خودم هم به زودی خواهم رفت. اما حالا متوجه شدم که موقعیت اصلی من حتی خیلی پایین‌تر از جایی بود که خودم در آنجا بودم. زندگی تنهایی را در اطاق‌های کارگری و سرگردانی شروع کردم. اولین روزهایی که خودم را در این وضعیت می‌دیدم بی‌اندازه نومید و مأیوس بودم، اما به زودی فکر کردم که این تغییر باید شروع یک دوره کامیابی در زندگیم باشد؛ چون پیش از این موقعیت اصلی خودم را نمی‌دانستم، اما حالا چشمانم باز شده است و می‌دانم که در کجا هستم. پس همین خیلی بهتر است که بدانم من در نقطه صفر قرار دارم، حرکت را از صفر باید آغاز کنم و این هم برایم خیلی تسکین دهنده خواهد بود که بتوانم قبول کنم که من صفر هستم. در اولین روزها با حامد، دوست افغانی‌ام که در ایران آشنا شده بودم در یک شرکت ساختمانی شروع به کار کردم. روزهای سرد زمستان بود. در یک اطاق نیم‌ساز در ساختمان ناتکمیل زندگی می‌کردیم. اطاق هیچ در و پنجره‌ای نداشت، فقط دیوارهای داخل آن گچ کاری شده بود، اما از بیرون سفال‌های سوراخ سوراخ آن از هر طرف پیدا بود. روزهای سرد و یخبندان بود، جای پنجره اطاق را پلاستیک گرفته بودیم و جای در پرده پلاستیکی آویخته بودیم. داخل اطاق به غیر از سه - چهار تا پتوهای فرسوده و کثیف هیچ چیز دیگری نبود. پتوها به حدی کثیف بود که انگار در کارگاه مکانیکی روی آنها کار شده بود. هر روز هشت ساعت کار می‌کردیم و دو - سه ساعت هم اضافه کاری. روزها برای مان پناهگاه بود؛ چون در وقت کار گرم می‌شدیم و سردی را حس نمی‌کردیم. اما شب‌ها در لایی دو تا پتوهای فرسوده کثیف و خاکی دست و پا مان را جمع گرفته می‌خزیدیم. بالش نداشتیم که زیر سر مان بگذاریم، من در عوض بالش یک تا آجر یا سفال را زیر پتوی پایینی زیر سرم می‌گذاشتم. غذا مان صبحانه و نهار و شام فقط نان و پنیر بود و بس. من پول غذا نداشتیم، دویست هزار تومن هم بدهکار بودم و پول غذایم را حامد می‌داد. من تنها چیزی که داشتم یک کمپیوتر بود که آنرا نزد پسر عموم امانت گذاشته بودم و به فروشش هم راضی نبودم. بعد از بیست روز کارگری اولین دستمزدم را از شرکت گرفتیم و از آن یک اندازه پول به حامد دادم برای خرید مواد غذایی. هر روز بعد از تعطیلی از کار من و حامد به کوچه و

خیابان‌ها می‌رفتیم، زباله‌ها را می‌گشتیم تا پتو، تشک، فرش، ظرف، لباس و کفش پیدا کنیم. من در اول خجالت می‌کشیدم که زباله‌ها را بگردم، اما حامد لبخند زد و گفت بیا خجالت نکش حالا این روزها که سر مان آمده است، پس بهتر است که بگذرانیم تا اینکه شب از سردی بمیریم. به این صورت به زودی تمام فرش و ظرف اطاق را تکمیل کردیم، لباس‌ها و کفش‌های گران قیمت پیدا کردیم و یک اطاق با کلاس اما دست دوم برای خود درست کردیم. از زباله‌ها حتی چیزهای پیدا کردیم که فقط برای کلاس ساخته شده بودند. مدت چند ماهی در شرکت کار کردم و به تدریج هم پول بدهی‌ام را پرداخت کردم و هم یک اندازه پول پس‌انداز کردم. من تصمیم داشتم که از کارگری پول قاجاق رفتن به ترکیه را در بیاورم و بروم ترکیه. برای رفتن به ترکیه ۷۰۰ - ۸۰۰ دالر لازم بود. من هر ماه حدود ۱۰۰ - ۱۲۰ دالری پس‌انداز می‌کردم. زندگی کارگری زندگی پر مشقتی بود، اما از زندگی خانواده برای من لذتبخش‌تر. زیرا من در خانه اختیار هیچ چیزی را نداشتم، حتی بخاطر خوردن هم مرجانم و هنگامه همیشه سرم منت می‌گذاشتند. اکثر کارگران از زندگی کارگری بی‌اندازه نومید بودند، همیشه از روزگار می‌نالیدند و رنج می‌بردند. اما من هر قدر که روز بد سرم می‌آمد، به خاطره «بابه نداره» و امثال آن، به فرهنگ افغانستان و به خاطرات خانواده فکر می‌کردم و از این روزهای بد لذت می‌بردم. «قدر عافیت را کسی داند که به مصیبتی دچار آید.»

* * *

در طول دوره کارگری در ایران چندین جا کار کردم و با مردمان و فرهنگ‌های گوناگون آشنایی پیدا کردم. من در مورد مردمان مختلف افغانستان بیشتر از آنچه که در خود افغانستان می‌دانستم در ایران آشنایی پیدا کردم.

یک بار مدت بیست روز در یک خانه با هفت - هشت تا بچه‌های هراتی کار کردم که از مردمان ولسوالی ادرسکن ولایت هرات بودند. من اسم دهکده شان را از آنها پرسیدم و آنها اسم دهکده شان را گفتند «شهر زلگگ» تمام آنها بلااستثنا از بچگی از سنین سه سالگی و چهار سالگی نامزد شده بودند. آنچه که آنها از رسم و رسوم شان به من تعریف کردند، رسم زندگی آنها بگونه‌ای بود که دختر در اولین روزهای بعد از تولدش بلافاصله به یکی از پسران نزدیکانش نامزد می‌شود و پدر پسر بابت آن یک مقدار پولی هم به پدر دختر پرداخت می‌کند. زمانی که دختر و پسر به سنین بلوغ می‌رسند با یکدیگر ازدواج می‌کنند. من به آنها گفتم که در دهکده‌های ما این رسم وجود ندارد، آنها تعجب کردند که اگر این رسم وجود ندارد پس مردم چطوری ازدواج می‌کنند. اما بر عکس رسم

زندگی آنها برای من هولناک بود، که اگر یک آدم همجنسگرا از بچگی به دام نامزدی بیفتد در آینده چطوری می‌تواند که خودش را از این دام نجات بدهد؟؟

* * *

باری دیگر در فلکه منتظر کار بودم و یک نفر آمد که دو تا کارگر می‌خواست. من و یک پسر از یک که از ولایت فاریاب افغانستان بود با او رفتیم و چند روزی برایش کار کردیم. پسر از یک شانزده ساله بود و شش سال می‌شد که ایران آمده بود. خودش در سن ده سالگی تنهایی از خانه فرار کرده بود و آمده بود ایران. فارسی را کاملاً به لهجه ایرانی صحبت می‌کرد. من در مورد اینکه او چرا از خانه فرار کرده بود ازش پرسیدم و او در جواب گفت «زمانی که من هفت ساله بودم پدرم دختر رفیقش را به من نامزد کرد و بابت آن به رفیقش خیلی پول هم پرداخت کرد. در اول قرار پدرم با رفیقش طوری بود که ما به زودی عروسی نکنیم، چند سالی بگذرد تا بزرگ شویم و بعد عروسی کنیم. اما زمانی که من ده ساله شدم پدرم عجله کرد جشن عروسی مان را برگزار کرد و دختر را آورد خانه خودمان. زمانی که عروسی کردیم من ده ساله بودم و دختر هفت ساله بود، من در سن ده سالگی اصلاً راضی نبودم که ازدواج کنم. من بخاطر ازدواج بی‌اندازه غمگین شدم و بیست روز بعد از عروسی‌ام از خانه فرار کردم سوار ماشین شدم و آمدم طرف مرز ایران، از آنجا در جمع مسافران دیگر داخل شدم و با آنها آمدم ایران.»

- «در آن زمان که ایران آمدی با کی زندگی کردی؟»

«با هیچ کس، من خودم تنهایی زندگی کردم.»

- «تو که ده ساله بودی خرجت را چطوری در آوردی؟»

«خودم کار کردم و خرجم را در آوردم.»

- «اینجا که آمده‌ای، الان پشیمان نیستی که چرا از خانه فرار کردی؟»

«نه من اصلاً پشیمان نیستم.»

- «آیا می‌خواهی که دوباره برگردی و بروی پیش زنت و پدر و مادرت؟»

«نه من عمراً نمی‌خواهم که برگردم.»

- «اصلاً نمی‌خواهی که برگردی؟»

«اصلاً نمی‌خواهم برگردم.»

- «تا آخر عمرت؟»

«بلی تا آخر عمرم.»

- «فکر می‌کنی که الان زنت خانه شماس است یا رفته است خانه پدرش؟»

«من در این مورد چیزی نمی‌دانم.»

در آن روزگار من خودم هم در شرایط کارگری قرار داشتم و وقت زیاد نداشتم که در مورد جزئیات زندگی تنهایی اش در ایران از او بپرسم و هم ترسیدم که اگر زیاد ازش سؤال کنم مبدا که برایش بر بخورد و از من ناراحت شود. اما خدا می‌داند که او در تنهایی چطوری زندگی را در ایران پیش برده بود. البته در ایران زندگی تنهایی در مورد کودکان حرف عجیبی نیست، زیرا از خود مردم ایران نیز هزاران کودک خیابانی و بی‌سرپرست در هر طرف تنها زندگی می‌کنند.

* * *

یک سال در ایران تنها بودم و کارگری می‌کردم. در خانواده با هیچ کسی تماس نداشتم. در این زمان مرجانم در افغانستان با خواهر بزرگترم، افسانه زندگی می‌کرد. در طول این مدت روابط مرجانم با افسانه و شوهرش نیز به تدریج به تیرگی کشید. مرجانم در کابل خانه شخصی داشت و از اروپا نیز برایش پول می‌آمد، اما آنها در شرایط مالی بدی قرار داشتند و در خانه شخصی مرجانم زندگی می‌کردند. شاید که به همین علت مرجانم از آنها توقع داشت که آنها در هر کاری باید از او تابعیت کنند، اما آنها تابع نبودند. بالاخره مرجانم به این فکر شد که ایران بیاید و مرا دوباره به افغانستان برگرداند. مرجانم از من انتظار داشت که خودش اگر هرچه از من بخواهد من باید به سازش برقصم و خودم برای زندگیم هیچ تصمیمی نگیرم. با آنکه می‌دانست که اگر تمام افغانستان را هم به من ببخشد من هرگز بر نخواهم گشت، اما او هیچگاه از سرم دستبردار نبود. یک روزی خبر شدم که مرجانم آمده است ایران و از خانه دایم به من احوال کرده است که نزدش بروم تا یک تصمیمی در مورد زندگی مان بگیریم. من با خود گفتم «آموزده را آزمودن خطاست.» و برای اینکه مرجانم عکس‌العمل را بداند، تا ده روز خانه دایم نرفتم. بعد از ده روز رفتم یک دسته گل تازه برایش بردم. وقتی که مرجانم مرا دید به من گفت «پیش کسی که کار می‌کنی برو همراهش تسویه حساب بکن، اگر پول پیشش داری پولت را بگیر، بیا که دنبال خانه بگردیم و بعد از اینکه خانه گرفتیم در مورد برنامه‌های زندگی تصمیم می‌گیریم.»

گفتم «به این زودی نمی‌شود که من تسویه حساب کنم. لازم است که یک

مدتی در آنجا کار کنم.»

«چرا لازم است که یک مدتی کار کنی؟»

- «چون من پول نیاز دارم.»

من فکر کردم که اگر حرف پول را بزنم، شاید مرجانم بگوید که چقدر پول نیاز داری که من برایت بدهم یا به نوید بگویم که برایت بفرستد، اما در جواب این حرفم هیچ چیزی نگفت. از پیش مرجانم پول گرفتن که به این سادگی نبود، اما اگر نوید هم برایم پول می‌فرستاد، برای مرجانم غیر قابل تحمل بود؛ چون مرجانم جیب خودش و جیب نوید را یکی می‌دانست و ضرر نوید را ضرر خودش می‌دانست. حتی در گذشته چند بار به من گفته بود که اگر از نوید توقع داری که برایت پول بفرستد، این خیال را از سرت دور کن، زیرا نوید از خودش آینده دارد و من برایش اجازه نمی‌دهم که برایت پول بفرستد. اینکه در گذشته بین ما چه گذشت از آن می‌گذریم. مرجانم پیش من از افسانه و شوهرش، زاهد شکایت کرد و گفت «افسانه و زاهد بی‌اندازه خودخواه شده اند. از من توقع داشتند که دیگر هیچ کاری نکنم، فقط بنشینم و هر روز قدر و عدت آنها را بکنم، هر روز با من جر و بحث می‌کردند، آنها را دیده بچه‌های شان نیز گستاخ و بی‌ترتیب شده اند.»

وقتی که مرجانم از آنها شکایت کرد من هیچ چیزی نگفتم، اما از خوشحالی دلم جوش می‌زد و با خود گفتم خوب است که آنها بدانند که من در این چند سال چطوری با مرجانم زندگی کردم. مرجانم از هنگامه و مزدک نیز شکایت کرد و گفت «هنگامه و مزدک آنقدر با تو تضاد دارند که تا نامت را می‌شوند از نامت نفرت دارند و اصلاً نمی‌خواهند که نامت را بشنوند.»

این حرف را که زد من در جوابش گفتم «تو تازه فهمیدی که آنها با من تضاد دارند! لازم نیست که تو مرا متوجه بسازی؛ من خودم همه چیز را می‌دانم. اگر آنها با من تضاد دارند، مستقیماً تضاد دارند و نمی‌خواهند که از من سوء استفاده بکنند، اما تو غیر مستقیم با من تضاد داری و می‌خواهی که از من سوء استفاده بکنی. تضاد آنها بهتر است از این دوستی که تو به من نشان می‌دهی.»

مرجانم دقیق به حرفم گوش کرد و در جوابم هیچ چیزی نگفت. اینجا که خانه دایم پیش آمده بودم خداحافظی کردم و دوباره به محل کار برگشتم. ۲۰ - ۲۵ روز دیگر پیشش نرفتم. چند بار به من احوال کرد که چرا نمی‌آیی. بالاخره باز هم پیشش رفتم و دو - سه ساعتی نشستیم. دفعه دوم باز هم تا ۲۰ - ۲۵ روز نرفتم. چند بار که احوال کرد و من نرفتم، بالاخره خودش آمد پیشم. وقتی که آمد و اطاقم را دید به من گفت «چرا نیامدی که خانه بگیریم؟»

- «تو برو به خودت خانه بگیر، من دوست دارم که همین جا بمانم.»

«چرا دوست داری که اینجا بمانی؟ در این اطاق تنگ و کثیف! بیا که برویم یک جا خانه بگیریم تا بفهمی که واقعاً زندگی می‌کنی.»

- «فکر کردی که من در خانه از زندگی کردن با تو خیلی لذت می‌بردم؟»

«تو اینجا را با خانه مقایسه می‌کنی؟ در خانه نانت آماده بود، جایب آماده بود و هیچ چیزی کم نداشتی.»

- «برو تو به خودت خانه بگیر، وقتی که خانه گرفتی، من بیشت می‌آیم و می‌بینمت.»

«برخیز همین الان که برویم، من نیامده ام که با تو حرف بزنم، من آمده ام که ترا با خودم ببرم.»

- «برو اصرار زیاد نکن، من خودم می‌آیم.»

* * *

در طول یک سال کارگری پول قاچاق رفتن ترکیه را از کارگری در آوردم. فصل زمستان بود و هوا سرد. به علت سردی هوا راه‌های قاچاق مناسب نبود. من منتظر فرا رسیدن بهار و گرم شدن هوا بودم که هوا گرم شود و بسوی ترکیه حرکت کنم. قصد نداشتم که با مرجانم خانه بگیرم؛ چون به خود گفتم که اگر چند وقتی در خانه با او بمانم و بعد بسوی ترکیه حرکت کنم، مردم می‌گویند که مادرش را تنها گذاشت و رفت. جایی که کار می‌کردم چند تا کارگران افغانی نیز یکجا با من کار می‌کردند. در جمله کارگران افغانی یکی بود به نام سردار که همسن و سال خودم بود، اما از نظر جسامت و زور و بازو از من خیلی قوی‌تر بود. سردار آدمی بود شرور که همیشه با مردم درگیر می‌شد و مخصوصاً آدمان ضعیف‌تر و کوچک‌تر از خودش را که می‌دید، به هر بهانه‌ای سعی می‌کرد که با آنها درگیر شود. من زمانی که بچه بودم فکر می‌کردم که فقط در بین بچه‌ها کسانی هستند که دوست دارند با آدمان ضعیف‌تر از خود درگیر شوند. اما به مرور زمان که سنم بالا رفت متوجه شدم که آدم به هر خصلتی که به دنیا بیاید با همان خصلت بزرگ می‌شود. در جوامعی که ثبات اجتماعی وجود ندارد درصد افراد زورگو و ستیزه‌جو در میان بزرگان کمتر از بچه‌ها نیست. گفته می‌شود «هرچه که سنگ است همه پیش پای لنگ است.» آدم که در محیط‌های کارگری و زندگی پر مشقت قرار بگیرد، از نظر انسانی نیز همیشه مورد بی‌حرمتی قرار می‌گیرد. در طول مدت زمانی که من در آنجا کار کردم، سردار همیشه دنبال بهانه بود که با من درگیر شود و مرا کتک بزند. چند بار به من فحش خواهر و مادر داد، از یخه ام گرفت و مشتش را به دهنم نزدیک کرد تا من انگیزه‌ای بوجداد بیاورم که او با من درگیر شود. اما او هر کاری که کرد، من خودم را به

بی‌غیرتی زدم تا بهانه‌ای دستش ندهم که مرا کتک بزند. بالاخره یک روز داشتم کار می‌کردم موقع کار کردن سردار با خنده طرفم آمد، کپسول آتشنشانی دستش بود و از فاصله یک متری گاز آنرا به صورتم فشار داد. چشمانم باز بود داشتم نگاه می‌کردم و با فشاری که گاز آتشنشانی به صورتم خورد، تمام پوست صورت و تخم چشمانم به درد آمد. این بار عصبانی شدم و دیگر نتوانستم که خودم را کنترل کنم. وقتی که آدم زیاد عصبانی شود زورش چند برابر زیاد می‌شود، در آن موقع از هیچ بلایی نمی‌ترسد و آدما خیلی قوی‌تر از خودش را از پا در می‌آورد. وقتی که گاز آتشنشانی را به صورتم فشار داد، من بی‌اندازه عصبانی شدم و به او حمله کردم. اولین مشت را به دماغش زدم و از دماغش خون آمد. تا خودش را تکان بدهد، من سریع یک پارچه تیر آهن را برداشتم و زدم به ساق پایش. طرفم نزدیک شد که بزند، من با سنگ زدم به پیشانی‌اش و پیشانی‌اش باد کرد. کارگران دیگر دخالت کردند که ما را از یکدیگر دور کنند. من از میان آنها پریدم و زدم یک لگت به شکمش. دل من سرد شد، اما او تازه جوش کرد و در کوشش تلافی کردن شد. بچه‌ها مرا به داخل دفتر هول دادند که او به من حمله نکند. من دو - سه تا سنگ را دفاعی با خودم گرفتم و رفتم داخل دفتر. او بچه‌ها را به زور از خودش دور کرد و داخل دفتر شد. به مجردی که نزدیکم آمد، من با سنگ زدم به دهنش، گوشه لبش حسایی پاره شد و خونریزی کرد. من از حمله دست برداشتم و فقط از سر و صورت خودم دفاع کردم تا سر و صورتم را داغان نکند. برای اینکه به سر و صورتم نزنند، خودم را به زمین انداختم و با لگت به پاهایش زدم تا او نتواند که به صورتم بزند. چند لگت به پاها و کمرم زد، کارگران و مهندسين به زودی رسیدند و او را از من دور کردند. وقت آخر روبروی دیگران که خودش را با من مقایسه کرد، دید که خودش از چند جا زده و زخمی شده است، اما من هیچ داغی در بدنم ندارم. متوجه شدم که دماغش دود کرد، فهمیدم که کینه گرفته است و اگر اینجا بمانم حتماً از من انتقام خواهد گرفت. لذا همین لحظه محل کار را ترک کردم، رفتم در شرق تهران با مرجانم خانه گرفتم و یک مدتی با او زندگی کردم.

یکی دو ماه پیش مرجانم ماندم. فصل بهار رسید و هوا گرم شد. من آماده رفتن بسوی ترکیه شدم. با یک قاچاقبر طی کردم که به ۹۰۰ دالر مرا تا استانبول برساند. هنوز به مرجانم در مورد تصمیم رفتن به ترکیه چیزی نگفته بودم، اما زمانی که با قاچاقبر کنار آمدم موضوع را به مرجانم گفتم. مرجانم خیال می‌کرد که من از او تابعیت می‌کنم. وقتی که به مرجانم گفتم من با قاچاقبر کنار آمدم و

فلان روز طرف ترکیه حرکت می‌کنم در جوابم گفت «اوه هوووو اوه! ترکیه چی می‌کنی که می‌روی! من آمده ام که ترا به افغانستان برگردانم.»

- «حالا من با پول نوید نمی‌روم که تو باز هم بتوانی پشیمانش کنی، این بار با پول خودم می‌روم و به خودم مربوط می‌شود که ترکیه چی می‌کنم که می‌روم.»

«تو اینقدر سر خود و دل خود نشده‌ای که هرکجا که دلت بخواهد بروی.»

- «من از خودم پول دارم و محتاج کسی نیستم که بخواهم خودم را اسیر کسی بکنم.»

«مگر هنگامه و نوید به تو اجازه می‌دهند که تو بروی؟»

- «هنگامه و نوید کسی نیستند که به من اجازه بدهند یا ندهند، اگر آنها پول دارند برای خود دارند، نه برای من، که من خودم را اسیر آنها کنم.»

پول را به قاچاقبر داده بودم. مرجانم با نوید و ولید تماس گرفت که به من اجازه ندهند که ترکیه بروم. مرجانم خیال کرده بود که من هنوز هم خودم را زیر تأثیر آنها می‌بینم که اگر آنها اجازه ندهند، من پول را از قاچاقبر پس می‌گیرم. آنها با من تماس گرفتند و گفتند «اگر طرف ترکیه رفتی و مرجان مان را تنها گذاشتی، دیگر تو عضو خانواده ما نیستی و ما ترا نمی‌شناسیم.»

- «شما که مرا نمی‌شناسید، من هم شما را نمی‌شناسم، شما هر لطفی که در گذشته در حق من کرده اید، در آینده دیگر نکنید، چند سالی است که شما به فکر زندگی خودتان بوده اید و مرجانم پیش من مانده است، حالا دیگر نوبت شماست که شما او را تنها نگذارید.»

مرجانم به هنگامه و مزدک نیز گفت که حمید را قانع کنید که طرف ترکیه نرود، اما آنها اصلاً نخواستند که با من حرف بزنند. مزدک به مرجانم گفت «مرجان خودت می‌دانی که حتی حرف خوب من سر حمید بد می‌خورد و حرف خوب او سر من بد می‌خورد. حرف زدن در مورد حمید برای من بی‌اندازه خسته کن شده است. من در هیچ کاری نمی‌خواهم که به او نظر بدهم. اگر حرف ترا قبول نکند که مادرش هستی، حرف مرا که اصلاً قبول نمی‌کند. پس به من نگو که او را قانع کنم که طرف ترکیه نرود.»

من آماده رفتن شدم، هنگامه، ولید و مزدک دیگر هرگز با من حرف نزدند، البته آنها در گذشته هم هیچگاه تماس مستقل با خود نداشته بودند، فقط به ارتباط اینکه در خانه با مرجانم زندگی می‌کردم، آنها با مرجانم که تماس می‌گرفتند، گاهی به صورت اتفاقی با من نیز حرف می‌زدند.

موقع رفتنم فقط نوید به من گفت «حالا که حرف ما را قبول نکردی، پس وقتی که ترکیه رسیدی با من تماس بگیر تا من کمکت کنم که بیایی طرف اروپا.»

در آخرین روزهایی که قرار بود طرف ترکیه حرکت کنم، برای اینکه مرجانم نومید نشود که من چرا تنهایش گذاشتم، علت رفتنم را برایش گفتم «من مشکل جنسی دارم، نمی‌توانم که زن بگیرم و نمی‌توانم با زن عمل جنسی را انجام بدهم. خودت می‌دانی که در افغانستان کسی که نتواند زن بگیرد، مردم مسخره اش می‌کنند. اگر من به افغانستان برگردم، مردم هر روز مسخره ام خواهند کرد تا اینکه دیوانه شوم.»

«چرا مگر تو مرد نیستی که نمی‌توانی زن بگیری؟»

- «نه؛ من مرد نیستم، ایزک هستم، اگر برگردم افغانستان، مردم بخاطر من ترا هم طعنه خواهند زد که پسرت ایزک است.»

«همان طوری که در افغانستان طالبان را سر خانه آوردی و به بهانه از افغانستان فرار کردی، حالا هم این نام بد را سر خودت می‌گذاری که دیگر افغانستان نروی.»

- «نه به خدا! دروغ نمی‌گویم، بخاطری که تو نومید نشوی که چرا تنهایت گذاشتم، این حرف را برایت گفتم؛ وگرنه به تو هم نمی‌گفتم. اگر من برگردم، تو به فکر خودت باش که بخاطر من ترا هم طعنه خواهند زد که پسرت ایزک است.»

«من حرفت را باور نمی‌کنم، تو دیگر نمی‌توانی که به من دروغ بگویی. تو که حتی طالبان را پشت خانه آوردی، پس این رسوایی را هم قبول می‌کنی که خودت را ایزک بگویی.»

- «بخاطری که تو نومید نشوی حقیقت را برایت گفتم، حالا اگر می‌خواهی قبول بکن، نمی‌خواهی نکن.»

این حرف را که زدم، گریه ام گرفت، گریه کردم و مرجانم نیز گریه کرد.

در فرهنگ افغانستان هر گونه مشکل جنسی طعنه‌آمیز و مسخره‌آمیز دانسته می‌شود. حتی مردانی که زن می‌گیرند، اما بچه دار نمی‌شوند مورد طعنه و تمسخر قرار می‌گیرند و حتی آنانی که دختر دار می‌شوند اما پسر دار نمی‌شوند به نام دخترزا و ماده پشت مورد طعنه و تمسخر قرار می‌گیرند.

من طرف ترکیه حرکت کردم و مرجانم به افغانستان برگشت. مرجانم یک مدتی با افسانه زندگی کرد و بعد از اینکه نوید کارش را قانونی درست کرد، رفت لندن پیش نوید. من رویهمرفته دو و نیم سال در ایران ماندم و سرانجام از ایران حرکت کردم بسوی ترکیه.

بخش ده
سرگردانی

اردیبهشت ۱۳۸۳

در مورد ترکیه رفتن با یک قاچاقبر حرف زدم و ۹۰۰ دالر برایش دادم تا به شهر استانبول ترکیه برساندم. در اردیبهشت ۱۳۸۳ قاچاقبر مرا با دو مسافر دیگر از تهران بسوی استانبول حرکت داد. از تهران سوار اتوبوس شدیم و به راحتی تا مرز ترکیه رسیدیم. در بالای مرز با دیگر مسافران در یک دسته ۳۵ نفری یکجا شدیم. این دسته را مسافران افغانی، ایرانی، پاکستانی و بنگله‌دیشی تشکیل می‌داد. از سر مرز تا استانبول قرار بود که از پاسگاه‌های مرزی و چندین ایست بازرسی عبور کنیم و علاوه بر این موانع، ماشین‌های گشتی پلیس نیز برای دستگیری مسافران بدون گذرنامه ۲۴ ساعت در جاده‌ها گشت می‌زدند. برای اینکه هنگام سفر از دید پلیس پنهان بمانیم، شب‌ها بعد از غروب که هوا تاریک می‌شد پیاده راه می‌افتادیم، در طول شب پیاده‌روی می‌کردیم و روزها منزل به منزل توقف می‌کردیم. از روزی که از منطقه مرزی حرکت کردیم، پانزده روز طول کشید تا به استانبول رسیدیم. شب‌ها بعد از غروب که هوا تاریک می‌شد تا نزدیک صبح در اوضاع مختلف هوا و در اراضی مختلف ساعت‌ها پیاده راه می‌رفتیم و روزها در مکان‌های بد توقف می‌کردیم. شب‌ها در هوای صاف و مهتابی یا در هوای ابری و هنگام باران اراضی مختلف، زمین‌های گلی، کشتزارهای آبیاری شده، جویبارها، آب‌های ایستاده، پستی و بلندی‌ها، تپه‌ها و کوه‌ها، پرتگاه‌ها و قلعه‌های برفی را پای پیاده طی می‌کردیم و چندین ساعت پیاده راه می‌رفتیم. روزها از ترس پلیس در مکان‌های بد توقف می‌کردیم. چهار - پنج روز در طویله‌ها، چهار - پنج روز در مغاره‌های کوه و یک روز هم زیر یک پل کم ارتفاع که رودخانه از آنجا عبور می‌کرد سپری کردیم. شب‌ها که در دسته ۳۵ نفری پای پیاده به سرعت راه می‌رفتیم، من به یاد یک ترانه ایرانی می‌افتادم که می‌گوید «خوشا کاروانی که شب را طی کرد، دم صبح اول به منزل نشیند» اما دم صبح اول منزلی که ما داشتیم عجب منزلی! در طویله‌ها! در جایی که مرغ‌ها و حیوانات با هم بودند! یک بار دم صبح اول پیش از سپیده‌دم هنگام تاریکی هوا ۳۵ نفر که داخل طویله شدیم، مرغ‌ها و حیوانات وحشت کردند و صداهای عجیب و غریب در آوردند. مرغ‌ها که وحشت کردند،

یکی از بچه‌ها خندید و گفت «مرغ‌ها از ما ترسیده اند، خیال کرده اند که اینها چه حیوانات عجیبی هستند که دو پا هستند و یک گله داخل طویله شدند.»

داخل طویله هیچ جا زمین خشک نبود که بنشینیم. بعد از خستگی راه از بامداد تا شامگاه به ناچار روی زمین نمناک خوابیدیم و داخل لباس‌های مان نیز پر از حشرات شده بود. یک شب از دم غروب تا صبح فردای آن ده ساعت پیاده راه رفتیم. در طول ده ساعت باران پیوسته به تندی می‌بارید و تمام لباس‌ها و کفش‌های مان پر از آب شده بود. من بخاطر سردی هوا یک کاپشن مخملی پوشیده بودم و کاپشن به علت ریزش باران چند برابر سنگین شده بود. صبح فردا خسته و درمانده، خیس باران که به منزل رسیدیم، داخل یک طویله سرد و نمناک شدید و تا غروب دیگر که ادامه سفر را در پیش گیریم با لباس‌های خیس داخل طویله سرد و نمناک خوابیدیم. این روزها آنقدر در عذاب بودیم که یک روز برای مان مثل ده روز می‌گذشت. در تهران قاچاقبر به من گفته بود که خودت را برای پیاده‌روی آماده بکن. من برای پیاده‌روی کفش‌های سفت و محکم پوشیدم. موقع پیاده رفتن داخل کفش‌ها پر از آب می‌شد. حتی شب‌هایی که باران هم نبود موقع پیاده رفتن بعضی جاها مجبور بودیم که با کفش داخل آب برویم. جاهایی را که خطر پلیس بیشتر بود پیاده می‌رفتیم و جاهایی که خطر کمتر بود سوار کامیون می‌شدیم. بالاخره بعد از ۱۵ روز سفر به استانبول رسیدیم.

* * *

در استانبول هیچ کسی را نمی‌شناختم. زمانی که استانبول رسیدم چند ساعتی در خیابان‌ها پرسه زدم. دنبال مسافرخانه بودم که موقتاً چند روزی را سپری کنم. مسافرخانه‌ها کارت شناسایی و پاسپورت می‌پرسیدند، اما من قاچاق رفته بودم پاسپورت نداشتم. بالاخره یک مرد افغانی را پیدا کردم که در یک آپارتمان چند اطاق را اجاره کرده بود، اطاق‌ها را مسافرخانه غیر قانونی درست کرده بود و به مسافرانی که پاسپورت نداشتند جا می‌داد. سه شب را در آن مسافرخانه گذراندم. بعد دو تا مردان افغانی را پیدا کردم که در خانه مجردی زندگی می‌کردند و با آنها هم‌خانه شدم.

مدتی که در استانبول بودم تعداد زیادی از افغان‌ها را دیدم که بی‌آنکه در استانبول کسی را بشناسند و بسیاری از آنها حتی بدون پول و دست خالی آمده بودند استانبول. مخصوصاً در فصل گرما که راه‌های قاچاق مناسب‌تر بود، صدها مرد جوان افغانی بدون آدرس و بسیاری از آنها بدون پول به محل زیتیرنوی استانبول که محل تجمع افغانها بود می‌ریختند، سرگردان در خیابان‌ها پرسه می‌زدند، دنبال خانه و جا می‌گشتند و آنانی که پول هم نداشتند، دنبال کار و غذا نیز می‌گشتند. بسیاری از آنها چندین شب در پارک‌ها و خیابان‌ها می‌خوابیدند.

هشت تا از آنها را دیدم که شب‌ها در کارگاه خیاطی یک مرد افغانی که از قبل در استانبول زندگی می‌کرد می‌خوابیدند، داخل کارگاه هیچ بستره و جای خوابی نبود، آنها شب روی زمین می‌خوابیدند، روز سرگردان پرسه می‌زدند، پول هم نداشتند، غذای شان را به مشکل پیدا می‌کردند. من به آنها گفتم «من فکر نمی‌کردم که در دنیا مثل من آدم دیوانه پیدا شود که بی‌آدرس استانبول بیاید، اما می‌بینم شما از من هم دیوانه‌تر هستید که حتی بی‌پول و بی‌آدرس استانبول آمده اید.»

یکی از آنها خندید و گفت «نه آقا تو اشتباه فکر کردی، در دنیا آدمان دیوانه‌تر از تو زیاد پیدا می‌شود و حتی از ما هم دیوانه‌تر زیاد پیدا می‌شود.»

یکی دو ماه در استانبول بودم. تصمیم گرفتم که بروم اروپا. با سه نفر افغان‌های دیگر که در استانبول با آنها آشنا شده بودم یک قایق بادی پارویی گرفتیم که داخل یک چمدان جا می‌شد و بعد از باد کردن به اندازه یک تخت خواب دو نفری بزرگ می‌شد. قایق را با خود گرفته رفتیم به منطقه ساحلی چشمه در غرب ترکیه تا از آنجا با قایق به جزیره خیوس یونان برویم. در تاریکی شب قایق را باد کردیم و پارو زنان بسوی جزیره حرکت کردیم. چهار ساعتی در میان دریا پارو زدیم، نزدیک جزیره رسیدیم که پلیس گشت ساحلی یونان راه مان را گرفت، نگذاشت که طرف جزیره برویم و دوباره به طرف ترکیه برگشت مان داد. تا دم صبح پارو زنان دوباره خود را به ساحل ترکیه رساندیم و از آنجا به استانبول برگشتیم.

چند روزی در استانبول ماندم. تصمیم گرفتم که بار دوم بسوی یونان حرکت کنم. پول زیاد نداشتم که با قاچاقبر حرکت کنم. با نوید در لندن تماس گرفتم که برایم پول بفرستد تا با یک قاچاقبر بسوی یونان حرکت کنم، از نوید هزار دالر خواستم و او همین مبلغ را برایم فرستاد. زمانی که از ایران بسوی ترکیه حرکت کردم، هنگامه و ولید برای همیشه با من قطع رابطه کردند، اما مرجانم و نوید قطع رابطه نکردند.

بار دوم با یک قاچاقبر کنار آمدم که به ۷۰۰ دالر یونان برساندم. قاچاقبر مرا در یک گروه هژده نفری که همه مسافران افغانی بودند با اتوبوس به سواحل جنوب غرب ترکیه فرستاد تا از آنجا با کشتی به یکی از جزایر یونان بفرستد. از استانبول سوار اتوبوس شدیم، اتوبوس حرکت کرد و بعد از چهارده - پانزده ساعتی به منطقه ساحلی رسیدیم. پیش از حرکت کردن بسوی جزیره یونان، به

خاطر طوفانی بودن هوا و طغیان امواج دریا پنج شب در ساحل در میان جنگل خوابیدیم و منتظر فرو نشستن طوفان و آرامیدن آب دریا بودیم. فصل گرمای تابستان بود. به مقصد اروپا رفتن لباس‌های نازک تابستانی پوشیده بودم. روزهای گرم و سوزان اما شب‌های سرد و طوفانی بود. هر روز بعد از غروب آفتاب طوفان طلوع می‌کرد و آهسته آهسته خشمگین می‌شد و تا بامداد بیداد می‌کرد. من شب‌ها از طوفان سرد به فرورفتگی سیلابراه پناه می‌بردم. فرورفتگی سه - چهار وجب از سطح زمین پایین بود و به اینصورت از معرض وزش طوفان پنهان می‌ماندم. بدون هیچ گونه وسیله‌ای داخل سیلابراه می‌خوابیدم و فقط یک بوتل پلاستیکی خالی سه لیتری آب را سرپوشش را می‌بستم و در عوض بالش زیر سرم می‌گذاشتم. اما هنگام خواب هر لحظه که سرم تکان می‌خورد، صدای تق‌تق بوتل خالی به گوشم لانه می‌کرد.

اینجا یکی از گذرگاه‌های هجوم مهاجرین از خاور میانه بسوی اروپا بود. بعضی‌ها از ظلم و ستم قرون وسطی خاور وسطی برای زنده ماندن فرار می‌کردند و بعضی هم در پی روزی، اما من از مسخره و تحقیر کبیران صغیر. اینجا راهی بود که از دهن مرگ می‌گذشت، از اینجا هر روز از غرق شدن مسافران تهیدست و کم هزینه و کشتی‌های کم زور و ضعیف خبر می‌رسید. بخاطر طوفانی بودن هوا پنج شب کنار ساحل انتظار کشیدیم و سرانجام شب ششم طوفان فرو نشست و آب‌های ساحلی کاملاً آرام شد. در آرامش دریا سوار یک کشتی کوچک و کهنه شدیم که درازی آن تقریباً به اندازه یک اتوبوس می‌شد. موتور آن مثل جنراتورهای کهنه و قدیمی صدا تولید می‌کرد. از راه کوتاه و مستقیم نه، بلکه از یک نقطه دور و غیر مستقیم بسوی یکی از جزایر یونان حرکت کردیم. ناخدا که فرمان کشتی را در دست داشت نیز یکی از جمله مسافران افغانی بود. بعد از پیمودن دو ساعت راه غیر مستقیم ناخدا مسیر کشتی را بسوی یک جزیره کوچک و چراغان در میان آب تغییر داد. با سرعتی که کشتی راه می‌رفت، آدم فکر می‌کرد که شاید یک ساعت راهی تا جزیره باقی مانده است. به انتظار یک ساعت کشتی هر قدر که راه بیشتر را می‌پیمود، جزیره تا به نظر نزدیکتر شود انگار دورتر می‌شد.

در آرامش دریا از ساحل حرکت کردیم، اما در میانه‌های دریا طوفان آهسته آهسته بیدار شد. در اول امواج کوچک روی دریا را فرا گرفت و کشتی به نرمی از آنها عبور می‌کرد. آهسته آهسته امواج کوچک به امواج بزرگ و تپه‌ای تبدیل شدند و کشتی مثل قوطی کبریت بالا و پایین روی آنها بازی می‌کرد. آهسته آهسته امواج تپه‌ای به امواج رقصان و خیزان تبدیل شدند. امواج نه مستقیماً از روبرو و نه از یک بغل، بلکه از سمت روبرو و دست راست یعنی از زاویه ۴۵ درجه

مثل صیاد به کشتی نزدیک می‌شدند. هر موج با رسیدنش به کشتی، کشتی را با سیلی می‌زد و کشتی با خوردن هر سیلی لنگ لنگان به راهش ادامه می‌داد. در هر بار یک مقدار آب زیاد به داخل کشتی می‌پاشید و آب شور به مثل باران تند از سر و صورت مان جاری می‌شد. شوری آب چشم و دهن را اذیت می‌کرد. هر موج که با خشونت کشتی را به بالا می‌کشید، کشتی دوباره به سرعت به زاویه ۳۵ - ۴۰ درجه به طرف پایین نزول می‌کرد و با نزدیک شدن موج بعدی در پی آن، کشتی تقریباً بصورت عمود به موج بعدی اصابت می‌کرد. در هر بار نزول کردن، بلندی دیوارهای کشتی با سطح دریا یکسان می‌شد و آدم خیال می‌کرد که این بار کشتی در دل دریا فرو می‌رود. اما پیش از آنکه آب به داخل کشتی جاری شود، کشتی دوباره خودش را میزان می‌کرد. خشونت دریا داشت اوج می‌گرفت که ناگهان کشتی از بالای یک موج بلند به سرعت پایین آمد، این بار دیوارهای کشتی به عمق بیشتر از ۲۰ سانتی متر از سطح آب پایین رفت و برای اولین بار آب به شکل یک لایه ضخیم از جلو داخل کشتی شد. اما پیش از اینکه کشتی از آب پر شود دوباره خودش را میزان کرد. در این موقع یک پسر پنجشیری که جلیغه نجات هم نگرفته بود، پشت دیوارهای کشتی خوابیده بود تا امواج خطرناک آب را نبیند. اما با ضخامتی که آب داخل کشتی شد، تمام سر و بدنش را پوشانید و قشنگ خیسش کرد. پسر ناگهان به شدت تکان خورد و هراسان در جا نشست. خودش در ساحل از اول نخواست که جلیغه نجات بگیرد و گفت که خدا نجاتم بدهد. با وحشتی که از جا پرید، من با وجودی که خودم هم در وحشت بودم کمی خنده ام گرفت. اما به خود گفتم خنده چه را می‌کنم؟ خنده مرگم را که الان کشتی غرق می‌شود؟ در چند موج دیگر نیز آب از دیوارهای کشتی بالا پرید و به داخل کشتی جاری شد. در پایین کشتی یک اطاقی بود که از وسط کشتی راه داشت. ناخدا در آن اطاق نشسته بود و از آنجا کشتی را هدایت می‌کرد. زیر اطاق پر از آب شده بود و پاهای ناخدا زیر آب مانده بود. ناخدا صدا زد «پاهایم زیر آب شده است، آب را زودتر به بیرون پمپ کنید.» من با یک نفر دیگر با عجله آب را با پمپ دستی به بیرون پمپ می‌کردیم و من به خود می‌گفتم پمپ کردن هم که دیگر سودی ندارد الان کشتی از بالای یک موج بلندتر به یکبارگی زیر دریا می‌رود. تمام مسافران دعا می‌کردند که خدا از غرق شدن نجات مان بدهد. حالا دیگر دریا و کشتی مثل اول با همدیگر رفیق نبودند و رفاقت اولی آنها به دشمنی تبدیل شده بود. دیگر دریا و کشتی مثل گرگ و گوسفند شده بودند و امواج بی‌رحم دریا به مثل گله‌های گرگ به کشتی می‌تاختند. پنج ساعت راه را طی کردیم و جزیره هم خیلی نزدیک شد. طبقات ساختمان‌ها مشخص بود، ماشین‌هایی که از روبرو بسوی ما نزدیک می‌شدند نور آنها به کشتی می‌خورد و صدای بوغ

ماشین‌ها به گوش می‌رسید. در صورت طوفانی بودن دریا اگر کشتی به ساحل هم برسد، ممکن است که با اصابت به سخره‌های ساحلی خورد شود و غرق شود. از این رو من از رسیدن به ساحل هم بیم داشتم. به خود گفتم جزیره خیلی نزدیک شده است، اما تا رسیدن به جزیره یا غرق می‌شویم و یا گشت ساحلی راه مان را می‌گیرد. تا این فکر به سرم زد ناگهان صدای تیر اندازی مسلسل به گوش رسید و یک کشتی نیروی دریایی یونان به سرعت بسوی ما نزدیک شد. ناخدا فوراً کشتی را خاموش کرد و موتور آنرا خراب کرد تا دوباره بر مان نگردانند. کشتی در فاصله نزدیک ما توقف کرد. کشتی جنگی بود و یک سرباز بالای آن در حالیکه موشک آرپی‌جی را بسوی ما هدف گرفته بود، اخطار می‌داد «از جایی که آمده اید دوباره برگردید؛ وگرنه زیر دریا غرق تان می‌کنیم...» ناخدا می‌گفت «من کشتی را خراب کرده‌ام...» اما سرباز باور نمی‌کرد. تا پنج دقیقه پیوسته اخطار دادند و بعد از پنج دقیقه کشتی جنگی را که از مدرن‌ترین و سریع‌ترین وسیله دریانوردی امروز بود، دور ما چرخانیدند و دور مان را گرداب تشکیل دادند. داخل گرداب مثل چاله عمیق شده بود و ما در داخل چاله قرار داشتیم. اگر کمی دیگر گرداب را قوی‌تر می‌کردند کشتی ما زیر آب غرق می‌شد. یک تعداد مسافران فریاد می‌زدند و می‌گفتند «وای به لحاظ خدا ما را غرق نکنید، بر ما رحم کنید، ما مسلمان هستیم، وای بر ما رحم کنید، ما مسلمان هستیم...» من از مسلمان گفتن آنها ترسیده بودم و داد می‌زدم «مسلمان نگوئید که غرق مان می‌کنند، اگر قرار است که غرق هم نکنند، آن موقع حتماً غرق مان می‌کنند...» اما هیچ کس به حرفم گوش نمی‌کرد و فقط فریاد می‌زدند «وای بر ما رحم کنید، ما مسلمان هستیم...» با خود گفتم خوب است که این سربازان فارسی نمی‌دانند، اگر می‌دانستند که حتماً غرق مان می‌کردند. کشتی آنها به فاصله دورتر از ما رفت و به کشتی ما تیر اندازی کرد، تانکر بنزین آنرا سوراخ کرد و لایه بنزین روی آب را فرا گرفت. کشتی خودمان را که با کشتی آنها مقایسه کردم، هم از نظر بزرگی و هم از نظر سلامتی به مثل این می‌ماند، که یک بچه نوزاد سوء تغذیه که در حال جان دادن باشد با یک پهلوان کشتی کج مقایسه شود. به زودی یک کشتی غیر نظامی رسید، کشتی ما را با بوکسل به آب‌های وسط ترکیه و یونان کشید و در آنجا رها کرد. سه - چهار ساعتی در آب‌های وسط ترکیه و یونان معلق ماندیم و بالاخره یک کشتی صلیب سرخ از ترکیه آمد، ما را به خاک ترکیه برگرداند و در آنجا به پلیس ترکیه تحویل داد. پلیس ما را برای یک هفته در شهر بدروم بازداشت کرد و قرار شد که همه مان را به ایران برگردانند.

برای اینکه پلیس مرا به ایران بر نگرداند، داخل بازداشتگاه در حالیکه چند تا افغان در اطرافم نشسته بودند و یکی از آنها حرفم را به پلیس ترجمه می‌کرد، من به پلیس گفتم «من گی هستم اگر مرا برگردانید در افغانستان می‌کشم.» وقتی که افغان‌ها معنی گی را فهمیدند به غیرت آنها برخورد و در داخل بازداشتگاه می‌خواستند که بزنند، اما از ترس پلیس نزدند. مخصوصاً یکی از آنها به نام بریالی که آدم غیرتی و در عین حال میهن‌پرست نیز بود بیشتر به غیرتش برخورد و خیلی عصبانی بود. در طول یک هفته‌ای که در بازداشت بودیم افغان‌ها اکثراً با همدیگر سازش نداشتند، بازداشتگاه پر از سروصدا بود و تمام افغان‌ها در فغان و افغان بودند. پیش از ما مسافران ایرانی نیز در آنجا زیاد بودند، اما ایرانی‌ها در یک گوشه نشسته دل ویران و حیران بودند. افغان‌ها در فغان و افغان و ایرانی‌ها دل ویران و حیران بودند. کلمه «افغان» در زبان افغانی به معنی ناله و داد و فریاد است. از این رو من فکر می‌کنم تا زمانی که نام این کشور افغانستان باشد خود آن هم افغانستان خواهد بود؛ چون معنی لغوی آن می‌تواند که بر ملت تأثیر روانی داشته باشد. به نظر من برای درمان روانی این ملت نام این کشور را «امروزیان» یا سرزمین امروز باید گذاشت تا اینکه برای همیشه امروز باشد، نه اینکه دیروز باشد و مردم آن هم همیشه امروزی باشند و نه اینکه دیروزی باشند.

تا روزی که داخل بازداشتگاه بودیم من از دست چند تا افغان‌ها و مخصوصاً بریالی هیچ آرامش نداشتم. می‌خواستند با من درگیر شوند و هر لحظه می‌گفتند «تو چرا می‌گویی که من گی هستم و نام افغان‌ها را بد می‌کنی؟» در این حال یک مرد میان سال ایرانی در آنجا نشسته بود، در مورد من حرف‌های تحریک‌آمیز می‌زد و می‌خواست که آتش بیار محرکه شود. با هر حرفی که می‌زد بریالی مثل گهوار مجنبن تکان می‌خورد و می‌خواست که بر من بتازد. من برای اینکه بریالی را بصورت غیر مستقیم متوجه خودش بسازم، به مرد ایرانی گفتم «افغان‌ها مردمان روشنفکر هستند و به شخصیت هر انسانی احترام می‌گذارند.» تا این حرف را زدم مرد ایرانی با پوزخند به ایرانیان دیگر نگاه کرد. اما بریالی نه متوجه حرف من شد و نه متوجه پوزخند او و باز هم می‌خواست که بر من بتازد. من برای اینکه روی آتشش خاک بریزم یک خاطره‌ای از گذشته ام را تعریف کردم «در ایران یک رفیق خیلی صمیمی داشتم. یک نفر دیگر بود که نمی‌خواست ما با یکدیگر صمیمیت داشته باشیم، هر روز به رفیقم می‌گفت که موهای شقیقه مرا بکشد و به من می‌گفت تو چرا اینقدر بی‌شخصیت هستی که موهای شقیقه ات را می‌کشد اما تو به او اجازه می‌دهی و هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهی. به این صورت یک روز ما را با یکدیگر به

دعوا انداخت. بعد از دعوا که دوباره با یکدیگر دوست شدیم، آتش بیار محرکه را به یکدیگر معرفی کردیم. رفیقم می‌خواست که آتش بیار محرکه را با کتک زدن آدم کند. اما من گفتم نه، اگر آدم باشد خودش خجالت می‌کشد و اگر آدم نباشد به کتک خوردن آدم هم نمی‌شود.» در آخر حرفم یارو برای اینکه از من جوک بسازد، چند تا سؤال را از من پرسید «باز تو چی گفتی؟»، او چی گفت؟، تو چی گفتی؟، او چی گفت؟، ...» هر جوابی که برایش می‌دادم او با مسخره باز هم عین همین سؤالات را می‌پرسید. من که خودم در فرهنگ مسخره بزرگ شده بودم و از مسخره عافیت حاصل کرده بودم، در جوابش گفتم «بالاخره جواب تو خاموشیست.» تا گفتم که بالاخره جواب تو خاموشیست، او به شدت تکان خورد و دیگر دهنش نجنبید. یارو فوق‌السناس زیست‌شناسی را داشت و می‌خواست که از من جوک بسازد، اما خودش ضایع شد. گفته می‌شود که «چاه کن در چاه است»

در طول یک هفته‌ای که در بازداشت بودیم شب‌ها جای خواب نداشتیم و مسافران پراکنده هر طرف روی فرش می‌خوابیدند. شب‌ها هنگام خواب بعضی از مسافران به بهانه خودشان را به من می‌چسبانند و هیچ آرامش نداشتیم. به کسی که تمایلی وجود نداشته باشد چسبیدنش به بدن چندش‌آور است. در شرایط ناچاری چندش‌آور بودن را هم می‌شود تحمل کرد، اما آنچه که تحمل کردنش سخت است، بعضی‌ها آنقدر قهرمان هستند که بوی بدنشان فقط برای خودشان قابل تحمل است و بس. روزها هم بعضی‌ها زر می‌زدند که تو چرا می‌گویی من گی هستم و نام افغان‌ها را بد می‌کنی. به اینصورت در بازداشتگاه نه شب نفس راحت می‌کشیدم و نه روز.

* * *

بعد از یک هفته بازداشت همه مان را دو نفر - دو نفر با همدیگر دستبند زدند و با یک اتوبوس طرف مرز ایران فرستادند. با کسی که مرا دستبند زدند، دستبندش را سست زدند و او دستش را از دستبند بیرون کرد. اتوبوس از شهر بدروم حرکت کرد و بعد از یکی دو ساعت در تاریکی شب در میان یک بازار پُر ازدحام توقف کرد. او که دستش را از دستبند بیرون کرده بود به من گفت «برویم فرار کنیم.» گفتم «دستبند من سفت است، هر طرف که بروم به نام مجرم شناخته می‌شوم دوباره دستگیرم می‌کنند. اگر تو می‌خواهی خودت برو و فرار بکن.» از اتوبوس پیاده شد. داخل اتوبوس چند تا سربازان و افسران پلیس نیز نشسته بودند و هنگام پیاده شدن یکی از افسران پلیس او را دید، اما از اینکه تنها و بدون دستبند بود زود متوجه نشد که او قصد فرار دارد. بعد از چند ثانیه به پشت سرش نگاه کرد و دید که من در صندلی تنها نشسته‌ام. آمد به ترکی از من

پرسید «کنارت کی نشسته بود؟» گفتم «من ترکی نمی‌دانم.» مسافران دیگر حرف مرا به او و حرف او را به من ترجمه کردند. بالاخره من در جوابش گفتم «کسی که اینجا نشسته بود رفت دستشویی.» تا حالا شاید دو دقیقه‌ای از پیاده شدن او گذشته بود. افسر پلیس از در به بیرون نگاه کرد، اما ازدحام را که در هر طرف دید هیچ چیزی به عقلش نرسید. آمد از یخه من گرفت و از یخه ام کشیده از اتوبوس پیاده ام کرد تا حسابی کتکم بزند. در حالیکه دور و بر اتوبوس پُر از جمعیت بود، در میان جمعیت یک لگت به پشتم زد و یک مشت به سینه ام. در حالیکه به شکم هیچ ضربه‌ای هم نخورده بود من فوراً دستم را روی شکم گذاشتم، خودم را انداختم به زمین، خودم را زار زار خم و پیچ دادم و طوری وانمود کردم که انگار از درد خیلی شدید در شکم نالاش می‌کنم. پلیس روبروی مردم از یخه ام گرفت که بلند کند و دوباره ببرد داخل اتوبوس. اما من آنقدر حالم را بد انداختم که انگار هیچ نمی‌توانم وزنم را از زمین بلند کنم. در آن حالت پلیس که روبروی مردم می‌خواست از یخه ام بلند کند خجالت کشید، دستش را زیر بغلم گذاشت، بلند کرد و برد روی صندلی اتوبوس نشاند. اگر خودم را به این حالت زنده بودم حسابی کتکم می‌زد. از جمله مسافران یک مردی که تقریباً چهل سالش بود کنار زنش نشسته بود، دستش را با صندلی اتوبوس دستبند زده بودند، زنش را آزاد گذاشته بودند، دو تا بچه نیز داشت، بچه‌هایش را در یک صندلی دیگر آزاد گذاشته بودند. من که در صندلی تنها ماندم دست او را از صندلی اتوبوس باز کردند و با دست من دستبند زدند. او که اول آمد کنارم نشست خودش را به من عصبانی نشان داد و گفت «چرا به آن پسر اجازه دادی که فرار کند؟ حالا در عوض او مرا دستبند زدند.»

گفتم «دستبند که ذاتاً خورده بودی، چه فرقی می‌کند که با صندلی اتوبوس دستبند بخوری یا با من؟»

طرف زنش اشاره کرد و گفت «اول در آنجا نشسته بودم، حالا آوردند اینجا.»

- «یا اینجا یا آنجا هیچ فرقی نمی‌کند، هر کجا که باشی دیپورتت می‌کنند.»

خندید و گفت «یا اینجا یا آنجا هیچ فرقی نمی‌کند؟»

- «نه.»

کنارم نشسته بود، چند بار متوجه شدم که به من نگاه می‌کند. کمی دیرتر دستش را بالای رانم گذاشت. از گذاشتن دستش بالای رانم من هیچ شکی به او نکردم؛ چون این روزها به غیر از آن یک هفته‌ای که در بازداشت بودیم دیگر زنش همیشه کنارش بود. چند لحظه بعد با انگشتانش رانم را به فشار و مالش

دادن شروع کرد، حالا منظورش را فهمیدم اما چیزی نگفتم و خودم را به بی‌خیالی زدم. کمی دیرتر دستش را حرکت داد به یک بارگی پشت دستم گذاشت و دستم را به فشار و مالش دادن شروع کرد. من باز هم هیچ عکس‌العملی نشان ندادم و خودم را به بی‌خیالی زدم. بالاخره هر کاری که کرد من هم طبق میلش عمل کردم و با هیچ کارش مخالفت نکردم. از اینجا تا مرز ایران ۲۴ ساعت راه مانده بود و در طول ۲۴ ساعت در کنار من برایش خوش گذشت.

* * *

به مرز ایران رسیدیم، سر مرز پلیس ترکیه بدون هماهنگی با پلیس ایران در تاریکی شب ما را بصورت غیر قانونی بسوی خاک ایران سوق داد و دستور داد که فقط روبرو بروید و به غیر از روبرو اگر دست چپ یا راست بروید ما به شما شلیک خواهیم کرد. مردی که در اتوبوس کنارم نشسته بود دو تا کیسه وسایلش را دست من داد و گفت هر کجا که رفتیم من و تو با هم می‌رویم. من از ترس چند تا افغان‌های دیگر قصد داشتم که فرار کنم و خواستم کیسه‌ها را از دستش بگیرم. اما او با اصرار کیسه‌ها را به من داد. زن و بچه‌هایش همراهش بودند. با دیگر مسافران از مرز رد شدیم و بسوی ایران حرکت کردیم. من از چند تا مسافران افغانی ترس داشتم که مبادا بالای مرز بزنند. لذا در تاریکی شب خودم را از گله جدا کردم و تنهایی حرکت کردم، حدود صد متری از آنها فاصله گرفتم و بعد تصمیم گرفتم که مسیر حرکت را تعیین کنم. به پیرامون نگرستم تا شهری را ببینم و به همان سو حرکت کنم، اما به هر سو که نگرستم هیچ روشنایی چراغی به چشم نرسید. حتی دهکده کوچکی هم در آن پیرامون نبود تا به آنسو حرکت کنم. اراضی کاملاً کوهستانی بود، از چهار طرف در وسط کوه‌ها قرار داشتم و در دامنه کوهی بودم که به همان سو بایست راهم را ادامه می‌دادم. در این منطقه ساعتها بایست پیاده راه می‌رفتم تا شهر یا روستایی را پیدا می‌کردم. بدبختی اینجا بود که من به قصد اروپا رفتن لباس‌های نازک تابستانی بر تن و یک جفت صندل بر پا داشتم. اما منطقه مرزی سردسیر بود و با صندل پیاده رفتن در کوه‌ها نیز دشوار. به طرف بالای کوه حرکت کردم تا از آنجا شهر یا روستایی را ببینم و به همان سو حرکت کنم. وقتی بالای کوه رسیدم در آنسوی کوه به غیر از کوه‌های بلندتر هیچ شهر و روستایی را ندیدم. تمام منطقه کاملاً کوهستانی بود. تصمیم گرفتم که به آنسوی کوه پایین شوم و بالای کوه‌های بلندتر بروم تا از آنجا شهر یا روستایی را ببینم و به همان سو حرکت کنم. از کوه پایین شدم، در پایین کوه دره‌ای را دیدم و ترجیح دادم که در عوض بالا رفتن به کوه‌های بلندتر راهم را در امتداد دره ادامه بدهم. در امتداد دره یک ساعتی راه رفتم. بالای کوه‌ها چراغی دیدم. فهمیدم که آنجا پاسگاه مرزی است. از اینکه

چاره دیگری نمی‌دانستم خواستم که خودم را به پاسگاه مرزی تحویل بدهم. به بالای کوه بسوی چراغ حرکت کردم، وقتی نزدیک پاسگاه رسیدم فکر کردم که مبدا اطراف پاسگاه ساحه مین گذاری شده باشد و راه اصلی آنرا هم نمی‌دانستم. بناءً از فاصله دور پیوسته سوت زدم تا سربازان از پاسگاه بیرون شوند. در گوشه پاسگاه دیدبانگاهی بود، سربازان که صدای سوتم را شنیدند بالای دیدبانگاه آمدند و بسوی من نگاه کردند. از اینکه راه زیادی باقی مانده بود با حرف زدن نمی‌شد چیزی بگویند و با اشاره راه را به من نشان دادند. نزدیک پاسگاه که رسیدم سربازان بطور کاملاً عادی مرا به داخل پاسگاه هدایت کردند. وقتی که داخل پاسگاه شدم در آنجا یک افسر نشسته بود، طرفم نگاه کرد و برای اینکه سیاستش را نشان بدهد غریبه گفت «دستها بالا تکان نخور!» در حالیکه دو تا کیسه در دو دستم بود کیسه‌ها را زمین گذاشتم و دستانم را بلند کردم. به دو تا سربازان دستور داد «بازرسی اش کنید!» سربازان آمدند دو نفری بازرسی‌ام کردند، دویست یورو در جیبم داشتم، دویست یورو را گرفتند و به افسر نشان دادند. افسر دویست یورو را گرفت، ۲۴ ساعت بازداشت‌م کردند، بعد از ۲۴ ساعت فرداشب آن، بالای مرز سیم خاردار را پاره کردند و دوباره بسوی ترکیه برگرداندم. در اینسوی مرز من قبلاً سختی‌های رفتن تا استانبول را دیده بودم و مخصوصاً حالا که تنها بودم و هیچ پولی هم نداشتم نخواستم که طرف استانبول بروم و ترجیح دادم که دوباره طرف ایران بروم. در حالیکه نقاط مرزی مین گذاری شده هم بود من از زیر سیم خاردار رد شدم و بسوی مناطق کوهستانی پیاده رفتن بالای کوهی رسیدم، در آنسوی کوه روستای چراغانی را دیدم و با خوشحالی از کوه به طرف روستا پایین رفتم. کوچه‌های روستا پُر از سگ‌های تعلیمی بود و شغل اصلی مردم این روستا دامداری. من که طرف روستا نزدیک شدم تمام سگ‌ها شروع کردند به پارس کردن و آهسته آهسته به طرف من حرکت کردند. من هنوز به روستا نرسیده بودم که سگ‌ها خودشان را به من رسانند، سگ‌های پشمالود، بزرگ و وحشتناک بودند، شاید که هشت یا ده تا سگ راهم را بسته بودند و نمی‌گذاشتند که به روستا نزدیک شوم. با این وجود من از میان سگ‌ها راهم را بسوی روستا ادامه دادم. من تا به روستا نزدیک می‌شدم سگ‌های بیشتر از روستا بسوی من می‌آمدند. مردی که در اتوبوس کنارم نشسته بود دو تا کیسه وسابلیش را دست من داد و کیسه‌ها هنوز در دستم بودند. سگ‌ها کیسه‌ها را پاره کردند، من کیسه‌ها را انداختم به زمین تا سگ‌ها به آن مشغول شوند و دنبال من نیابند. اما سگ‌ها از من هم عاقل‌تر بودند، من که کیسه‌ها را به زمین انداختم، آنها به کیسه‌ها اصلاً نگاه نکردند. از چهار طرف

پارس کنان دهن شان را به من نزدیک می‌کردند، دندان‌های شان را به ساق پایم هم گذاشتند اما گاز نگرفتند و فقط شلوارم را کمی پاره کردند. بالاخره به روستا رسیدم، صدای پارس سگ‌ها آنچنان داخل دره پیچیده بود که تمام مردم روستا بیدار شدند، از چندین خانه بیرون آمدند و سگ‌ها را از من دور کردند. مردم روستا از ترس پلیس و متهم شدن به قاچاق اجازه ندادند که من در روستا بمانم، اما راه رفتن به شهر را نشانم دادند. از روستا تا نزدیک‌ترین شهر ایران که شهر خوی بود تقریباً هفتاد - هشتاد کیلومتری فاصله داشت. من این فاصله را بدون گذرنامه و شناسنامه و بدون پول با هزار بدبختی طی کردم. در طول راه در روستاها برایم غذا می‌دادند. مردم این منطقه گرد هستند و گردها از اینکه خودشان مردمان مظلوم هستند غریبان را نیز درک می‌کنند و بی‌آنکه انتظاری داشته باشند به غریبان کمک می‌کنند. با تحمل مشکلات زیاد به شهر خوی رسیدم، در شهر بدون پول سرگردان دنبال ماشین می‌گشتم تا تهران بروم. بالاخره خیلی خسته شده بودم که یکجا دیدم چند نفر کنار خیابان منتظر نشسته اند، یک اتوبوس آمد نزدیک آنها توقف کرد و آنها رفتند که سوار شوند. من که از آنها فاصله زیاد داشتم از خستگی حال قدم زدن را هم نداشتم و تازه تصمیم گرفته بودم که در یک گوشه‌ای بنشینم تا خستگی‌ام در برود. اما به خود فشار آورده شتابان خودم را به اتوبوس رساندم و بی‌آنکه حرفی بزنم سوار شدم، به خود گفتم هر طرف که بروم من هم می‌روم. وقتی که سوار اتوبوس شدم تمام صندلی‌ها پر بود، فقط در ردیف آخری برای یک نفر جای خالی داشت و من همان جا نشستم. دست چپم یک آقای نشسته بود، ازش پرسیدم «این اتوبوس کجا می‌رود؟»

«تبریز می‌رود.»

- «من از ترکیه برگشت خورده‌ام با خودم هیچ پول ندارم، بدون پول سوار شدم، نمی‌دانم که راننده بخاطر کرایه به من چه خواهد گفت.»

«کجایی هستی؟»

- «افغانی.»

«لهجه فارسی‌ات مثل گردها می‌ماند، من خیال کردم که گرد هستی، من

خودم گرد هستم.»

در ایران مردم اکثراً از لهجه ام خیال می‌کردند که من یا گرد هستم و یا لر. حتی در بعضی جاها اتفاق افتاده است که گردها و لرها از لهجه فارسی‌ام خیال کرده اند که من هم زبان آنها هستم و فوراً به زبان خودشان با من شروع به حرف زدن کرده اند. آقای که کنارم نشسته بود از جیبش پانصد تومن در آورد به

من داد و گفت «کرایه اتوبوس هشت صد تومن می‌شود، وقتی کمک راننده ازت کرایه خواست تو این پانصد تومن را برایش بده و بگو که دیگر پول ندارم.»

گُردها مردمان دست و دل باز هستند، پیش از رسیدن به شهر خوی نیز یک تاکسیران گُرد از فاصله خیلی طولانی تا شهر خوی مرا رساند و هزار تومن هم برایم داد، من چهار - پنج ساعتی سرگردان در شهر خوی گشتم و آن هزار تومن را در همان جا خرج کردم. داخل اتوبوس کمک راننده آمد ازم کرایه خواست، من همان پانصد تومن را برایش دادم و گفتم من از ترکیه برگشت خورده ام همین پانصد تومن را دارم و دیگر پول ندارم. کمک راننده پانصد تومن را قبول کرد و با همان اتوبوس رفتم تبریز.

در ترمینال تبریز دنبال اتوبوس تهران می‌گشتم که بدون پول مجانی سوارم کند. از یک راننده خواستم که مجانی سوارم کند، راننده پرسید «کجایی هستی؟»

- «افغانی»

«من راننده هستم، ماشین مال خودم نیست، نمی‌توانم که مجانی سوارت کنم، از راننده‌های دیگر بپرس اگر ماشین مال خودشان باشد بالاخره یکی از آنها سوارت می‌کنند.»

از راننده دومی خواستم که مجانی سوارم کند، دومی گفت «من نمی‌توانم که مجانی سوارت کنم.»

از ده - پانزده تا راننده سؤال کردم و بالاخره یک راننده تبریزی از لهجه ام فهمید که افغانی هستم، با لهجه غلیظ تبریزی گفت «وطندار هستی؟»

- «بلی.»

«وطندار که هستی هیچ پول نده بیا سوار شو.»

کلمه وطندار در زبان عامیانه افغانی معنی هموطن را می‌دهد و بعضی از ایرانی‌ها افغان‌ها را به همین کلمه عامیانه افغانی یعنی وطندار می‌نامند. راننده مجانی سوارم کرد و اتوبوس حرکت کرد. در وسط راه اتوبوس نیم ساعت توقف کرد بخاطر غذا، یکی از مسافران متوجه شده بود که راننده مجانی سوارم کرد، فهمید که پول غذا را هم ندارم و برایم غذا گرفت. بعد از صرف غذا اتوبوس راهش را بسوی تهران ادامه داد و با همین اتوبوس خودم را تا تهران رساندم.

* * *

با تمام سرگردانی‌های رفت و برگشت باز هم تهران آمدم. روز اول بخاطر نجات یافتن از بدبختی‌های راه از رسیدن به تهران خوشحال بودم، اما فردای آن که از خواب بیدار شدم و باز هم خودم را در تهران دیدم بی‌اندازه غمگین و

پریشان‌حال شدم. احساس کردم که به بیابان پر گرد و غبار برگشته‌ام، آن هم بیابان پر گرد و غباری که مرا در خودش قبول ندارد و فقط به جهنم باید بر می‌گشتم تا مرا به عنوان اهل مسخره و حقیر در خودش قبول می‌کرد. به جهنمی باید بر می‌گشتم که آتش آن نادانی بود. «دشمن دانا که غم جان بود بهتر از آن دوستی که نادان بود» از غمگینی و پریشان‌حالی عصابم مختل شده بود، دلم سیاهی می‌کرد و مثل قفس تنگ شده بود، چشمانم پر غبار شده بود و هر رنگی را خاکستری می‌دیدم. رفتنم به ترکیه نتیجه مدت‌ها کار و زحمتی بود که در ایران و در بدترین شرایط غربت به دست آورده بودم. به خاطرات گذشته‌ام، به فرهنگ افغانستان و به ناسازگاری خودم فکر می‌کردم. از فکر و خیال زیاد تا غروب آن روز کاملاً سرگیج و بی‌اشتها بودم. بالاخره به خود گفتم تا کی باید به غم و غصه فکر کنم و اگر به غم و غصه فکر کنم از آن چه سودی می‌برم و چه نتیجه‌ای می‌گیرم؟ وقتی که این سؤال‌ها را از خود پرسیدم اظهارات استاد صیاف به یادم آمد. زمانی که استاد صیاف و متحدیش در جنگی با طالبان شهر کابل را از دست داده بودند، استاد صیاف در مصاحبه به رادیو بی‌بی‌سی می‌گفت «ما از کابل عقب نشینی کرده ایم، اما عقب نشینی ما به این معنی نیست که ما شکست خورده ایم، زیرا در عاقبت اسلام شکست هرگز نیست، ضعف هست اما شکست نیست و بالاخره عاقبت اسلام حتماً پیروزیست.»

به خود گفتم من هم مثل مسلمانان فکر می‌کنم. در عاقبت من شکست هرگز نیست، ضعف هست اما شکست نیست. من عقب نشینی کرده‌ام اما عقب نشینی من به این معنی نیست که من شکست خورده‌ام و بالاخره عاقبت من حتماً پیروزیست. وقتی که این فکر به سرم زد چند مشت به پیشانی‌ام زدم تا سرگیجی‌ام مهار شود و با دستانم چشمانم را با فشار مالش دادم تا دیگر تمام رنگ‌ها را خاکستری نبینم. تصمیم گرفتم که از فردا به میدان بروم و شروع به کار کنم. از فردای آن صبح زود به میدانی رفتم که مردم از آنجا کارگر می‌بردند و از همان جا شروع به کار کردم. از آن به بعد هر روز صبح زود می‌رفتم میدان، بعضی وقت کار یک روزه گیر می‌آوردم و بعضی وقت کار چند روزه اما بی‌کار نمی‌ماندم. به این صورت شش ماه در تهران کار کردم و به اندازه‌ای پول پس‌انداز کردم که آن پول را به قاچاقبر بدهم تا دوباره استانبول بفرستد. من در طول این شش ماه یکی دو ماه اول چندین بار با نوید در لندن و با مرجانم در کابل تماس گرفتم که کمک کنند که دوباره ترکیه بروم، اما آنها به من فقط اصرار می‌کردند که برگرد افغانستان رفتن به ترکیه و اروپا هیچ سودی ندارد. بالاخره آنها که حاضر نشدند کمک کنند و پول تلفنم هم زیاد می‌شد من دیگر با آنها تماس نگرفتم و آنها هم با من تماس نگرفتند. من خودم تلفن نداشتم، اما پسر عمویم که

در تهران بود تلفن داشت. مرجانم و نوید با پسر عمویم هم تماس نگرفتند تا احوال را بپرسند. در طول این شش ماه من کاملاً آواره بودم و هیچ جا و اطافی برای خودم نداشتیم. شب‌ها یا در اتاق‌های دو تا پسر عموهایم می‌خوابیدم و یا در اتاق چند تا دوست و رفیقانم که در ایران با آنها آشنا شده بودم و روزها در میدان‌های کارگری دنبال کار می‌رفتم. حقیقتاً من در طول این شش ماه بخاطر خرج و خوراکم هیچ پولی ندادم، غذایی را با آنها می‌خوردم و حتی از لوازم حمام آنها هم استفاده می‌کردم. من از کار خودم فقط پول پس انداز می‌کردم که دوباره ترکیه بروم. بالاخره در ظرف شش ماه ۸۵۰ دلار پس انداز کردم. با قاچاقبری که دفعه قبل مرا ترکیه فرستاده بود دوباره حرف زدم که باز هم بفرستد. قاچاقبر ۹۰۰ دلار خواست اما من ۸۵۰ دلار داشتم. گفتم ۸۵۰ دلار الان برایت می‌دهم و پنجا دلار دیگرش را ترکیه که رفتم بعداً برایت می‌دهم و او حرفم را قبول کرد. پول را به قاچاقبر دادم، او مرا طرف ترکیه حرکت داد و پیش خودم هیچ پولی نماند. بعد از دوازده روز سفر از راه قاچاق دوباره استانبول رسیدم. اینکه سفر چطوری گذشت از جزئیاتش می‌گذریم!! روزهای سرد زمستان بود، بدون پول، دست خالی و بدون خانه و جا به استانبول رسیدم.

* * *

از قبل در استانبول چند نفر را می‌شناختم و با یکی از آنها به نام نوید که دوست خیلی صمیمی‌ام بود تلفنی تماس گرفتم. نوید در منطقه عمرانیه استانبول مشغول کارهای ساختمانی بود و اربابش کارگران بیشتر نیاز داشت. نوید به من گفت که اربابم دیگر کارگر هم می‌خواهد، تو هم بیا اینجا و با ما کار بکن. من نزد آنها رفتم و یک مدتی در آنجا کار کردم، هم جای خواب داشتیم و هم ارباب روزی سه وعده غذا برای من می‌داد. بیشتر از یک ماهی در آنجا کار کردم، زندگی خوب می‌گذشت و یک دوره پر ماجرائی داشتم.

چند روز بعد از رسیدنم به استانبول در لندن با نوید تماس گرفتم و گفتم «من باز هم استانبول آمده‌ام.»

گفت «من دیگر فهمیدم که تو از این کارها دستبردار نیستی، یک قاچاقبر پیدا بکن، من برایت پول می‌فرستم، بیا طرف اروپا، اما این را بدان که اگر اروپا هم بیایی در اینجا آینده‌ای نخواهی داشت.»

نوید پول قاچاق را برایم فرستاد و با یک قاچاقبر حرف زدم که مرا یونان بفرستد. پول را به قاچاقبر دادم و او مرا با اتوبوس در یک گروه بیست نفری به سواحل مارماریس فرستاد تا از آنجا با کشتی به یکی از جزایر یونان بفرستد. سوار اتوبوس شدیم، اتوبوس بسوی مارماریس حرکت کرد و بعد از

پانزده - شانزده ساعت به سواحل مارمایس رسیدیم. زمانی که به ساحل رسیدیم بعد از غروب منتظر کشتی قاچاقبر نشستیم، کشتی قاچاقبر آمد و سوار شدیم. هنوز کشتی حرکت نکرده بود که از میان آب یک کشتی نیز رفتار پلیس ترکیه به سرعت بسوی ما آمد، ما را دستگیر کردند و باز هم به بازداشتگاه فرستادند.

دفعه قبل یکی از مسافران افغانی که همراه ما بود، در بازداشتگاه خودش را به پلیس افغانی معرفی نکرد، موریتانیایی معرفی کرد و او را به ایران بر نگرداندند، در ترکیه آزادش کردند. این بار من هم با پنج تا افغان‌های دیگر خود را موریتانیایی معرفی کردیم. یک هفته در بازداشت ماندیم و بعد از یک هفته ما شش نفر را به استانبول برگرداندند و مسافران دیگر را که افغانی و ایرانی بودند به ایران برگرداندند. پیش از حرکت بسوی یونان با اربابی که کار می‌کردم تسویه حساب کردم و زمانی که نشد یونان بروم دیگر پیش او نرفتم و با همان هم‌خانه‌های قبلم که دفعه اول آمدم به ترکیه در زیتنبرو با آنها هم‌خانه شده بودم باز هم پیش آنها رفتم و با آنها هم‌خانه شدم. وقتی که با آنها هم‌خانه شدم در یک کارگاه چرمدوزی در منطقه زیتنبرو شروع به کار کردم. قاچاقبر نتوانست که مرا یونان بفرستد و پولی که برایش داده بودم هنوز پیشش بود. به قاچاقبر گفتم که دوباره مرا یونان بفرستد. قاچاقبر گفت «منتظر باش که مسافران بیشتر پیدا کنم، وقتی که یک گروپ بیست نفری درست کردم ترا هم در همان گروپ می‌فرستم.»

من منتظر حرکت بسوی یونان بودم و همزمان در کارگاه چرمدوزی کار می‌کردم. بیشتر از یک ماه در کارگاه چرمدوزی کار کردم. در طول این مدت فکر کردم که اگر از راه قاچاق بسوی یونان حرکت کنم و باز هم پلیس ترکیه دستگیرم کند، ممکن است که این بار باز هم ایران بفرستد. تا حالا سه بار راه قاچاق را آزمایش کرده بودم و پیش از اینکه بار چهارم راه قاچاق را آزمایش کنم، ترجیح دادم که اولاً UN (ملل متحد) ترکیه را باید آزمایش کنم تا اینکه اگر باز هم به ایران برگشت بخورم در آنصورت پشیمانی نکنم. در کارگاه چرمدوزی که کار می‌کردم مالکش یک مرد میان سال افغانی بود به نام قلندر. در آن کارگاه حدود پانزده نفر کار می‌کرد. من از چند تا کارگران در مورد UN پرسیدم. از جمله کارگران چهار نفر دیگر گفتند که ما هم می‌خواهیم به UN مراجعه کنیم، اما هیچ کدام از آنها در مورد UN معلومات نداشتند. قلندر، مالک کارگاه در مورد UN معلومات داشت، خودش از قبل به UN مراجعه کرده بود و منتظر جواب بود، اما کارش مخفی بود و به هیچ کس نمی‌گفت که من به UN مراجعه کرده‌ام. وقتی که ما در مورد UN حرف زدیم قلندر گفت «من در مورد شرایط UN چیزی نمی‌دانم، اما می‌دانم که دفتر آن در آنکاراست، اگر شما

آدرسش را بخواهید من برایتان می‌دهم، شما خودتان بروید و ببینید که چه شرایطی دارد.»

آدرس دفتر UN را که در آنکارا بود از قلندر گرفتیم و یک روزی من و چهار تا کارگران دیگر به UN مراجعه کردیم تا ببینیم که شرایط آن چطوری است. در همان روز اول مراجعه در دفتر ثبت نام کردند و با هر کدام مان یک مصاحبه کوتاه انجام دادند. جزئیات مصاحبه را از اینکه طولانی می‌شود در اینجا نمی‌شود بنویسم، مصاحبه کوتاه بود، اما نه در آن حد که فقط به چند جمله خلاصه شود.

بصورت خلاصه بگویم از جمله سوالاتی که از من پرسید از این قرار بود:

«در افغانستان چه مشکلی داری؟»

- «برخورد مسخره‌آمیز، خشونت و بدرفتاری جامعه در مقابل همجنسگرایان.»

«آیا تو همجنسگرا هستی؟»

- «بلی من همجنسگرا هستم.»

«به چه شکل وارد ترکیه شدی؟»

- «من به شکل قاچاق وارد ترکیه شدم.»

«از کدام مرز وارد ترکیه شدی؟»

- «از طریق ایران و از مرز ایران وارد ترکیه شدم.»

«آیا از مرز ایران به شهر وان ترکیه آمدی؟»

- «وان یکی از جمله شهرهای بود که من از آن عبور کردم.»

«اگر به افغانستان برگردی فکر می‌کنی چه اتفاقی برایت خواهد افتاد؟»

فکر کردم که چی باید بگویم که قبول کنند؟ اگر بگویم طاقت مسخره مردم را ندارم که این کیس نمی‌شود و آنها در جوابم می‌گویند تمام مردم یکدیگر را مسخره می‌کنند و ما نمی‌توانیم که تمام مردم را قبول کنیم، اگر بگویم که افسردگی می‌گیرم، می‌گویند تمام مردم افسردگی می‌گیرند، پس یک چیزی باید بگویم که نباید بگویند مشکلی نداری.

- «اگر به افغانستان برگردم مرا می‌کشند.»

«کی می‌کشد؟»

- «مردم می‌کشند.»

«مردم کی هستند، آیا می‌شود مشخصاً بگویی کی ترا می‌کشند؟»

- «مشخصاً خانواده مان مرا می‌کشند.»

مصاحبه انجام شد. گفتند بیرون منتظر باشید. دو ساعتی بیرون دفتر منتظر نشستیم. برای هر کدام مان یک یک برگه دادند که عکس مان را روی آن زده بودند. به دو نفر مان گفتند هفته بعد در فلان تاریخ بیایید که با شما مصاحبه تکمیلی انجام شود و به سه نفر مان از جمله به خودم گفتند که به شعبه UN شهر وان بروید تا در آنجا با شما مصاحبه تکمیلی انجام شود. برگه‌ای که را برای من دادند روی آن به زبان انگلیسی و ترکی نوشته بود و ترجمه فارسی آن قرار ذیل است:

UNHCR

کمیساریای عالی ملل متحد در امور پناهندگان

به شخصی که مربوط می‌شود

از اشخاصی که در ذیل ذکر به عمل آمده است به عنوان پناهجو به دفتر کمیساریای عالی پناهندگان ملل متحد در آنکارا برای کمک مراجعه کرده اند.

به متقاضیان توصیه شده است که مقررات تحت روش پناهندگی ترکیه را رعایت کنند، که اگر پاسپورت دارند به شعبه اتباع خارجی مدیریت امنیت محل سکونت شان ثبت نام کنند و اگر پاسپورت ندارند به شعبه اتباع خارجی مدیریت امنیت شهری ثبت نام کنند که به آن شهر وارد ترکیه شدند. بناءً برایشان توصیه شد که در وان به پلیس مراجعه کنند.

نسبت _ نام خانواده _ نام _ ملیت _ محل تولد _ تاریخ تولد

متقاضی اصلی _ نیلوفر _ حمید _ افغانستان _ پروان _ - / - / -

من پیش از رفتن به شهر وان اول رفتم استانبول تا خودم را برای رفتن به وان آماده کنم. قاچاقبر با من تماس گرفت و گفت که مسافران را فردا حرکت می‌دهم، تو هم خودت را آماده بکن که با همین گروه بفرستمت. من از اینکه از برگشت خوردن به ایران ترس داشتم، از رفتن بسوی یونان پشیمان شدم و خواستم که نخست UN را باید آزمایش کنم. دو نفر از جمله رفیقانم در این گروه حرکت کردند و فردای آن از یونان با من تماس گرفتند. این هم بدشانسی من بود که در این گروه حرکت نکردم. همین بود که از استانبول سوار اتوبوس شدم و رفتم به شهر وان که شرقی‌ترین شهر ترکیه است و در مرز ایران قرار دارد.

بخش یازده دام عنکبوت

اپریل ۲۰۰۵

بی‌خبر از اینکه از مراجعه به UN نه تنها اینکه شاید هیچ گونه حمایتی نصیب من نخواهد شد، بلکه با گذشت هر روز اسیر وقت به هدر رفته و در انتظار نشسته خودم نیز خواهم شد، در اپریل ۲۰۰۵ به شعبه UN شهر وان که راجع شده بودم مراجعه کردم. در آنجا به من گفتند که ابتداء در مدیریت امنیت شهر وان کار ثبت نامت را انجام بده و بعد بیا اینجا تا برایت وقت مصاحبه در نظر بگیریم. برای ثبت نام در مدیریت امنیت شهر وان به پلیس مراجعه کردم. پلیس ترکیه با تمام پناهندگان برخورد دوستانه داشت. برای من عجیب بود که برای اولین بار دیدم که پلیس با مردم نظامی نه، بلکه دوستانه برخورد می‌کرد. هر چند که قبل از این هم دو بار دیگر در بازداشتگاه از پلیس ترکیه برخورد بدی ندیده بودم؛ اما از اینکه به عنوان یک مسافر غیر قانونی دستگیر شده بودم و در بازداشت بودم، برخورد پلیس برایم مهم نبود؛ چون در آنجا خودم را آزاد احساس نمی‌کردم. من در افغانستان، پاکستان و ایران ندیده بودم که پلیس با مردم دوستانه برخورد کند. من در ترکیه هم با پلیس و هم با مردم هیچگاه احساس بیگانگی نکردم. کار ثبت نام نزد پلیس در طول دو هفته انجام شد و برای مصاحبه دوباره به UN مراجعه کردم. در UN برایم تاریخ مصاحبه در نظر گرفتند، ده روز بعد تاریخ مصاحبه ام بود و یک خانمی به نام برجو که وکیل بود با من مصاحبه کرد.

مصاحبه طولانی بود، چهار - پنج ساعتی طول کشید تا مصاحبه تمام شد و سؤالات زیادی را از من پرسید. بیشتر سؤالات از نظر من کاملاً بی‌ربط و احمقانه بود، اما رویم نشد که بگویم چرا سؤالات بی‌ربط را از من می‌پرسی و فکرش را هم نمی‌کردم که وکیل در وقت تصمیم گیری به آن سؤالات اهمیت بدهد. سؤالاتی که از نظر خودم مهم بود و مطمئن بودم که باید قبولم کنند از این قرار بود:

۱ - «چرا افغانستان را ترک کردی؟»

- «من همجنسگرا هستم و در افغانستان مشکل اجتماعی دارم، من در افغانستان علاوه بر اینکه آزادی جنسی ندارم، به علت پایین بودن سطح فکری در اجتماع مسخره و تحقیرم نیز می‌کنند.»

- ۲ - «کی متوجه شدی که همجنسگرا هستی؟»
- «در سنین چهارده و پانزده سالگی متوجه شدم که همجنسگرا هستم.»
۳ - «کی افغانستان را ترک کردی؟»
- «در سال ۱۳۷۹ ترک کردم و حالا بیشتر از چهار سال می‌شود که ترک کرده ام.»

- ۴ - «اگر به افغانستان برگردی، فکر می‌کنی چه اتفاقی برایت خواهد افتاد؟»
- «اگر برگردم مرا می‌کشند.»

«کی ترا می‌کشد؟»

- «خانواده مان می‌کشند، اما در افغانستان من تنها با خانواده مان مشکل ندارم، بلکه در آنجا همجنسگرایی هم از نظر دولت و هم از نظر ملت جرم دانسته می‌شود و مجازات مرگ دارد.»

۵ - «آن همه سال‌هایی که می‌دانستی همجنسگرا هستی، چطور توانستی که در افغانستان زندگی کنی؟»

- «مجبور بودم که تحمل کنم، تا زمانی که ممکن بود تحمل کردم و دیگر که ممکن نبود تحمل کنم افغانستان را ترک کردم. اگر مشکل، عقیده باشد، می‌شود که آدم عقیده اش را پنهان کند. اما آیا ممکن است که آدم بتواند طبیعتش را پنهان کند؟»

مصاحبه انجام شد. طبق قانون پلیس من در شهر وان بایستی می‌ماندم و دیگر اجازه دوباره برگردن به استانبول را نداشتم. در شهر وان منتظر جواب ماندم تا وکیل پرونده ام را بررسی کند و جواب را بدهد. وکیل، برجو که با من مصاحبه کرد، خانمی بود قد کوتاه و لاغر، با چهره زرد و رنگ پریده، صورت دراز داشت و چشمان فرورفته، موهای کم پشت داشت و گردن نازک، بی‌اندازه مظلوم به نظر می‌رسید، مثل مرده متحرک می‌ماند، وقتی که حرف می‌زد صدا از گلویش بیرون نمی‌شد، در طول مصاحبه دیدم که فقط لبانش می‌جنبید، اما از جنبیدن لبانش هیچ چیزی از ذهنش نشنیدم. گوش‌های مترجم مثل گوش‌های موش می‌ماند، که حرف او را می‌شنید به من ترجمه می‌کرد و حرف مرا به او ترجمه می‌کرد. برجو با قیافه مظلومی که داشت من اصلاً فکر نمی‌کردم که خودش ظالم قرار بگیرد، اما «خدا کرا زور داد که ظلم نکرد؟»

برجو سه ماه بعد از مصاحبه به من جواب رد داد. من فقط بخاطر خودم نمی‌گویم که برجو زن ظالمی بود. اگر برجو به کسانی که واقعاً مشکل داشتند جواب قبولی را می‌داد، دیگر جای خالی برای رشوه خوردن باقی نمی‌ماند. یک سال بعد خبر شدم که برجو به جرم رشوه‌ستانی و فساد اداری توسط پلیس

دستگیر شد و سپس از UN اخراج گردید. من حتی از زبان وکیلان دیگر شنیدم که می‌گفتند برجو آدم خوبی نبود از UN اخراجش کردند.

طبق قانون پلیس پناهندگان در شهر وان هفته‌ای دو بار به شعبه اتباع خارجی برای امضا بایست می‌رفتند. به همین علت من مجبور بودم که تا موقع گرفتن جواب نهایی از UN همان جا بمانم. بدین لحاظ در شهر وان خانه گرفتم و همان جا مقیم گردیدم. من در آنجا کار نمی‌کردم، برادرم، نوید خرجم را از لندن می‌فرستاد و من هم با صرفه جویی خرج می‌کردم تا فشار زیاد بر او وارد نگردد. بعد از مصاحبه سه ماه منتظر جواب نشستم و بعد از سه ماه UN برایم جواب رد استیفاف داد، که حق اعتراض را برایم داده بودند. جواب رد را روی یک نامه برایم فرستادند که شش جز داشت، از جمله شش جز دو جزء الف و ج آنرا برای من علامت زده بودند و ضمیمه آن یک برگه سفید مخصوص برایم فرستادند تا اعتراض را روی آن بنویسم و برایشان بفرستم. نامه‌ای که روی آن جواب رد را برایم نوشته بودند قرار ذیل بود:

نام و نام خانواده: Hamid Nilofar

شماره پرونده در یو ان: - - - - -

بعد از بررسی دقیق پرونده شما دفتر به این نتیجه رسیده است که بر اساس اساسنامه کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل و مفاد عهدنامه ۱۹۵۱ که برای شرایط و ضوابط پناهندگی تدوین شده است، شما واجد شرایط پناهندگی نمی‌باشید و نمیتوانید به عنوان پناهنده مورد حمایت قرار بگیرید.

برای اینکه بتوانید به عنوان یک پناهنده از حمایت بین المللی بهره مند شوید: شما باید نشان دهید که به دلیل موجهی در رابطه با یکی از موارد پنج گانه نژاد، دین، ملیت، تعلق به یک گروه اجتماعی ویژه و یا داشتن عقاید سیاسی می‌ترسید که مورد ظلم و آزار قرار بگیرید و ترس شما باید موجه تشخیص داده شود.

از نظر ما نظر به یکی از دلایلی ذیل شما واجد شرایط قرار نگرفته اید:

- ۱ - مشکلی که به شما آسیب رسانده و یا ترس شما مربوط به هیچ یک از موارد پنج گانه عهدنامه ۱۹۵۱ که در فوق ذکر شده است نمی‌باشد.
- ۲ - وقایعی که شما در مصاحبه ذکر کرده اید دلالت بر این نمی‌کند که چه در گذشته و چه بعد از این شما در معرض چنان برخورد شدیدی که معادل ظلم و

ستم باشد قرار گرفته باشید.

۳ - این امکان برای شما وجود دارد که خود را به شکلی مناسبی تحت پوشش حمایت مقامات امنیتی دولت کشورتان قرار دهید.

۴ - اظهارات شما به خاطر یکی از دلایل ذیل مورد قبول واقع نگردیده است.

الف: وجود تناقض در گفته‌های شما و یا بین گفته‌های شما و اظهارات اشخاصی که پرونده‌ای مربوط به پرونده شما داشته اند.

ب: وجود تناقض بین گفته‌های شما و اطلاعاتی که کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل در مورد کشور شما در دست دارد.

ج: اظهارات شما موجه و مستند نبوده است.

اگر مایلید درخواست تجدید نظر خواهی و یا استیناف بکنید:

۱ - لطفاً ظرف مدت ۳۰ روز پس از دریافت جواب رد، نامه استیناف خود را برای دفتر ما بفرستید. در این نامه به شکلی واضحی توضیح دهید که بنابر چه دلایلی خود را پناهنده به شمار می‌آورید. اگر مایلید در تکمیل گفته‌های خود وقایع جدیدی را بیان کنید که در مصاحبه اول زکری از آنها به میان نیاورده اید، می‌توانید به شکل خلاصه این وقایع را بیان کرده، توضیح دهید که چرا و به چه دلیلی قبلاً این مسایل را اظهار نکرده اید. نامه استیناف شما نباید بیش از دو صفحه باشد.

۲ - فقط در صورتی که از نظر کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل لازم تشخیص داده شود، شما برای یک مصاحبه تکمیلی فرا خوانده می‌شوید تا پرونده شما در مرحله استیناف به شکلی مناسبی مورد بررسی قرار بگیرد. از همین رو لطفاً دلایلی اصلی ترک کشورتان را حتماً در نامه استیناف خود ذکر کنید. خواهشمندیم به این نکته توجه کنید که تصمیم کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل تأثیری بر روند کار درخواست پناهجویی مؤقت شما از دولت ترکیه ندارد. درخواست پناهجویی مؤقت شما از دولت ترکیه روند کاری کاملاً جداگانه دارد.

با احترام

کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل آنکارا

ضمیمه جواب رد برگه سفیدی را که برای نوشتن استیناف برایم فرستادند، من اعتراض را روی آن نوشتم و به دفتر مرکزی UN در آنکارا پست کردم. نامه استیناف را در شعبه UN وان تحویل نمی‌گرفتند و ضرور بود که آنرا به دفتر مرکزی آنکارا باید پست می‌کردم. نامه را فرستادم و برای اینکه از رسیدنش مطمئن شوم، یک ماه بعد از ارسال آن به شماره UN آنکارا تماس گرفتم و پرسیدم که نامه رسیده است و یا خیر. گفتند نامه ات رسیده است و پرونده ات برای بررسی مجدد به وکیل دوم سپرده شده است. نامه استیناف را که نوشتم قرار ذیل بود:



APPEAL LETTER

If you disagree with UNHCR's decision to reject your claim, you should **exclusively** use this page to write your appeal as instructed. Letters written in forms other than this one will not be considered.

نامه استیناف

اگر با تصمیم کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل متحد مبنی بر رد نمودن ادعای شما مخالف هستید باید فقط از این ورقه جهت نوشتن درخواست خود استفاده نمایید. به نامه‌های که در این ورقه نوشته نشود رسیدگی نخواهد شد.

من از جنس خنثی و یا دو جنسی (در ظاهر یک مرد اما در باطن یک زن) و یا یک همجنس‌گرای افغانی هستم. برای اثبات آن شما می‌توانید توسط معاینات و آزمایشات پزشکی از من اطمینان خودتان را حاصل کنید. اگر شما شرایط زندگی مرا در چارچوب قوانین مذهبی، اجتماعی و فرهنگی افغانستان با جزئیات مطالعه نمایید در خواهید یافت که هرگونه قضاوتی که مرا از حمایت سازمان ملل متحد محروم کند کاملاً دور از انصاف خواهد بود. دلایلی که خودم را یک پناهنده به شمار می‌آورم:

۱ - اولاً من در افغانستان آزادی جنسی ندارم. هر انسان در هر جامعه از تمایلات جنسی که دارد لذت می‌برد. پس من چرا باید از این لذت جوانی محروم بمانم؟ در حالیکه کسانی هستند که با میل خودشان به خواست من می‌رسند. اگر شما هم مثل جامعه ما در این مورد سهل‌انگاری می‌کنید و یا خیر، این وظیفه وجدانی شماست.

۲ - ثانیاً آیا شما می‌دانید که در جامعه ما که اکثریت مطلق آنرا سنت‌گرایان تشکیل می‌دهد، همیشه جنس خنثی را مسخره و تحقیر می‌کنند؟ این عادت گستاخانه حتی در میان قشر کوچک روشنفکران ما نیز وجود دارد. اگر شما جای من باشید آیا می‌توانید که در ضمن رفتار خشن همیشه برخورد تحقیرآمیز و مسخره کننده دیگران را تحمل کنید؟ من به جنبه‌های مختلف مشکلات سرسام‌آور در زندگیم اشاره می‌کنم. اگر یکی از این مشکلات به نظر شما مشکل چندان جدی به شمار نمی‌آید، لطفاً بخاطر آن تمام مشکلاتم را نادیده نگیرید.

شما به دو دلیل برای من جواب رد داده اید، یکی: «وجود تناقص بین گفته‌های شما و یا بین گفته‌های شما و اظهارات اشخاصی که پرونده‌ای مربوط به پرونده شما داشته‌اند» و دیگر: «اظهارات شما موجه و مستند نبوده است.»

در مورد تناقص: من از تناقص منظور شما را نمی‌دانم که شما از تناقص چه منظوری دارید.

در مورد ادعای شما که گفته‌اید اظهارات من موجه و مستند نبوده است: به

نظر من برای توجیه و استناد اظهارات من به غیر از معاینات پزشکی و تشخیص جنسیت من هیچ گونه دلیل بهتری وجود ندارد. اگر شما به تشخیص جنسیت من، نوعیت زندگی من و مقایسه آن با شرایط فرهنگی، مذهبی و اجتماعی افغانستان اکتفا نکنید، پس مشخص است که هیچ گونه دلیلی برای شما دلیل و هیچ گونه مستندی مستند نخواهد بود.

برای اینکه واقعاً بتوانید مرا درک کنید من باز هم روی مشکلات خودم تأکید می‌کنم. «در عوض لذت بردن از جوانی همیشه رنج بردن در محرومیت و در عوض محبت و تشویق همیشه مسخره و تحقیر!!»

آیا شما میدانید که محرومیت جنسی برای آدم رنج آور و به صحت زیان بار است؟ مطمئناً که میدانید. پس آیا شما مطمئن هستید که من حد اقلی آزادی جنسی را در افغانستان دارم؟ در حالیکه من یک درصد هم به زنان تمایل ندارم.

جداناً و شرافتاً که من بخاطر مشکلات و خطرات روز افزون بالاخره مجبور به ترک افغانستان شدم و تقریباً پنج سال می‌شود که در آوارگی سخت ترین روزها را می‌گذرم و سالها زحمتی را که در افغانستان کشیدم همه و همه به هدر رفت. اما متأسفانه که شما قاضیان محترم با چشمان بسته و هیچ سخنی ناشنیده مرا از حمایت سازمان ملل متحد محروم می‌کنید. من که فقط بخاطر مواجه بودن به برخوردهای غیر انسانی، قضاوت‌های نامعقول و غیر منطقی و حرف‌های زورگویانه بالاخره مجبور به ترک افغانستان شدم و به UN پناه آوردم، پس از شما و کیلان محترم خواهشمندم که در مورد مشکلات من در اینجا قضاوت انسانی، عاقلانه و منطقی بکنید تا باشد که ثابت کنید که هنوز انسانیت در روی زمین نمرده است.

با احترام

آقا و یا خانم حمید نیلوفر

آیا این علامت واقعیت دارد؟



علامتی را که در بالا زیر نامه استیناف می‌بینید و در مورد واقعیت داشتن و نداشتن آن از مقامات پرسیده ام، علامت کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل می‌باشد که انسان را زیر حمایت دستانش قرار داده است. من این علامت را زیر نامه استینافم نقاشی کردم و همین سؤال را بالای آن نوشتم که «آیا این علامت واقعیت دارد؟»

* * *

در اول که به شهر وان رفتم چهار ماه تنهایی زندگی کردم و بعد با قلندر هم‌خانه شدم. قلندر که در استانبول مالک کارگاه چرم‌دوزی بود و من نزدش کار می‌کردم او نیز از استانبول آمد به شهر وان. حدود یک ماه قبل از آمدنش به وان، زنش از پیشش با مرد دیگری فرار کرده بود. زن قلندر از مدتی با مرد دیگری دوست شده بود و با همان مرد فرار کرد و خودش بخاطر کار ثبت نامش در UN با دو تا بچه‌هایش به شهر وان آمد.

قلندر بخاطر فرار زنش اندوهگین بود و می‌گفت «من بخاطر فرار زنم سر افکنده و بی‌آبرو شدم و دیگر نمی‌توانم که به چشم مردم نگاه کنم.»

در فرهنگ افغانستان مردی که زنش فرار کند دیگر آن مرد به مثل اسباب بازی مسخره مردم می‌شود و تا آخر عمرش او را طعنه می‌زنند. در این صورت کسان زیادی پیدا می‌شوند که هر چیز دیگری را بهانه کرده با او بگو مگو را راه می‌اندازند تا طعنه فرار زنش را برایش بدهند. قلندر می‌گفت «من دیگر نمی‌توانم با سر بلندی با مردم حرف بزنم و اگر کوچکترین سؤ تفاهمی پیش بیاید مردم طعنه فرار زنم را به من می‌دهند.»

قلندر یک پسر ده ساله داشت به نام بهرام. بخاطر پسرش نیز اندوهگین بود و می‌گفت «من آرزو داشتم که بهرام در بین مردم سر بلند و با جرأت باشد، اما مادر بی‌شرفش با زلتنش کاری که کرد این بیچاره را برای همیشه خار و ذلیل کرد که دیگر پیش تمام مردم سرخم و کم جرأت خواهد ماند و دیگر تمام مردم او را به نام یک پسر مادرخطا و کم‌اصل و بدنصب خواهند شناخت.»

واقعاً که در فرهنگ افغانستان اصل و نصب و افتخار خانوادگی حرف اول را می‌زند!! در فرهنگ افغانستان اصل و نصب مهمتر از شخصیت دانسته می‌شود. من شخصاً خودم از بچگی فطرتاً عادت داشتم که با اصل و نصب شدیداً مخالف بودم و هر کسی را که می‌دیدم به اصل و نصیبش افتخار می‌کرد، خیال می‌کردم که خودش را با من مقایسه می‌کند و خودش را از من برتر می‌داند. اکثراً خودم را کنترل نمی‌کردم و با آن طرف شروع می‌کردم به گفتگو. خاله ام عادت داشت که همیشه به اصل و نصب خودش افتخار می‌کرد. زمانی که ۱۳ - ۱۴ سالم سنم

بود یک روز خاله ام به اصل و نصب خودش افتخار کرد و در حالیکه مخاطبش هم من نبودم، در جوابش گفتم «خیلی خوب! حالا تو که آدم با اصل و نصب هستی هر روز بگو و افتخار بکن، اما ما که بی‌اصل و نصب هستیم پس باید که بمیریم!»

«تو چرا دیوار نم کش هستی؟ آدم هر چیزی که بگوید تو به خودت می‌گیری. شما که بی‌اصل و نصب نیستید، تمام فامیل‌های پدربزرگ و پدربزرگ و با افتخار هستند.»

- «نه؛ من هیچ دوست ندارم که ما با اصل و نصب و با افتخار باشیم. همین که تو هر روز به اصل و نصب خودت افتخار می‌کنی بس است.»

ما که هیچ نام بدی هم نداشتیم، اگر کسی روبروی من به اصل و نصب خودش افتخار می‌کرد من خیال می‌کردم که خودش را با من مقایسه می‌کند و خودش را از من برتر می‌داند، پس وای به حال بچه‌های قلندر که اگر در جامعه افغانی زندگی کنند! در افغانستان در مورد این گونه بچه‌ها موضوع تنها احساس حقارت نیست، بلکه عرق شدن در حقارت است. اینگونه بچه‌ها در جامعه افغانی بی‌اندازه مسخره و تحقیر می‌شوند. از اینکه من خودم ایزک (اواخواهر) بودم می‌دانستم که مسخره و تحقیر شدن چقدر رنج آور است و دیگران را نیز درک می‌کردم.

قلندر در حالیکه از قبل سیگاری هم نبود از غم و اندوه فرار زنش دم به دم سیگار روشن می‌کرد و در حالیکه الکلی هم نبود هر روز الکل می‌نوشتید تا اندوه فرار زنش را فراموش کند، اما با آن هم هر لحظه گریه می‌کرد. من برای اینکه قلندر را تسلیت بدهم برایش گفتم «بهتر است که به حرف مردم اصلاً توجه نکنی و اگر به حرف مردم اهمیت بدهی پس باید که بمیری.» و برای اینکه در حال بدتر از خودش هم کسی را ببیند خودم را برایش مثال آوردم و گفتم «در فرهنگ افغانستان هیچ کسی بیشتر از ایزک و همجنس‌گرا تحقیر نمی‌شود، من که ایزک هستم اگر به حرف مردم زیاد اهمیت می‌دادم پس خیلی زود باید که می‌مردم.»

همان روزها در حالیکه جواب رد استیناف را از UN گرفته بودم روبروی قلندر و با مشوره خودش نامه استیناف را پُر کردم و به UN فرستادم. وقتی قلندر دید که نامه استیناف را به آن صورت پر کردم، به من باور نکرد و تا چند روز می‌گفت «این دروغ را نباید به UN بگویی، این حرفت را هیچ کسی باور نمی‌کند تا چه برسد بر UN، که UN با این حرفت ترا قبول کند!»

من قسم می‌خوردم و برایش می‌گفتم «نه به خدا من دروغ نمی‌گویم، من همین طوری که می‌گویم هستم.»

اما او باز هم حرفم را باور نمی‌کرد و می‌گفت «تو خیلی اشتباه می‌کنی که خیال کرده‌ای UN با این حرفت ترا قبول می‌کند.»

بالاخره یک بار قلندر خانه من آمد و این حرف را تکرار کرد، من برایش گفتم «پس به نظر تو من چطوری می‌توانم به UN ثابت کنم که همجنس‌گرا هستم تا قبول کنند؟»

«من خودم قبول نمی‌کنم که تو همجنس‌گرا هستی، تو اول به من باید ثابت کنی.»

- «چطوری ثابت کنم؟ من همینی که می‌گویم هستم.»

«در عمل باید ثابت کنی، من در عمل باید ببینم تا باور کنم که تو واقعاً همجنس‌گرا هستی.»

- «آیا می‌خواهی که مرا در عمل ببینی؟»

با خنده گفت «بلی من می‌خواهم که ترا در عمل ببینم.»

قلندر مرد جذابی بود، از نظر سن و سال ۳۸ - ۳۹ سال سن داشت که من به مردانی در همین سن و سال‌ها گرایش داشتم، از نظر هیکل و استخوان بندی نیز هیکلی و درشت بود که برای من کاملاً خواستنی بود. من در جوابش گفتم «برای من خوب می‌شود که تو مرا در عمل ببینی.»

با خوشحالی گفت «خیلی خوب، پس بیا در عمل نشان بده.»

من برای اینکه عکس‌العمل او را ببینم دستم را پشت شانۀ اش گذاشتم و لبانش را کمی مکیدم. دیدم که عکس‌العمل او نیز شدید بود و هر دوی ما حریرانه لبان یکدیگر را شروع به مکیدن کردیم و در همین جا من در عمل همه چیز را برایش ثابت کردم که من همجنس‌گرا هستم.

وقتی قلندر در عمل حرفم را باور کرد، فردای آن آمد خانه من و به من گفت «تو چرا در اینجا تنها زندگی می‌کنی و من در آنجا مجرد مانده‌ام؟ بیا تو هم پیش من زندگی بکن که هم راحت کنم و هم در تنهایی خرجت زیاد نشود.»

قلندر که با دو تا بچه‌هایش زندگی می‌کرد. من هم رفتم و با او هم‌خانه شدم.

قلندر حسرت زحمات گذشته اش را می‌خورد و می‌گفت «من سالها بی‌اندازه زحمت کشیدم و از آرامش خودم گذشتم تا زن و بچه‌هایم در آسایش زندگی کنند. من در خانه از هیچ چیزی کم نگذاشته بودم، آن زن بی‌شرف بهترین لباس‌ها را می‌پوشید، بهترین لوازم منزل را در اختیار داشت، در بهترین خانه زندگی می‌کرد و بهترین غذاها را می‌خورد، اما بالاخره نمکدانم را شکست و مرا پیش تمام مردم سر افکنده و بی‌آبرو کرد.» قلندر می‌گفت «من اینطوری هم

انتظار نداشتم که فقط بخاطر آسایشش بایست با من زندگی می‌کرد. از هر نظری اگر از من راضی نبود، بایست به من می‌گفت که من راضی نیستم با تو زندگی کنم تا من آبرومندانه طلاقش را می‌دادم و از خانه بیرون می‌شد. اما حالا کاری کرد که دیگر من به چشم هیچ کسی نمی‌توانم نگاه کنم.»

قلندر واقعاً در استانبول درآمد خوبی داشت و خوب زندگی می‌کردند. در کارگاه چرمدوزی حدود پانزده نفر برایش کار می‌کردند، خودش هم کار می‌کرد و تمام تولیداتش به مشتریان قراردادیش به فروش می‌رسید. اینکه زنش چرا از پیشش فرار کرد برای من عجیب بود. در اول من خیال می‌کردم که شاید قلندر نتوانسته است به خوبی به خواست جنسیش برسد او فرار کرده است. اما بعداً خودم که قلندر را در عمل دیدم، در عمل جنسیش هم واقعاً که حرف نداشت و از آن تیپ مردانی بود که طرف مقابلش را به بهترین شکل ارضاً می‌کرد، که نه افراطی در کارش بود و نه تفریطی. از نظر جذابیت و مردانگی هم اکثر زنان مجنوبش می‌شدند. پناهندگان در شهر وان هفته‌ای دو بار به شعبه اتباع خارجی برای امضا می‌رفتند. من در شعبه اتباع خارجی چند بار دیدم که زنان ایرانی دور او را حلقه زده بودند و از طرز برخوردشان مشخص بود که می‌خواستند سرخ برقرار کردن رابطه با او را بدست بیاورند؛ وگرنه زنان ایرانی بعید است که به یک مرد افغانی چشم بدوزند. از نظر جذابیت و مردانگی هم من به فرار زنش تعجب می‌کردم. قلندر تنها خالیگاهی که داشت مغرور بودنش بود، هیچ وقت در ظاهر به کسی احساس دوستی و محبت نشان نمی‌داد. من ازش پرسیدم «فکر می‌کنی که زنت به چه خاطر ترا نخواست؟»

«زنانی که بی‌عقل هستند به آسانی فریب بازار سرخ و سبز را می‌خورند.»

- «منظورت از بازار سرخ و سبز چیست؟»

«اگر مردی با لبخند به چشم آنها نگاه کند و بگوید که دوستت دارم، تو بهترین زن هستی، عاشقت هستم و امثال اینها، آنها شیفته ظاهرش می‌شوند، اما به باطن قضیه فکر نمی‌کنند.»

موقع همخوابی من دوست داشتم که قلندر به من حرف‌های محبت‌آمیز بزند، اما او هیچ وقت این گونه حرف‌ها را نمی‌زد. من خودم در وقت همخوابی به او می‌گفتم «دوستت دارم، تو عزیز منی، تو عشق منی، تو خدای منی، من ترا می‌پرستم، قربانت برم، فدات شوم...» و از او هم انتظار داشتم که اینگونه حرف‌ها را به من بزند، اما او هیچ وقت به من حرفی نمی‌زد. من به اصرار ازش می‌خواستم که به من بگوید دوستت دارم، اما او باز هم با خاموشی به چشمانم نگاه می‌کرد و هیچ چیزی نمی‌گفت. من روی سینه اش

می‌خواهیدم، پیشانی‌ام را روی پیشانی اش می‌گذاشتم، به چشمانش نگاه می‌کردم و می‌گفتم چرا نمی‌گویی که دوستت دارم. بالاخره یک بار در جوابم گفت «من در زندگی تا حالا به هیچ کسی نگفته‌ام که دوستت دارم و حتی به زنم که دوازده سال با هم زندگی کردیم من یک بار هم نگفتم که دوستت دارم.»

زن قلندر با مردی که فرار کرد مردی بود خیلی جوان، بی‌تجربه، فقیر و بیسواد. در حالیکه قلندر مردی بود با تجربه و از نظر سواد رشته مهندسی را در زمان حکومت دکتر نجیب‌الله در دانشگاه کابل تمام کرده بود. زنش با مردی که فرار کرد مستقیماً افغانستان رفتند و دیری نگذشت که از فرار کردنش پشیمان شد. زمانی که من با قلندر هم‌خانه بودم زنش چند بار با او تماس گرفت و گفت «من می‌خواهم که برگردم و بیایم پیشت...»

قلندر در جوابش گفت «آن موقع که تو از پیش من فرار کردی، تو مرا نخواستی و حالا که برگردی من ترا نمی‌خواهم...»

«بلی می‌دانم که من اشتباه کردم، مرا ببخش و قول می‌دهم که در آینده دیگر اشتباه نخواهم کرد...»

«آزموده‌ام را از آزمون خطاست. اگر من ترا قبول هم کنم، تو آنی که بودی دیگر نیستی، تو دیگر لکه بدنامی هستی، تو طوق لعنت هستی و من طوق لعنت نمی‌خواهم...»

«لطفاً از این حرف‌ها بگذر. من و تو اصلاً نمی‌توانیم که از یکدیگر جدا شویم...»

«حالا دیر شده است که این حرف را می‌زنی. تو راضی نبودی که با من زندگی کنی، من از تمام کار هایت خبر شدم، تو از خیلی وقت بوده است که در حق من خیانت کرده‌ای. من چقدر زحمت کشیدم، تنم را خار کردم و از هیچ چیزی برایت کم نگذاشتم، اما تو چقدر نمک شناس بودی که با یک مرد دیگر رابطه داشتی. با این همه حال، اگر تو راضی نبودی که با من زندگی کنی، چرا طلاق را نخواستی که من آبرومندانه طلاق را می‌دادم و خودت هر طرف که دوست داشتی می‌رفتی؟ حالا من به چشم هیچ کسی نمی‌توانم نگاه کنم. با آن همه زحمتی که من برای تو کشیدم این بود پاسداری و قدر دانایی! هنوز هم از من انتظار داری که پیشم برگردی و من ترا قبول کنم!...»

«اگر تو از من بگذری من شاید که بتوانم از تو بگذرم، اما از بچه‌هایم نمی‌توانم بگذرم. من بخاطر بچه‌هایم حتماً بر می‌گردم و بچه‌هایم را می‌خواهم...»

«خفه شو اسم بچه‌ها را نیار، تو مادر آنها نیستی، بچه‌ها مثل تو مادر بدنام نمی‌خواهند، بچه‌ها اصلاً مادری نداشتند، تو همیشه آنها را کتک می‌زدی...»

«با این حرف‌ها نمی‌شود که بچه‌هایم را از من جدا کنی...»

«خفه شو زن بدنام! گفتم دیگر اسم بچه‌ها را نیار. به تلفن من دیگر تماس نگیر، من نمی‌خواهم که دیگر با تو حرف بزنم...»

بالاخره برای اینکه زنش دیگر نتواند با او تماس بگیرد، سیم کارت مابایش را عوض کرد و زنش دیگر شماره او را نداشت که بتواند تماس بگیرد.

من از زمانی که به شهر وان آمدم آرزو داشتم که دو - سه نفر مثل خودم را پیدا کنم، همه مان لباس‌های مخصوص بپوشیم، تیپ‌های مخصوص بزنیم که نه تیپ مردانه باشد و نه زنانه و با یکدیگر قدم بزنیم تا مردم بدانند که ما نه مرد هستیم و نه زن. در همین آرزو بودم که یک روز رفتم شعبه اتباع خارجی برای امضا و در آنجا یک پناهنده ایرانی را دیدم که همسن و سال خودم بود. چهره و اندامش نیمه شکل مرد را داشت و نیمه شکل زن را. در ظاهر نه تیپ کاملاً مردانه داشت و نه تیپ کاملاً زنانه. با موهای کوتاه و لباس‌های مردانه ظاهر مردانه را بخود گرفته بود، اما در آرایشش با ابروهای برداشته، سایه براق، مژه مصنوعی، لنز، روژ لب و لاک ناخن ظاهر زنانه را بخود گرفته بود و در حالیکه تازه از ایران به ترکیه آمده بود، هنوز آنقدر جرأت نداشت که آرایش پیشرفته‌تر از آنرا بکند. اولین روزهای بود که کم‌کم بخود جرأت می‌داد که تغییر قیافه بدهد و گوش‌هایش را هنوز سوراخ نکرده بود. من از دیدن او خوشحال شدم، نزدیکش رفتم، سلام دادم و احوالش را پرسیدم. او هم جواب سلام را داد و گفت «خوبم مرسی.»

- «من حمید هستم.»

«مرسی حمید.»

- «می‌شود که تو هم اسمت را بگویی؟»

«البته که! من منوچهرم.»

- «چه مدتی می‌شود که ترکیه آمده‌ای؟»

«سه - چهار ماهی می‌شود.»

من نه بردم، نه آوردم، ازش پرسیدم «ببخشی، می‌شود بگویی که در UN

چه کیسی گذاشته‌ای؟»

«من کیس نگذاشته‌ام، من مشکل اجتماعی دارم مشکل خودم را گفته‌ام.»

- «می‌شود مشخصاً بگویی که مشکل اجتماعی ات چه مشکلی است؟»
- با صدای کاملاً زنانه که ناز و ادایش هم کم نبود عصبانی شد و گفت «چرا اینقدر سؤال می‌کنی؟ من دوست ندارم که کسی از من زیاد سؤال بکند.»
- «بخاطری که من هم مثل تو هستم خواستم که در مورد تو بدانم.»
- «بخاطری که مثل من هستی؟»
- «بلی.»
- «چطوری مثل من هستی؟»
- «همین طوری که تو هستی من هم مثل تو هستم.»
- «من چطوری هستم که تو هم مثل من هستی؟»
- «تو همجنسگرا هستی و من هم همجنسگرا هستم.»
- سر تا پا دقیق به طرفم نگاه کرد و گفت «تو اصلاً مثل من نیستی، گی شاید باشی اما مثل من نیستی.»
- «بلی؛ ما و شما همه مان گی هستیم و من مثل تو هستم.»
- «لطفاً این حرف را نزن، تو مثل من نیستی، من گی نیستم، من تراوستی هستم.»
- من معنی تراوستی را نمی‌دانستم و گفتم «فرق زیادی ندارد، هر چیزی که باشی باز هم من و تو از یک شاخه هستیم.»
- کمی خودخواه بود و برای اینکه خودش را از من برتر بداند گفت «لطفاً این حرف را نزن که من ناراحت می‌شوم، تراوستی هیچ ربطی به گی‌ها ندارد و من و تو از یک شاخه هم نیستیم.»
- گفته می‌شود مهمان از مهمان بدش می‌آید و صاحب خانه از هر دوی آنها. او که از گی‌ها بدش می‌آمد، مردم هم گی را بد می‌بینند و هم تراوستی را.
- گفتم «به هر حال! من خیلی آرزو داشتم که دو - سه نفر مثل خودم را پیدا کنم که با همدیگر دوست شویم و احساس تنهایی نکنیم. حالا من از دیدن تو خوشحالم.»
- «لطفاً این حرف را تکرار نکن. من مثل تو نیستم.»
- به آرایشش نگاه کردم و گفتم «من هم دوست دارم که مثل تو آرایش کنم و تیپ مخصوص بزنم.»

«من تراوستی هستم، تو گی هستی، به تو اصلاً نمی‌آید که مثل من آرایش کنی، تو همین طوری که هستی برایت بهتر است که باشی.»

- «من کاری به گی و تراوستی ندارم، من دوست دارم که تیپ مخصوص بزمن.»

آدم انحصار طلبی بود، می‌خواست که از هر نظری خودش تک باشد و نمی‌توانست کس دیگری را در کنارش ببیند که کار مثل خودش را بکند. بعدها او را خوب شناختم که حتی تراوستی‌های دیگر را هم نمی‌توانست در کنارش تحمل کند. حتی خودش می‌گفت که من آدم حسودی هستم و حسادتم خصلت زنانه ام را نشان می‌دهد. وقتی که من گفتم کاری به گی و تراوستی ندارم دوست دارم تیپ مخصوص بزمن او با حسادت در جوابم گفت «تو می‌خواهی تیپ مخصوص بزنی! اما تو گی هستی اصلاً برایت نمی‌آید که تیپ مخصوص بزنی، من که برایت گفتم، اما اگر می‌خواهی که خودت را دلفک بسازی برو هر تپیی که خودت دوست داری بز.»

خلاصه اینکه این بار تحویل نگرفت و نخواست که با من رابطه‌ای داشته باشد. من به خود گفتم او که در تنهایی تیپ مخصوص زده است، با تپیش هر طرف تنها قدم می‌زند، دوست ندارد که من هم مثل او تیپ بزمن که خودش از تنهایی در بیاید، پس من چرا باید اینقدر کم جرأت باشم که خودم تنهایی تیپ بزمن و دنبال همراه باشم؟

رفتم خانه به قلندر گفتم «من از این به بعد تیپ مخصوص می‌زنم، موهایم را از وسط نیم خاکستری رنگ می‌کنم نیم سیاه، گوش‌هایم را سوراخ می‌کنم در یک گوشم گوشواره خاکستری می‌بندم در یک گوشم گوشواره سیاه، به خیاط لباسی سفارش می‌دهم که از وسط یک طرفش خاکستری باشد یک طرفش سیاه، یک جفت کفش خاکستری می‌گیرم، یک لنگش را می‌گذارم خاکستری باشد یک لنگش را سیاه رنگ می‌کنم، آرایش صورت می‌کنم و ناخن‌هایم را هم لاک می‌زنم.»

«این کار را نباید بکنی، اگر این کار را بکنی باز مردم می‌دانند که من و تو چه رابطه‌ای با یکدیگر داریم، در آن صورت حتی اگر هیچ رابطه‌ای هم نباشد، از اینکه من و تو در یک خانه زندگی می‌کنیم مردم حتماً خیال می‌کنند که بین ما رابطه‌ای هست.»

- «چه فرقی می‌کند؟ بگذار بدانند که من و تو رابطه‌ای با یکدیگر داریم.»

«خوب نمی‌شود که بدانند، این را کسی نباید بداند.»

- «من دوست دارم که مردم بدانند که من و تو با یکدیگر رابطه داریم.»

«می‌دانم که تو دوست داری که مردم بدانند، اما برای من بد می‌شود.»
پیش از این هم من موضوع را به چند تا از دوستان مان که در آنجا بودند گفته بودم و به قلندر گفتم «ذاتاً چند نفر که می‌دانند، من موضوع را به آنها گفته ام.»

«به آنها که گفתי اشتباه کردی و تمام مردم نباید بدانند. اگر تو این کار را بکنی مخصوصاً اگر بچه‌های خودم بدانند خیلی بد می‌شود.»

- «بی‌خیال بابا! بعید است که بچه‌ها به این موضوع پی ببرند و از تیپ من سر در بیاورند.»

«نه اگر تو این تیپ را بزنی بچه‌ها می‌دانند که تو کونی هستی.»

- «سی سال می‌شود که من نقش بازی کرده ام و خودم را از چشم مردم پنهان کرده ام، من دیگر از نقش بازی کردن خسته شده ام و از این به بعد می‌خواهم که خودم باشم و مردم باید بدانند که من اینم.»

«تو از کون دادن هیچ سیر نمی‌شوی، می‌خواهی که تمام مردم ببینند و ترا بکنند.»

- «نه بخدا! من به این فکر نیستم. من فقط دوست دارم که مردم بدانند که من اینم.»

«اگر دوست داری که مردم بدانند، پس اول از این خانه باید بروی بیرون و بعد مردم بدانند. اگر تو می‌خواهی که همین جا بمانی، بمان، من خودم از اینجا می‌روم.»

من تصمیم نهایی‌ام را گرفته بودم که تیمم را عوض کنم، دیگر برایم خیلی سخت بود که از تصمیمم صرف نظر کنم، موقعیتش را هم نداشتم که به خود خانه تنهایی بگیرم، به این صورت یک مدتی در همان خانه ماندم و تیمم را عوض نکردم.

دو ماه بعد، یک روزی رفتم پیش دفتر UN و در آنجا منوچهر را دیدم. این بار منوچهر خودش با خوشحالی بسویم آمد، خیلی صمیمانه با من حرف زد و از برخورد قبلی که با من کرده بود پوزش خواهی کرد. در وقت برگشت منوچهر مرا به خانه خودش دعوت کرد و برای نهار رفتم خانه او. منوچهر در خانه تنها زندگی می‌کرد و از من خواست که با او هم‌خانه شوم. من هم با کمال میل حرفش را قبول کردم و با او هم‌خانه شدم.

شش ماه با قلندر زندگی کردم و فرار شد که دیگر با منوچهر همخانه شوم. وقتی منوچهر از من خواست که با او همخانه شوم، من فردای آن وسایلم را از خانه قلندر برداشتم و به خانه منوچهر انتقال دادم.

در خانه‌ای که منوچهر زندگی می‌کرد همسایه‌های اطرافش سه - چهار خانواده پناهندگان ایرانی بودند. تمام این خانه‌ها ملکیت یک نفر بود که او را حاجی می‌گفتند و حاجی خانه‌هایش را به پناهندگان ایرانی کرایه داده بود. وقتی همسایه‌ها دیدند که منوچهر مرا نزد خودش جا داد و با من همخانه شد، او را بی‌اندازه سرزنش کردند که چرا یک افغانی را پیش خودت جا دادی، افغان‌ها مردمان خوب نیستند و هیچ افغانی قابل اعتماد نیست. به او اصرار کردند که هرچه زودتر مرا از خانه اش بیرون کند. همسایه‌ها به منوچهر می‌گفتند که یک روزی حتماً خودت را می‌کشد و وسایلت را می‌برد و بودن او در اینجا برای ما هم خطرناک است. منوچهر از همخانه شدن با من پشیمان شده بود، اما از اینکه خودش مرا پیشش برده بود رویش نمی‌شد که از خانه اش بیرونم کند، اما همسایه‌ها پیوسته او را زیر فشار گرفته بودند که بیرونم کند. منوچهر مرا مورد آزمایش قرار داده بود که آیا از خانه چیزی را بر می‌دارم و یا خیر. در خانه هر طرف پول می‌گذاشت تا ببیند که پول از جایش برداشته می‌شود و یا خیر، و آن هم مقادیر پولی را می‌گذاشت که اگر آدم از راه هم بیابد از یافتن آن خوشحال نمی‌شود. منوچهر با آنکه مرا مورد آزمایش قرار داده بود، وحشتش فراتر از آنچه بود که من چیزی را از خانه اش بر دارم، زیرا همسایه‌ها به او گفته بودند که یک روزی خودت را می‌کشد و فرار می‌کند. در طول یکی دو هفته من که در خانه پیشش ماندم و با من حرف زد، به زودی به من اعتماد کرد، اما همسایه‌ها هنوز هم به او اصرار می‌کردند که مرا از خانه اش بیرون کند. آهسته آهسته منوچهر که اعتمادش به من بیشتر شد در مقابل همسایه‌ها از من دفاع می‌کرد، اما در مورد مخالفت آنها به خودم چیزی نمی‌گفت و من هنوز از موضوع خبر نداشتم که همسایه‌ها در مقابل من سنگر گرفته اند. منوچهر به زودی با من صمیمی‌تر شد و یک روز به خودم گفت «حمید! همسایه‌ها مرا زیر فشار گرفته اند که ترا از خانه بیرون کنم. آنها می‌گویند که افغان‌ها مردمان خوبی نیستند، من از افغان‌ها دفاع می‌کنم، اما آنها اصلاً حرفم را قبول نمی‌کنند.»

- «از افغان‌ها دفاع نکن، اما از من دفاع بکن.»

«نه؛ تو هم حرف آنها را می‌زنی، من اصلاً این حرف را قبول ندارم، تمام مردم می‌گویند که افغان‌ها بد هستند، هر کس که بگوید افغان‌ها بد هستند من از افغان‌ها دفاع می‌کنم.»

- «نه؛ همه شان که بد نیستند.»

«نه؛ همه شان خوب هستند. هیچ کدامش بد نیست.»

- «نه؛ در بین افغان‌ها آدمان بد هم زیاد پیدا می‌شود.»

«تو آدم خودخواهی هستی، فقط خودت را می‌گویی که من خوب هستم و

دیگر همه بد هستند.»

- «من نگفتم که همه بد هستند، در هر کجا هم آدمان خوب پیدا می‌شود و هم

آدمان بد.»

«بلی؛ می‌دانم که در هر کجا هم آدمان خوب پیدا می‌شود و هم آدمان بد، اما

این همسایه‌ها می‌گویند که در بین افغان‌ها آدم خوب هیچ پیدا نمی‌شود و حتی یک

نفر.»

- «نه؛ اینطوری ممکن نیست که حتی یک نفر خوب هم پیدا نشود. خوب

زیاد پیدا می‌شود و بد هم زیاد پیدا می‌شود.»

«نه؛ خوب زیاد پیدا می‌شود، بد کم پیدا می‌شود.»

- «بلی؛ خلاصه اینکه به هر کسی نمی‌شود اعتماد کرد.»

«بلی؛ می‌دانم که به هر کسی نمی‌شود اعتماد کرد. تو که می‌گویی در بین

افغان‌ها آدمان بد هم پیدا می‌شود، من هم قبول دارم که آدمان بد هم پیدا می‌شود؛

اما این همسایه‌ها می‌گویند که در بین افغان‌ها حتی یک نفر آدم خوب هم پیدا

نمی‌شود. من هم در اول حرف آنها را باور کرده بودم و از تو می‌ترسیدم. اما

حالا وقتی ترا می‌بینم که خوب هستی، پس حتماً آنها دروغ می‌گویند و تمام حرف

آنها دروغ است. آنها که می‌گفتند در بین افغان‌ها حتی یک نفر خوب هم پیدا

نمی‌شود، وقتی که یک نفر خوب پیدا شد، پس حتماً آدمان خوب خیلی زیاد پیدا

می‌شود؛ چون مشت نمونه خروار است و این حرف آنها هم دروغ است که

می‌گویند افغان‌ها مردمان بد هستند. اگر در بین افغان‌ها آدمان بد هم پیدا می‌شود،

در بین ایرانی‌ها هم پر از آدمان بد است و بخاطر یک تعداد نمی‌شود که آدم تمام

مردم را بد بگویند.»

از اینکه من هنوز در آنجا نو بودم و آنها شناختی نسبت به من نداشتند، من

از مخالفت آنها ناراحت نشدم و نسبت به حرف منوچهر هیچ واکنشی نشان ندادم.

با خود گفتم اگر چند روزی اینجا بمانم، آنها نسبت به من شناخت پیدا خواهند کرد

و دغدغه خاطر شان برطرف خواهد شد.

روزهای بعد منوچهر دو - سه بار دیگر باز هم به من گفت «این همسایه‌ها

هنوز هم به من اصرار می‌کنند که ترا از خانه بیرون کنم.»

اما برای من این گونه حرف‌ها کاملاً عادی بود؛ چون من در تمام عمرم با همین جنجال‌ها بزرگ شده بودم و با خود گفتم اگر چند روز دیگر اینجا بمانم آنها خود بخود درست خواهند شد.

* * *

بالاخره بیشتر از یک ماه از رفتنم به آنجا شده بود که یک روز منوچهر به من گفت «حمید! این همسایه‌ها اصلاً از سر تو دستبردار نیستند. من هرچه که از تو دفاع می‌کنم که حمید آدم بدی نیست، آنها هنوز هم نکوهشم می‌کنند که چرا از خانه بیرونش نمی‌کنی؟»

- «آخرین بار کدام روز بود که گفتند چرا بیرونش نمی‌کنی؟»

«همین امروز عصبانی بودند و گفتند که چرا بیرونش نمی‌کنی.»

- «کدام همسایه این حرف را به تو زد؟»

«همه شان می‌گویند که چرا بیرونش نمی‌کنی.»

- «مشخصاً کدام همسایه امروز به تو گفت که مرا بیرون بکن؟»

«همین همسایه‌های دور و بر، هرچه که می‌بینی همه شان حرف یکدیگر را تأیید می‌کنند.»

منوچهر از گفتن اسم همسایه‌ای که امروز این حرف را زده بود خودداری کرد.

به خود گفتم تا حالا که مرا نشناخته اند پس اصل موضوع بی‌اعتمادی نیست، بلکه اصل موضوع بی‌عقلی است. من که بخاطر منوچهر خانه قلندر را ترک کرده بودم، اگر منوچهر بیرونم می‌کرد دیگر نمی‌شد که به خانه قلندر هم برگردم و هیچ جای دیگری هم نداشتم که بروم.

* * *

منوچهر زندگی گذشته اش را به من تعریف کرد و نظر به چیزهایی که از گذشته اش تعریف کرد، وضع همجنسگرایان و دوجنسی‌ها در ایران را نیز رقت‌انگیز توصیف کرد. من زمانی که در ایران بودم با اجتماع ایرانی آنقدر رابطه تنگاتنگ نداشتم که در مورد رفتارهای اجتماعی در میان خود آنها چیزی بدانم. فقط به عنوان یک کارگر دور از اجتماع قرار داشتم و در کارهای ساختمانی مشغول بودم. در گذشته فکر می‌کردم که شاید در ایران محدودیت بر همجنسگرایان فقط نداشتن آزادی جنسی است و بس و اصلاً فکر نمی‌کردم که شاید ایران هم فرهنگ مسخره کردن را داشته باشد.

یک روز به منوچهر گفتم «اگر تو از UN جواب قبولی بگیری یا نگیری به تو هیچ فرقی نمی‌کند؛ چون تو در ایران مشکل آنچنانی نداری که نتوانی برگردی، مشکل تو در ایران فقط نداشتن آزادی جنسی است و بس.»

«پس تو در افغانستان چه مشکلی داری؟»

- «من هم در افغانستان آزادی جنسی ندارم. اما مشکل اصلی من آزادی جنسی نیست، مشکل اصلی من مسخره مردم است، من بی‌سکسی را شاید که بتوانم تحمل کنم، اما مسخره مردم را اصلاً نمی‌توانم تحمل کنم.»

«پس ایران را چه خیال کرده‌ای؟»

- «هی! در ایران هم مسخره می‌کنند؟»

«آره، پس خیال کرده‌ای که نوازشت می‌کنند! خیال کرده‌ای که ایران اروپاست! باور کن که حتی اروپا هم اگر بروی باز هم مسخره ات می‌کنند. هر کجای دنیا که بروی هیچ جا فرقی با افغانستان ندارد.»

- «در ایران شاید که مسخره کنند، اما در افغانستان یک طور دیگر مسخره می‌کنند.»

«هیچ فرقی ندارد، مسخره که شد همه اش مسخرست.»

- «در افغانستان وحشیانه مسخره می‌کنند، نه اینکه فقط بخندند و حرف بزنند. در افغانستان بعضی کسانی هستند که هر چیزی را بهانه می‌کنند و به خودت هم حمله می‌کنند.»

منوچهر همسن و سال من بود، هر دوی مان متولد ۱۳۵۳ بودیم، اما بسیاری از ریش و موهای سر او سفید شده بود و سنش از من خیلی بالا نشان می‌داد. منوچهر به ریش و موهای سفید سرش اشاره کرد و به لهجه ایرانی، که با نوک زبان حرف می‌زد، صدا را کمی از دماغش بیرون می‌داد و در بعضی کلمات الف را واو تلفظ می‌کرد، خیلی مظلومانه گفت «ببین تو هم ۳۱ سالت هست و من هم ۳۱ سالم هست، من بی‌مورد اینقدر پیر نشده‌ام.» و به دندان شکسته اش اشاره کرد و گفت «ببین این دندان شکسته ام را، بچه‌ها هر روز در راه مدرسه مسخره ام می‌کردند، بالاخره یک روزی من ناراحت شدم و به آنها فحش دادم، آنها آمدند با مشت زدند و این دندانم را شکاندند.»

منوچهر از زندگی زیاد حکایت کرد، واقعاً که زندگی اسفباری داشته بود، در جامعه و خانواده شان با او بی‌اندازه بد برخورد کرده بودند، اما نه در حد افغانستان. منوچهر برخورد خانواده شان را تعریف کرد و گفت «من زمانی که

هژده سالم بود تصمیم گرفتم که یک روزی گرایش جنسیم را به خانواده مان بگویم. بالاخره یک روزی دور سفره نشسته بودیم غذا می‌خوردیم، من در همان موقع گفتم من بر عکس دیگر پسران که به دختران علاقه‌مند هستند، من به دختران هیچ علاقه‌ای ندارم و به مردها علاقه دارم. تا این حرف را زدم، پدرم کاسه غذا را برداشت، زد به صورتم. بعد از آن برادرم هر لحظه از کنارم این بر و آن بر رد می‌شد و با مشت می‌زد به شکمم. فردای آن پدرم و برادرم رفتند وظیفه، خواهر بزرگم از موهایم گرفت کله ام را حسایی کوبید به دیوار. در تمام خانواده مادرم تنها کسی بود که نسبت به این موضوع هیچ واکنشی نشان نداد. بعد از آن دیگر به من اجازه رفتن به مدرسه را ندادند، از رفتن به خانه مردم هم ممنوع کردند، مدتها تحت هورمون درمانی و روان درمانی قرارم دادند و به همین خاطر از نشست و برخاست با دختران و زنان نیز ممنوع کردند تا از آنها رنگ نگیرم.»

من هم مثل منوچهر بعضی وقت‌ها در افغانستان تصمیم داشتم که موضوع خودم را به خانواده مان بگویم، اما برای اینکه به نام دیوانه معروف نشوم و مردم مسخره نکنند از گفتن از این موضوع صرف نظر کردم. پیش از این فکر می‌کردم که من اشتباه کرده ام که در این مورد به خانواده مان چیزی نگفتم. اما منوچهر که تجربه خودش را تعریف کرد، من به او گفتم «من فکر می‌کردم که اشتباه کرده ام که در این مورد به خانواده مان چیزی نگفتم، اما وقتی ترا می‌بینم که اینقدر بدبختی کشیده‌ای، من واقعاً کار خوبی کرده ام که به خانواده مان چیزی نگفتم.»

«بلی واقعاً کار خوبی کردی که نگفتی، اگر می‌گفتی از مدرسه بیرون می‌کردند و هزار مصیبت دیگر هم سرت می‌آوردند.»

- «اما من فکر می‌کنم که شاید خیلی بدتر از این می‌شد. شما که ایرانی هستید، در ایران با تو این طوری برخورد کرده اند، پس تصورش را بکن که در افغانستان شاید با من چه برخوردی می‌کردند!»

«افغانستان و ایران هیچ فرقی با یکدیگر ندارد. همین مصیبت‌هایی را که من کشیدم تو هم عین همین مصیبت‌ها را حتماً می‌کشیدی.»

- «نه؛ اما افغانستان خیلی بدتر از ایران است.»

«پس ایران را چه خیال کرده ای؟ خیال کرده‌ای که ایران خیلی بهتر است؟»

- «ایران هر قدر بد هم اگر باشد باز هم مثل افغانستان نمی‌شود که وحشیانه مسخره ات کنند»

«آنگونه که تو از ایران انتظار داری در دنیا هنوز هیچ جامعه‌ای به آن حد انسانی نرسیده است. من و تو حتی اروپا هم اگر برویم، در همان اروپا هم کسان زیادی هستند که مسخره مان می‌کنند و حتی آنانی که خیلی انسان هستند اگر مسخره نکنند باز هم در ذهن خودشان ما را پست و بی‌ارزش می‌دانند. اروپا که اینطور است، پس چه برسد بر ایران! که ایران خودش هنوز خیلی راه پیش رو دارد تا به بسیاری از ملت‌های دیگر برسد!»

* * *

من و منوچهر در طول مدتی که با یکدیگر هم‌خانه بودیم از اینکه هم من و هم او تمام عمر مان را در محدودیت گذرانده بودیم، زمانی که در محیط نسبتاً آزاد شهر وان با یکدیگر یکجا شدیم، هر دوی مان به یکبارگی منفجر شدیم. گوش‌های مان را سوراخ کردیم و گوشواره بستیم، موهای مان را رنگ کردیم، لباس و کفش زنانه می‌پوشیدیم، آرایش می‌کردیم و می‌رفتیم بیرون در خیابان‌ها قدم می‌زدیم. در شهر وان قبل از ما هیچ کس دیگر این کار را نکرده بود. روزهای اول مردم عصبانی نمی‌شدند، فقط برایشان عجیب بود و تمام مردم بسوی ما نگاه می‌کردند. بعضی وقت در امتداد دو تا پیاده‌روهای دو طرف خیابان با یکدیگر قدم می‌زدیم. یکی مان در پیاده‌روی دست راست خیابان و یکی مان در پیاده‌روی دست چپ خیابان قدم می‌زدیم. ماشین‌هایی که رفت و آمد می‌کردند در وسط ما قرار می‌گرفتند و ما از همین فاصله دور با یکدیگر می‌گفتیم و می‌خندیدیم. در آنجا مردم فارسی نمی‌دانند، ما به فارسی با یکدیگر حرف‌های عجیب و غریب می‌زدیم و می‌خندیدیم. پناهندگان افغانی و ایرانی نیز در آنجا زیاد بودند و اینکه آنها حرف مان را متوجه می‌شدند یا نمی‌شدند، ما به آن هیچ اهمیت نمی‌دادیم. بعضی از مردان با ماشین یا پای پیاده دنبال مان می‌کردند و پیشنهاد سکس می‌دادند. آهسته آهسته یک تعداد مردم نسبت به این کار مان خشمگین شدند و در هر طرف به ما فحش می‌دادند، بسوی مان تف می‌انداختند، سنگ پرتاب می‌کردند و حتی حمله می‌کردند.

مردم که واکنش نشان می‌دادند، منوچهر غمگین می‌شد و تپیش را ساده‌تر می‌کرد. اما من بر عکس، مردم هر قدر که واکنش تندتر نشان می‌دادند، من بیشتر بر انگیخته می‌شدم، با مردم ضد می‌کردم و تیم را غلیظتر می‌کردم. مردم که فحش می‌دادند، می‌خندیدند و تف می‌انداختند، منوچهر بی‌اندازه رنج می‌برد و غمگین می‌شد، روحیه اش پژمرده می‌شد و از واکنش مردم در مقابل خودش می‌نالید. بخاطری که منوچهر از واکنش مردم رنج می‌برد من برایش گفتم «چرا بخاطر مردم خیالت را پریشان می‌کنی؟ به مردم اصلاً فکر نکن.»

«مگر می‌شود که فکر نکنم؟ ما هم آدم هستیم و دیگران هم آدم هستند. چرا فقط ما را اینقدر تحقیر می‌کنند؟»

- «از نادانی این کار را می‌کنند. هر کاری که می‌کنند، نادانی خود آنها را نشان می‌دهد، نه اینکه بی‌شخصیتی من و ترا.»

«حمید! خوش بحالت که تو این طوری فکر می‌کنی! من اصلاً نمی‌توانم که مثل تو فکر کنم.»

- «فکر کردنش کاری ندارد، بی‌خیال باش!»

«مگر می‌شود که بی‌خیال باشم؟ ببین فحش می‌دهند، می‌خندند، تف می‌اندازند...»

- «کسانی که فحش می‌دهند، سگ هم پارس می‌کند، کسانی که می‌خندند، میمون هم می‌خندد و هر کار دیگری که می‌کنند، حیوانات دیگر هم هر کاری می‌کنند.»

«حمید! خوش بحالت که این طوری فکر می‌کنی! همین طوری است که تو هیچ پیر نشده‌ای. من اصلاً نمی‌توانم که مثل تو فکر کنم. کاش می‌توانستم که مثل تو فکر می‌کردم.»

وقتی که مردم فحش می‌دادند من خوشحال می‌شدم و به خود می‌گفتم آنقدر کون شان سوخته است که فحش می‌دهند، وقتی که می‌خندیدند و تف می‌انداختند من تیمم را غلیظتر می‌کردم تا بیشتر کون شان بسوزد و حتی اگر حمله می‌کردند من فرار می‌کردم و آنها که نمی‌توانستند بزَنندم، من به خود می‌گفتم خوب شد که خیلی ضایع شدند.

* * *

بخاطر کارهایی که من و منوچهر کردیم صاحب خانه نسبت به کارهای ما واکنش نشان داد، پانزده روز به ما فرصت داد که خانه اش را ترک کنیم و به همین خاطر ما از آن خانه بیرون شدیم. پیش از اینکه صاحب خانه ما را از خانه اش بیرون کند یک روزی منوچهر از من پرسیده بود «از دوست و رفیقانت یک مرد مجرد می‌شناسی که با من دوستش کنی؟»

- «چهار - پنج تا مردان جوان را می‌شناسم، اما مرد میان سال نمی‌شناسم.»

«اگر جوان باشد که چه بهتر!»

- «نمی‌دانم که برای تو جالب هستند یا نه. آنها به من پیشنهاد سکس دادند، اما مردان جوان برای من جالب نیستند من پیشنهاد شان را قبول نکردم.»

«من مرد جوان دوست دارم.»

- «باشد، پس من یک همشهری خودتان را به تو معرفی می‌کنم و اگر
خواستید با یکدیگر دوست شوید.»

«اسمش چی است؟»

- «ابوالفضل.»

«چند ساله است؟»

- «۲۷ - ۲۸ ساله.»

«جذاب است یا نه؟»

- «مردان جوان به نظر من جذاب نیستند، نمی‌دانم که به نظر تو جذاب هست
یا نه.»

«پس برو امشب ابوالفضل را بیار اینجا، اما نگو که من این حرف را به تو
گفته‌ام.»

رفتم خانه ابوالفضل و برایش گفتم «من با آن اوخواهری که هم‌خانه شده‌ام
می‌گویم که به من یک مرد جوان پیدا بکن. آیا تو می‌خواهی که با او دوست شوی
یا نه؟»

«حمید! چرا خودت با من دوست نمی‌شوی؟»

- «من که نسبت به مردان جوان هیچ حسی ندارم. من فقط مردانی را دوست
دارم که حد اقل هشت یا ده سال از خودم بزرگتر باشند. تو از من بزرگتر نیستی
هیچ، که جوانتر هم هستی.»

«آن دوستت چطوری است، قشنگ است یا نه؟»

- «مگر در شعبه اتباع خارجی ندیدی که برای امضا رفته بود؟»

«من او را از دور چند بار دیده‌ام، اما از نزدیک دقت نکرده‌ام که بخوادم
با او دوست شوم.»

- «اگر از نزدیک ببینی از من خیلی بهتر است.»

«باشد حمید، من امشب با تو می‌آیم، اما به خودش نگو که در این مورد با
من حرف زده‌ای.»

- «اتفاقاً او هم به من گفت که ابوالفضل را به یک بهانه دیگر بیار و خودش
نباید بداند که من او را خواسته‌ام.»

«پس من با تو می‌روم و هر دوی مان طوری وانمود می‌کنیم که من و تو در راه با یکدیگر سر خوردیم و من آمده‌ام با تو که خانه ات را ببینم.»

همین بود که ابوالفضل را به منوچهر معرفی کردم. آنها در همان شب اول با یکدیگر دوست شدند و از آن به بعد هر شب یا ابوالفضل خانه ما می‌آمد و یا منوچهر خانه او می‌رفت.

وقتی که صاحب خانه به ما پانزده روز فرصت داد که خانه اش را ترک کنیم، من و منوچهر رفتیم خانه ابوالفضل و با ابوالفضل هم‌خانه شدیم. حدود یک ماهی فقط به عنوان هم‌خانه با او زندگی کردیم و سپس منوچهر و ابوالفضل با یکدیگر ازدواج کردند. آنها با یکدیگر ازدواج کردند، من هم با آنها هم‌خانه بودم و خرج و آشپزی همه مان مشترک بود. آنها با یکدیگر زن و شوهر شده بودند و به من می‌گفتند که تو دختر ما هستی، منوچهر مادرم شده بود و ابوالفضل پدرم.

* * *

وقتی که من و منوچهر با ابوالفضل هم‌خانه شدیم، ابوالفضل دیگر به منوچهر اجازه نداد که هر روز تیپ بزند و با من در خیابان‌ها قدم بزند. بناءً من خودم تنهایی بعضی روزها تیپ می‌زدم و هنگام غروب در خیابان‌ها قدم می‌زدم. ابوالفضل بخاطر این کارم نکوهش می‌کرد و می‌گفت «حمید! زیاد جنده‌بازی در نیار که یک روزی در خیابان می‌زنند له ات می‌کنند.»

- «تا حالا هیچ کسی نتوانسته است که مرا بزند. چند بار خواستند که بزنند، من فرار کردم و آنها ضایع شدند.»

«مردم با تو شوخی ندارند، من دیده‌ام با این کاری که شما می‌کنید مردم خیلی بدبین هستند، بالاخره یک روزی بدجوری می‌زنندت و می‌کشندت.»

- «من از مردن نمی‌ترسم، اما می‌ترسم که مبادا دندانم بشکند یا چشمم کور شود.»

«حرفم را مسخره نکن، بخدا می‌زنندت می‌کشندت.»

* * *

یک روزی دم غروب رفتم بیرون برای قدم زدن و از راه داخل یک انترنت کلب شدم. تا ساعت یازده شب پشت کمپیوتر نشستم بعد برخاستم حرکت کردم بسوی خانه. در امتداد پیاده‌رو داشتم قدم می‌زدم که یک ماشین قرمز رنگ شیشه دودی مدل بالا دنبالم کرد، نزدیکم توقف کرد، شیشه جلویی را پایین آورد، دو تا مردان جوان نشسته بودند، به من گفتند «کجا می‌روی؟»

- «می‌روم خانه.»

«بیا سوار شو که ما برسانیمت.»

- «نه؛ من پیاده می‌روم.»

«چرا سوار نمی‌شوی که ما برسانیمت؟»

- «شما از من چه می‌خواهید؟»

«می‌خواهیم که با تو عشق و حال کنیم.»

- «شما جوان هستید، من جوان دوست ندارم، من فقط مردان میان سال را دوست دارم.»

«چطوری میان سال دوست داری؟»

- «اگر چهل سال تان بود با شما سوار می‌شدم.»

«چهل ساله می‌خواهی؟»

- «بلی.»

«پس آن طوری که تو می‌خواهی هم یکی در عقب نشسته است.»

یک نفر در صندلی عقب نشسته بود، خودش در عقبی را باز کرد و گفت
«بیا پیش من، من چهل ساله هستم.»

مرد هیكلی بود، اما از ۳۱ - ۳۲ سالش بیشتر نبود و خودش را به من
چهل ساله معرفی کرد. گفتم «نه؛ سنت خیلی کم است، من نمی‌توانم پیش تو
بیایم.»

«اگر خودت دوست نداری من هم نمی‌خواهم که با تو کاری بکنم. بیا سوار
شو فقط حرف بزنیم.»

با آنها سوار شدم و در صندلی عقب کنار همان مردی که تنها نشسته بود
نشستم. وقتی که کنارش نشستم او خودش را به من نزدیک کرد و دستش را روی
شانه ام گذاشت. گفتم «دستت را روی شانه ام نگذار، من با تو این کار را دوست
ندارم.»

«من هم منظور دیگری ندارم، فقط به عنوان رفیق دستم را روی شانه ات
گذاشتم که حرف بزنیم، اگر از من بدت آمده است که دستم را بر دارم؟»

- «اگر منظوری نداری پس عیب ندارد.»

«نه؛ من گفتم که منظوری ندارم.»

من از آنها خواستم که مرا بسوی خانه ببرند. آنها گفتند «عجله نکن، خانه ات هم می‌بریمت، اول کمی در خیابان‌ها دور می‌زنیم تا حرف بزنی و بعد می‌بریمت خانه ات.»

یکی دو بار یک خیابانی را دور زدند، من خیال کردم که جای دور نخواهند رفت. مردی که کنارم نشسته بود دستش را روی شانه ام گذاشته بود. همه شان داشتند با من حرف می‌زدند. آنها از من هر چیزی می‌پرسیدند و من جواب شان را می‌دادم. طرف نقاط دورتر شهر حرکت کردند، من خیال کردم که می‌خواهند دور بزرگتری بزنند. آن که دستش را روی شانه ام گذاشته بود، دستش را از روی شانه ام به داخل یخه ام حرکت داد، زیر پیراهنم برد و با سینه ام شروع کرد به بازی کردن. من دستش را هول دادم خواستم که دستش را دور کنم و گفتم «با من این طوری نکن، از این کارها خوشم نمی‌آید.»

نگذاشت که دستش را هول بدهم و گفتم «فقط همین قدر اجازه بده که دلم خوش باشد، من انتظار بیشتر از این را از تو ندارم.»

- «من که همین را هم نمی‌خواهم، خیال نکن که من هم دوست دارم و تو هر کاری که بخواهی من به تو اجازه می‌دهم! بیشتر از این از من انتظاری نداشته باش.»

«نه؛ مطمئن باش که من بیشتر از این از تو انتظاری ندارم.»

- «خلاصه اینکه پیش از پیش باید بدانی.»

«خیالت راحت باشد، فقط همین قدر برایم کافی است، تو خودت که راضی نیستی من هم چیز دیگری ازت نمی‌خواهم.»

داشت با سینه ام بازی می‌کرد، اما من هیچ حسی نسبت به او نداشتم. ماشین به دورترین نقطه شهر رسید و بسوی بیرون از شهر در حرکت شد. من کمی نگران شدم و گفتم «من نمی‌خواهم که دورتر از این بروم، برگردید، من می‌خواهم خانه بروم.»

«نگران نباش؛ ما پیشت هستیم.»

حدود چهار - پنج کیلومتر از شهر فاصله گرفتند و حرف به جایی رسید که یارو دیگر دو دستی مرا بغل گرفت و لبانم را شروع کرد به مکیدن. با این کارش حس خیلی بدی داشتم، نخواستم که برایش اجازه بدهم، اما او به من چسبیده بود و از سرم دستبردار نبود. تنها کاری که از دست من برآمد لبانم را به هم فشار دادم تا او نتواند که لبانم را بمکد، اما او باز هم لب و صورت و چشمانم را می‌لیسید. من بی‌اندازه حس بدی داشتم، اما چاره‌ای نداشتم. بالاخره حدود ده

کیلومتری از شهر دور شدیم. ماشین را در وسط بیابان روی جاده ایستاندند، دو نفری که جلو نشسته بودند رفتند بیرون و این یکی به من گفت «شلوارت را در آر.»

- «نه من دوست ندارم.»

یک سیلی به گوشم زد و گفت «دوست نداری!»

در همین جا می‌خواست که کارش را بکند. من گفتم «من در اینجا می‌ترسم که اگر ماشین دیگری بیاید ما را می‌بیند، ماشین را حرکت بدهید و موقع حرکت ماشین هر کاری که خواستی با من بکن.»

به آن دو نفر گفت «بیایید که برویم.» آنها دوباره سوار شدند و ماشین را حرکت دادند، این که کنارم نشسته بود کمی لبم را مکید، بعد سینه ام را مکید، بعد زیب شلوارش را باز کرد آلتش را در آورد و از من خواست که آلتش را بمکم. او کاملاً تحریک شده بود، اما من از مکیدن خود داری کردم و گفتم «نه من هیچ کاری دوست ندارم که با تو بکنم.» هر قدر که اصرار کرد و التماس هم کرد من قبول نکردم. بالاخره در حالیکه طاقتش به آخر رسیده بود سرم داد زد «چرا؟ چرا قبول نمی‌کنی؟ بی‌شرف! من با انسانیت با تو حرف زدم...» و در حالیکه داد می‌زد با ضربات پر قدرتش چند مشت به سر و کله ام زد و با انگشتانش گلویم را فشار داد و حسابی خفه ام کرد. شاید که حدود ۳۰ ثانیه‌ای گلویم را فشرده نگه داشت، اصلاً نمی‌توانستم که نفس بکشم، وقتی که گلویم را رها کرد داغ انگشتانش در گلویم نشست و تا حدود ده روز دیگر هنوز باقی ماند، داغ چهار تا انگشت طرف چپ و یکی هم طرف راست گلویم. اگر گلویم را رها نمی‌کرد واقعاً که می‌توانست با یک دستش مرا بکشد. با ضربه‌های مثنی که به صورتم وارد کرد تمام صورتم را کبود کرد، که کبودی آن هم تا حدود ده روز دیگر در صورتم باقی بود. مردی که جلو کنار راننده نشسته بود از جیبش تفنگچه در آورد، لوله اش را به گلویم فشار داد و گفت «هر کاری که ازت می‌خواهد زود باش برایش بکن که می‌کشمت.»

- «پس منتظر چی هستی؟ شلیک بکن دیگر! من که از مرگ نمی‌ترسم.»

آن که کنارم نشسته بود چند سیلی محکم به گوشم زد و داد زد «شلیک کن!»

می‌خواهی شلیک کنی! بی‌شرف! ...»

در حالیکه زیب شلوارش باز بود در همین لحظه فکر عجیبی به سرم زد. خودم را به آلتش نزدیک کردم که یعنی می‌خواهم آلتش را بمکم. گفت «راضی شدی؟ حالا می‌خواهی که با من حال کنی؟»

- «بلی راضی شدم.»

برای تشکر بغلم گرفت و کمی نوازشم کرد و سپس برای اینکه قشنگتر حال کند کمر بندش را باز کرد، شلوارش را از زانو هم پایین تر کشید، به صندلی تکیه زد و خمار در صندلی لمید تا من برایش حال بدهم. همین بود که بهترین فرصتی برای پیاده کردن هدفم را بدست آوردم. وارد عمل شدم تا عکس‌العملم را نشان بدهم. وقتی که دندان‌هایم را به هم فشار دادم به علت افزایش فشار از میان دندان‌هایم به بیرون سرید، اما خوشبختانه که نرمه انتها در میان دندان‌هایم گیر افتاد. در این فرصت در میان دندان‌هایم آنچنان فشارش دادم که حتی دندان پایینی‌ام کج شد و کجی آن تا پنج - شش ماه دیگر زبانه را اذیت می‌کرد. موقع فشار دادن انتظار داشتم که یارو جیغ بکشد و نفری که جلو نشسته است به من شلیک کند. اما بعد از ۵ - ۶ ثانیه فشار دادن قسمت باقی مانده هم به طور معجزه‌آسا از میان دندان‌هایم به بیرون سرید؛ وگرنه من قصد رها کردنش را نداشتم. مهمترین هدفم که فلج شدن یارو بود بر آورده شد. در اوج آسفتگی و سراسیمگی به فکر وخیم‌تر شدن اوضاع شدم که ماشین در حرکت است، هنوز داریم از شهر دورتر می‌شویم، دو نفر دیگر هنوز انتظارم را دارند، دیگر مرگی هم در راه نیست و شاید که دست و پایم را بشکنند اما نمی‌کشند. ماشین به سرعت در حرکت بود، من فوراً کمرم را به نیمه جلویی ماشین حرکت دادم، به فرمان دست انداختم و تلاش کردم که ماشین را از جاده منحرف کنم. تنها گزینه‌ای که برای راننده باقی ماند ترمز کردن بود و با عجله ترمز کرد. ماشین با سرعت کم از جاده منحرف شد، اما در دو طرف جاده فضایی هموار و خالی زیاد بود. راننده در بغل‌دستی‌ام را باز کرد و دو نفری مرا به بیرون هول دادند. هدف من هم که همین بود خودم را سست کردم تا هولم بدهند، از ماشین بیرون افتادم و طرف کشتزارها فرار کردم. من خیال کردم که شاید آنها پیاده شوند و مرا بزنند، اما آنها عجولانه‌تر از من به فکر فرار بودند. ماشین را دنده عقب به طرف جاده حرکت دادند، از سمتی که آمده بودند دوباره ۱۸۰ درجه مسیرشان را تغییر دادند و شتابان به همان سو فرار کردند. من موقع سرعت ماشین هم تلاش کردم که در را باز کنم و خودم را بیرون بیاندازم، اما کنترل آن دست راننده بود و آن موقع نتوانستم که در را باز کنم.

* * *

این روزها بیشتر از یک سال از مراجعه ام به UN شده بود. اما بعد از دریافت جواب رد اولی و ارسال نامه استیناف هنوز بلا تکلیف بودم. وکیلان UN به پرونده‌هایی که از نظر خودشان جالب بود زود جواب می‌دادند، اما پرونده‌هایی را که از نظر خودشان جالب نبود سالیان سال بلا تکلیف می‌گذاشتند. من خواستم

که اتفاق آن شبی را به عنوان مشکل امنیتی به UN مطرح کنم تا زودتر تکلیفم را مشخص کنند. پس فردای آن به UN مراجعه کردم و در این مورد با من مصاحبه کردند. البته ممکن بود که این اتفاق در آینده برایم مشکل امنیتی هم به حساب بیاید؛ چون آسیبی که به آن مرد رسانده بودم ممکن بود که او بعداً دست به انتقام بزند. اما با آن هم وکیلان هیچ توجهی به این موضوع نکردند و من باز هم برای مدت طولانی بلا تکلیف باقی ماندم.

چهار روز بعد از افتادن آن اتفاق بر من منوچهر در UN تاریخ تکرار مصاحبه داشت که هشت ماه بعد از مصاحبه اولی اش قرار شد که مصاحبه اش مجدداً تکرار شود. در روز مصاحبه اش منوچهر برای مصاحبه از خانه بسوی UN می‌رود که در وسط راه پنج فرد ناشناخته از یک ماشینی پیاده می‌شوند و به او حمله می‌کنند. با مشت و لگت آنچنان به سر و صورت و تمام بدنش می‌کوبند که استخوان دماغش می‌شکند، تمام سر و صورتش کبود می‌شود، باد می‌کند و از دهن و دماغش خونریزی دارد.

تفصلاً من هم همان لحظه دم دفتر UN بودم. به ارتباط مصاحبه امنیتی که با من کرده بودند این روز باز هم مرا خواسته بودند. منوچهر با همان حالت بد با تاکسی خودش را به دفتر UN رساند. خونریزش هنوز نیايستاده بود، با حال بد پیش دفتر افتاد و دور و برش پر از خون شد. وکیل منوچهر با یک مترجم بیرون آمدند، هیچ توجهی به منوچهر نکردند و مثل گوسفندان به او نگاه می‌کردند. منوچهر هشت ماه منتظر جواب مانده بود، اما قرار شد که مصاحبه اش باز هم تکرار شود. منوچهر به وکیلش گفت «ببین که من در چه حالی افتاده‌ام!»

وکیلش گفت «متأسفم!»

«من بخاطر شما به این حال افتاده‌ام.»

«آنهايي که ترا زده اند حيوان هستند.»

من که در آنجا بودم با خود گفتم حیوان می‌گویی اما معنی حیوان را می‌دانی یا نه! فرق بین شما و حیوانات چه است که با این همه مشکل واضحی که ما داریم شما هنوز هم نمی‌خواهید که ما را قبول کنید. در ارتباط به اینکه گفت آنهايي که ترا زده اند حیوان هستند، من روبروی ده - پانزده نفر در جوابش گفتم «شما حیوانات از آن حیوانات حیوان‌تر هستید. وقتی می‌بینید که ما با مردم اینقدر مشکل داریم، پس چرا مثل آدم نمی‌خواهید که ما را قبول کنید؟»

در حالیکه منوچهر در حال خیلی بدی قرار داشت و وکیلش بی‌تفاوت به او نگاه می‌کرد، من سر وکیلش داد زدم و گفتم «چرا مثل حیوان نگاه می‌کنی؟ حیوان! ببین که شما چه حالی به سرش آورده‌اید! ...»

وکیلش را روبروی مردم آنچنان تحقیر کردم که بی‌اندازه عصبانی شد و حتی از دماغش شروع کرد به خروپف کردن، که این خود علامت عصبانیت شدیدش را نشان می‌داد.

آمیولانس آمد و منوچهر را برد شفاخانه. تکرار مصاحبه اش چند روز به تأخیر افتاد و چند روز بعد مصاحبه اش تکرار شد.

من در گذشته فکر می‌کردم که فقط آدمان بافهم و باشعور به مقام وکالت و قضاوت می‌رسند؛ اما اینجا ببینید که چه آدمان احمقی هم به این مقام می‌رسند: در روز مصاحبه وکیلش از منوچهر می‌پرسد «کسانی که ترا زدند کی بودند؟»

«من آنها را هرگز ندیده بودم و نمی‌شناختم؟»

«کجایی بودند؟»

«ترکیه‌یی.»

«چطور فهمیدی که ترکیه‌یی بودند؟»

«با من ترکی حرف زدند، من تا گفتم ترکی نمی‌دانم، آنها از دور و برم

زدند به سر و صورتم.»

«چرا زدنند؟»

«چرایش را خود آنها می‌دانند.»

«چرا مرا نمی‌زنند؟»

«آیا تو تراوستی هستی که ترا بزنند؟ اگر تراوستی نیستی پس نباید که این

سؤال را از من بپرسی.»

بیست روز بعد از مصاحبه وکیلش به منوچهر جواب قبولی داد. شاید که همین کتک خوردن باعث شد که به او جواب رد ندادند. بعد از قبولیش قرار شد که او را به یکی از کشورهای پناهنده پذیر بفرستند. مراحل اداری آن یک سال طول می‌کشید تا از ترکیه به آن کشور پرواز می‌کرد. در طول این مدت از اینکه شهر وان به منوچهر خطرناک بود او را از وان به اسپارتا در غرب ترکیه انتقال دادند. همین بود که منوچهر و ابوالفضل هر دو رفتند اسپارتا و من در خانه تنها ماندم.

بیشتر از یک سال شده بود که بلاتکلیف بودم. برای اینکه وکیلان زودتر پرونده ام را مورد بررسی قرار بدهند من هر چند روز یک بار به دفتر حقوق بشر مراجعه می‌کردم تا از آنجا به UN فشار بیاورند که زودتر به پرونده ام

رسیدگی شود. در طول این مدت من به غیر از منوچهر دیگر هیچ پناهجوی همجنسگرا را در شهر وان ندیدم. پناهجویانی که قبل از من در وان بودند به من می‌گفتند که پیش از تو دو تا همجنسگرای دیگر نیز اینجا بودند، اول استیناف گرفتند، بعد از استیناف دو سال منتظر نشستند، بالاخره جواب رد مطلق گرفتند و از اینجا رفتند. در دفتر حقوق بشر به من و منوچهر می‌گفتند که به غیر از شما یک همجنسگرای دیگر نیز هست که به ما مراجعه می‌کند، اما خودش نخواست است که کسی او را بشناسد و خودش را مخفی می‌کند. وقتی که منوچهر رفت اسپار تا در اسپار تا با هشت - نه نفر همجنسگرایان دیگر آشنا شد. بیشتری آنها یا مدت‌ها بلاتکلیف مانده بودند و یا اینکه جواب رد گرفته بودند. من با دو نفر از آنها تلفنی حرف زدم. یکی از آنها به نام مهدی در سال ۲۰۰۴ به UN مراجعه کرده بود، در سال ۲۰۰۵ استیناف گرفته بود و تا ۲۰۰۶ هنوز بلاتکلیف بود. دیگری آن به نام علی رضا در سال ۲۰۰۵ به UN مراجعه کرده بود و در سال ۲۰۰۶ استیناف گرفته بود.

وقتی که با مهدی تلفنی حرف زدم او به من گفت «ماندن من و تو در اینجا سودی ندارد، من تصمیم گرفته ام که قاچاقی اروپا بروم. اگر تو هم می‌خواهی که بروی بیا که با هم برویم.»

- «من که تا حالا یک سال منتظر نشسته ام، اگر قاچاق بروم این یک سال وقتم چه می‌شود؟»

«بلی؛ یک سال بیهوده منتظر نشسته‌ای، دیگر کارش نمی‌شود کرد و بهتر است که بیشتر از این وقتت را هدر ندهی.»

- «مطمئن هستی که انتظار کشیدن مان هیچ سودی ندارد؟»

«بلی؛ من مطمئن هستم. همین یک ماه قبل سه نفر از همجنسگرایان دیگر که دو سال و سه سال انتظار نشسته بودند بالاخره قاچاقی رفتند طرف یونان.»

- «آیا هیچ کدام از همجنسگرایان را UN قبول نمی‌کند؟»

«چرا، دو - سه نفر را قبول کرده اند، اما همه مان را قبول نمی‌کنند.»

- «چرا قبول نمی‌کنند، آیا باور نمی‌کنند که ما در افغانستان و ایران مشکل داریم؟»

«نه موضوع این نیست، خودشان خوب می‌دانند که ما مشکل داریم، اما باز هم نمی‌خواهند که قبول کنند.»

- «علت اینکه UN ما را قبول نمی‌کند چیست؟»

«علتش را من نمی‌دانم. کسی را که بخواهند قبول می‌کنند و کسی را که نخواهند قبول نمی‌کنند.»

- «آیا در اسپار تا همجنس‌گرایان زیاد هستند؟»

«اینجا ما هشت - نه نفری هستیم، اما در کایسری و شهرهای دیگر زیاد هستند.»

- «آیا به آنهایی که در شهرهای دیگر هستند نیز جواب رد داده اند؟»

«یک تعداد را قبول کرده اند، اما بسیاری از آنها را یا رد کرده اند و یا هنوز جواب نداده اند.»

- «آیا تو تصمیم قاطع گرفته‌ای که قاجاق بروی؟»

«بلی؛ چون ماندن در اینجا هیچ سودی ندارد.»

- «اما من تا نتیجه این یک سال انتظار نشستم را نگیرم به این سادگی ولش نمی‌کنم.»

«اشتباه می‌کنی، حالا یک سال شده است و چندین سال دیگر هم خواهد گذشت، جوانی می‌گذرد و دیگر نمی‌توانی که برای آینده ات کاری بکنی.»

- «عیب ندارد، یا نتیجه مثبت یا نتیجه منفی، اما وقت انتظارم را بدون نتیجه ول نمی‌کنم.»

مهدی راه قاجاق رفتن بسوی اروپا را چندین بار آزمایش کرد و بی‌اندازه سرگردانی کشید، اما او هم مثل من در هیچ بار موفق به رفتن نشد. من بخاطر خودم تأسف نمی‌کردم، اما بخاطر آنانی تأسف می‌کردم که مدت‌ها عمر انتظارشان را به مثل شاخه خشکیده رها می‌کردند. من در گذشته کمی امید قبول شدن در UN را داشتم، اما از مطلقاً رد شدن تعداد زیادی از همجنس‌گرایان که خبر شدم دیگر همان امید کمی را هم که داشتم از دست دادم. حالا فقط منتظر جواب رد مطلق بودم تا اول جواب رد نهایی را بگیرم و بعد فکر دیگری به خودم بکنم تا در آینده پشمانی از آن نداشته باشم.

زمانی که منوچهر و ابوالفضل رفتند اسپار تا من در شهر وان تنها ماندم. دیگر خودم تنهایی گهگاه لباس زنانه می‌پوشیدم، آرایش می‌کردم و در خیابان‌ها قدم می‌زدم. اکثراً لباس‌های ساده می‌پوشیدم یعنی فقط شلوار زنانه و پیراهن زنانه، اما چند روزی خودم را به سیم آخر زدم. یک تی‌شرت کوتاه بدون آستین و یخه باز زنانه و یک دامن کوتاهی با بلندی دقیقاً ۳۰ سانتی متر با یک جفت صندل پاشنه بلند پوشیدم، که بازوها تا سر شانه، سینه، شکم و پاها تا نزدیکی

انشعاب از یکدیگر عریان می‌ماند. با این تیپ نزدیک غروب و عین وقت ازدحام در خیابان‌ها قدم می‌زدم. از هر طرف که می‌گذشتم تمام مردم به من نگاه می‌کردند. حتی از پنجره‌ها چندین نفر به من نگاه می‌کردند. در گذشته که تیپ ساده می‌زدم مردمانی که بدبین بودند عکس العمل نشان می‌دادند، اما حالا فقط تعجب می‌کردند و بس، که حتی بدبینی از یاد شان رفته بود. ماشین‌هایی که از خیابان می‌گذشتند سرعت شان را کم می‌کردند و بعضی‌ها با گوشی موبایل از من عکس می‌گرفتند. وان شهری است که حتی یک دختر در آنجا این کار را نمی‌کند. چند تا مردان راننده روبروی مردم به من پیشنهاد سکس دادند، اما من در آن حالت با هیچ کسی سوار نمی‌شدم. با این تیپ بیشتر از سه - چهار روزی دوام نیاوردم. یک روز با همین دامن کوتاه تیمم را درست کردم و قدم زنان رفتم طرف عکاسی که عکس بگیرم، در وسط راه ماشین پلیس کنارم توقف کرد، سوارم کرد، دوباره به خانه برگرداند و گفت «دیگر اجازه نداری که دامن بپوشی.»

- «در ترکیه دموکراسی است، هر کس در کار خودش آزاد است و هر کس می‌تواند که مثل خودش باشد.»

«بلی؛ در ترکیه دموکراسی است و وظیفه ما هم امنیت مردم است. اگر دامن بپوشی یک روزی می‌برندت و در کوه‌ها می‌کشندت.»
به این صورت پلیس به من اجازه نداد که دیگر دامن بپوشم.

* * *

در شهر وان بیشتر از هزار نفر پناهنده وجود داشت. من در میان پناهندگان هیچ همجنسگرایی را نمی‌شناختم، اما از جمله وانی‌ها با چند تا همجنسگرایان وانی آشنا شدم. آنها هیچ کاری نمی‌کردند که مردم در مورد آنها چیزی بدانند و همه شان خودشان را مخفی کرده بودند. وانی‌ها مردمان نسبتاً متعصب هستند و کارهایی که من در آنجا می‌کردم برایم خطرناک بود.

یک روز یکی از همجنسگرایان وانی به نام دنیز که در دفتر حقوق بشر مدافع حقوق همجنسگرایان نیز بود به من گفت «حمید! کاری را که تو می‌کنی در اینجا خیلی خطرناک است. بعید نیست که یک روزی بخاطر این کارت ترا بکشند.»

- «زندگی که ذاتاً از من و تو گذشته است. این زندگی به درد من و تو نمی‌خورد. ما باید راه را برای کسانی باز کنیم که بعد از ما می‌آیند. ما باید خود را پل بسازیم تا آیندگان از روی ما بگذرند. ما پیشینیان را ملامت می‌کنیم که چرا این فرهنگ را از خود بجا گذاشته اند؛ پس آیندگان نباید که ما را ملامت بکنند.»

«این حرف را که تو می‌زنی خیلی کسانی این کار را کرده اند، اما به قیمت جان شان تمام شده است.»

- «دلت خوش است که زنده هستی، بالاخره این شکلی چند سال دوست داری که زنده بمانی؟»

دنیز یک همجنس‌گرای مرد بود، اما در چهره، حرف زدن، حرکات و عادت‌هایش بیشتر به زن شباهت داشت تا اینکه به مرد. وقتی که من حرف آخری را زدم که دلت خوش است که زنده هستی... تنش لرزید و با ادای زنانه بازو و شانه‌هایش را جمع کرد و گفت «وااه!! مگر تو نمی‌دانی که در اینجا چه مردمانی زندگی می‌کنند؟ من در اینجا بزرگ شده ام و می‌دانم که مردم اینجا خیلی خطرناک هستند و یک روزی ترا می‌کشند.»

او که با تن لرزان بال و پرش را جمع کرد من غرق خنده شدم و لحظه‌ای از خنده نتوانستم که حرف بزنم. با خود گفتم تو تقصیری نداری که از مرگ وحشت می‌کنی؛ چون هنوز وحشت را ندیده‌ای تا بدانی که مرگ هیچ وحشتی نیست. اگر با این شکل و قیافه زنانه ات افغانستان بروی و مسخره شدن را ببینی، آن زمان قدر مرگ را خواهی دانست که مرگ چقدر خوب است. او با تعجب پرسید «چرا اینقدر می‌خندی؟ مگر حرفم باورت نمی‌شود؟»

- «بلی؛ می‌دانم که همین طوری است و حرفت را باور می‌کنم. مرا برای این خنده گرفته است که تو نمی‌دانی که من از کجا آمده ام.»

«بلی؛ من می‌دانم که تو از افغانستان آمده‌ای و افغانستان جای خطرناکی است، اما اینجا هم مثل افغانستان یک منطقه خطرناک است.»

* * *

شامگهی هنگام تاریکی هوا در امتداد پیاده‌روی در حالیکه لباس‌های نسبتاً زنانه بر تن داشتم از کنار پارکینگ بزرگی می‌گذشتم. پارکینگ دست چپم و دست راستم بزرگراه خلوتی بود. ماشینی دنبالم می‌کرد که سه مرد جوان سوارش بودند. هوا تاریک و پارکینگ کاملاً خالی و بی‌سروصدا بود. ماشینی که دنبالم می‌کرد وارد پارکینگ شد، نزدیکم ایستاد و سه مرد جوان صدایم زدند تا سوار شوم. نگه کوتاهی انداختم، دیدم جوان بودند، حرفی نزدند و به ره خودم ادامه دادم. به تکرار صدایم زدند، من به آنها گوش نسپردم پاسخی ندادم و باز هم به ره خودم ادامه دادم. اصولش هم همین بود، به مردانی که نمی‌خواستم جواب بدهم حرف شان را ناشنیده گرفته پاسخی نمی‌دادم تا روی شان باز نگردد. ماشین را از پارکینگ بیرون رانده دوباره وارد بزرگراه شدند. جاده یکسو بود، برای رسیدن به من، نخست مسیر طولانی را بایست می‌چرخیدند تا به من می‌رسیدند.

مسیر طولانی را پیموده بسویم آمدند و ماشین را نزدیک ایستاندند. یکی از آنها صدایم زد «بیا اینجا.»

این بار چاره‌ای جزء جواب دادن نداشتم؛ چون احساس خطر کردم که گر عصبانی گردند در این خلوت شب بر من خواهند تاخت. برای اینکه فرصتی دست شان نسپارم، نایستادم و در حالیکه داشتم به رهم ادامه می‌دادم، به نرمی جواب دادم «چه می‌خواهید؟»
«بیا با ما سوار شو.»

- «من با هیچ کسی سوار نمی‌شوم.»

«در این هنگام شب اینجا چی می‌کنی؟»

در حالیکه داشتم از آنها به تدریج فاصله می‌گرفتم، گفتم «آمده ام قدم می‌زنم.»

«چرا با ما سوار نمی‌شوی؟»

برای اینکه شری برپا نکنند، دیگر خموشی را ترجیح داده به ره خودم ادامه دادم. دنبالم صدا زدند «آیا تو زنی یا مرد؟ اگر با کسی سوار نمی‌شوی، پس چرا این شکل و قیافه را به خودت درست کرده‌ای بی‌شرف؟...»

تا حالا فاصله بیشتری از آنها گرفته بودم، نمی‌شد که بسویم بیایند چون جاده یکسو بود و باز هم مسیر طولانی را دوباره بایست می‌چرخیدند تا به من می‌رسیدند. به عقب هم نیامدند، مسیر طولانی را دوباره پیش رو گرفتند تا شکار را از نزدیک بقایند. شگرد شکار همین است، صیاد مستقیماً بسوی هدف نمی‌رود، نخست دور آن می‌چرخد تا در فرصت مناسب از فاصله نزدیک به آن چنگ بزند. در آن پیرامون پشه‌ای پر نمی‌زد، به وخامت اوضاع پی بردم و خونسردیم را حفظ کردم تا عجول نگردند. جاده برگشت نیز در کنار آنسوی همین جاده قرار داشت. تا رسیدن به تقاطعی که به جاده برگشت می‌پیوست فاصله چندانی نبود، اما دوباره رسیدن به جاده‌ی اینسو و نزدیک شدن به من ره درازی بود. به همین خاطر من نخست به هیچ گزینه دیگری روی نیاوردم، خرامیده قدم زدم تا آنها هنگام عبور از جاده‌ی آنسو عجول نگردند و پیاده بسوی من نشتابند. از وحشت قلبم در تپش بود، آنها بسوی تقاطع حرکت کردند، به نقطه تقاطع رسیدند، از تقاطع به جاده برگشت پیچیدند، از جاده برگشت خطی که من در آن قرار داشتم را نیز رد کردند و ره درازی که دوباره به خودم برسند را پیش رو گرفتند. من در این فرصت فوراً به آنسوی هر دو جاده‌ی رفت و برگشت شتابان تغییر مکان دادم و مسیرم را نیز ۱۸۰ درجه یعنی دوباره بسوی عقب تغییر دادم؛ چون اگر به مسیر اولی ادامه می‌دادم به اوج خلوت و خموشی می‌رسیدم. تا

زمانی که آنها هنوز در دور دست بودند و من از چشم شان ناپدید بودم، ره زیادی را دویدم، اما زمانی که در جاده‌ی آنسو به جایی که خیال می‌کردند من در آنجا هستم نزدیک شدند دوباره به خرامیدن شروع کردم تا باز هم عجول نگردند. زمانی که نزدیک آمدند متوجه شدند که من به اینسوی هر دو جاده تغییر مکان داده‌ام. این بار خواستند از تقاطعی که در دسترس قرار داشت بسوی من بپیچند و مرا به دام بیاندازند. تقاطع در فاصله‌ای بود که من از نظر ناپدید نمی‌شدم. آنها بسوی تقاطع رفتند، من فوراً دوباره به آنسوی هر دو جاده تغییر مکان دادم، متوجه شدند که دوباره تغییر مکان دادم، از جاده برگشت به سرعت کم نزدیک شدند، در خط حضورم ایستادند، به یکبارگی سه تا در از دو بغل ماشین گشوده شد و سه نفری بسوی من شتافتند. تا آنها از عرض جاده بگذرند، من هم لحظه‌ای غفلت نکرده تا آخرین توان شروع به دویدن کردم. از اینجا تا نزدیک‌ترین جایی که رستورانی بود و چند نفری در آنجا بودند، بیشتر از دویست متری فاصله داشت. من این فاصله را با چنان شتابی دویدم، که در زندگی قدرت همچو شتابی را هرگز نداشته بودم و نخواهم داشت. حتی خودم حس کردم که در حال پرواز داشتم می‌دویدم. پاهایم به محض تماس به زمین دوباره از جا کنده می‌شد و فاصله زیادی را در فضا می‌پیمود. تا زمانی که من وارد رستوران نشده بودم، آنها هنوز در پی مرام بودند. اما زمانی که پاهایم وارد رستورانی شد که چند نفری در آنجا بودند، آنها لحظه‌ای پشت در ایستادند. اما از اینکه به ناکامی شرم آوری گردن نهاده بودند، بیشتر انتظارم را نکشیدند. اینکه اگر به چنگ آنها می‌افتادم، نمی‌شود تصورش را بکنم که چه بلایی بر سرم می‌آوردند.

* * *

یک سال و چند ماهی از مراجعه ام به UN گذشته بود، اما هنوز بلا تکلیف بودم. خواستم که اتفاق این شبی را نیز به عنوان مشکل امنیتی به UN مطرح کنم تا زودتر جوابم را بدهند. به این ارتباط فردای آن به UN مراجعه کردم. یک مترجم پشت در آمد، موضوع را برایش توضیح دادم، مترجم رفت نزد رئیس تا از تصمیم رئیس در این مورد به من خبر بدهد. لحظه‌ای انتظار کشیدم، مترجم برگشت و به من گفت «هر مشکلی که داری روی یک نامه بنویس و بیار به UN تحویل بده.»

از اینکه از نظر خودم مشکلم در افغانستان جدی بود، در UN به من اهمیت نمی‌دادند، مدت طولانی بلا تکلیف مانده بودم و دفعه قبل هم توجهی به مشکل امنیتی‌ام نکردند، من بی‌اندازه عصبانی بودم، در اوج عصبانیت نامه ذیل را نوشتم و به UN تحویل دادم:

نام و شهرت: حمید نیلوفر

شماره پرونده: -----

به وکیل پرونده؛

بدین وسیله به استحضار می‌رسانم که اینجانب در جریان اقامت طولانی مدت تحصیلی در شهر وان که یک شهر نسبتاً متعصب و سنتی می‌باشد، روز بروز مشکلات و خطرات در زندگی من در اینجا باز هم افزایش می‌یابد. من که ۱۸۰ درجه انحراف جنسی دارم، پس احساس ضرورت می‌کنم که ظاهر خودم را نیز مانند باطن خودم بسازم. اما متأسفانه که در همه جا مورد حمله و آزار و اذیت افراد متعصب و سنتی شهر وان قرار می‌گیرم. بگونه مثال از جمله چندین بار این آزار و اذیت‌ها سه شنبه گذشته ساعت 09:30 بعد از ظهر مورد حمله سه فرد ناشناخته قرار گرفتم، که با فرار توانستم جان به سلامت ببرم و به یک رستوران پناه بردم، که کارگران رستوران نیز شاهد سوء قصد آنها می‌باشند. حدود پانزده روز پیش نیز مورد حمله دو فرد ناشناخته قرار گرفتم که فوراً به یک فروشگاه پناه بردم. چندین مورد آزار و اذیت‌ها و حقارت‌های دیگر نیز وجود داشته است، که من به اکثر آنها اصلاً توجه نمی‌کنم و شخص خود شما هم شاید یکی از جمله کسانی باشید که با دیدن من به صورت تم تف بیاندازید، اما من اینگونه واکنش‌ها را کاملاً نادیده می‌گیرم.

چه زودتر و چه دیرتر وقوع یک حادثه بد در شهر وان برای من حتمی به نظر می‌رسد. اگر وجدان و شرف شما بگونه بیست که حرف‌های من را باور نمی‌کنید، پس بیایید در خیابان‌ها مرا دنبال کنید تا به چشم خود ببینید که چگونه واکنش‌های در برابر من وجود دارد.

گرچه تجارب گذشته نشان می‌دهد که در اینجا آدم با مسولیت و بادرکی وجود ندارد که به غیر از منافع شخصی خودش به مشکلات پناهجویان و پناهندگان نیز توجه داشته باشد، اما من پیش از مواجه شدن به یک حادثه خطرناک می‌خواهم پیش از پیش به شما مسولین مربوط اطلاع بدهم تا بعد از افتادن اتفاقی بر من، آیین غیر انسانی شما مسولین بی‌مسولیت بدست خودتان بیفتد.

بقیه روزهای جوانی من که در اسارت شما هنوز در محدودیت می‌گذرد دیگر هرگز بر نخواهد گشت. پس من بخاطر داشتن حق زندگی خودم و امثال خودم، تا پای مرگ از هیچگونه مبارزه‌ای دست بر نخواهم داشت. هر انسان عاقل قبول می‌کند که در دولت اسلامی و جامعه سنتی افغانستان زندگی برای هر فرد همجنسگرا پر از محدودیت و خطر می‌باشد تا چه برسد بر شما وکیلان و حقوق‌دانان! اما با آن هم با

پناه آوردن به UN تا حالا به غیر از محدودیت و اسارت هیچ چیز دیگری نصیب من نشده است. در واقع می‌شود بگویم که با پناه آوردن به UN از چاله به چاه افتادم، که منتقل شدنم از استانبول به وان و بلا تکلیفی نامحدود خود گواهی از اسارت من می‌باشد. اگر نوشم نه‌ای نیشم چرایی؟ شما که فقط و فقط بخاطر مثل منی پناهجویان بی‌پناه در اینجا تغذیه می‌شوید، پس آن انسانیت شما در کجاست که ما را درک نمی‌کنید؟ اگر روزی با مورد حمله قرار گرفتن در اینجا عضوی از بدن من ناقص شود، مطمئن باشید که من روبروی دفتر UN با بنزین خودم را به آتش خواهم زد، تا ماهیت شما به مردمان ثابت شود، تا درس عبرتی باشد برای دیگران، تا در صید شما انسان ساکنان عنکبوتی قرار نگیرند.

* * *

این بار نیز شکایتم به جایی نرسید و باز هم مثل گذشته برای مدت طولانی بلا تکلیف ماندم. در طول مدت انتظارم کسان زیادی را دیدم که با مشکلات نچندان جدی بعد از من به UN مراجعه می‌کردند و به زودی حتی در طول یکی دو ماه قبول می‌شدند. یک تعدادی هم بودند که مثل من اول استیناف می‌گرفتند، اما بعد از ارسال نامه استیناف به زودی قبول می‌شدند. اما من که مشکلم را از دیگران جدی‌تر هم می‌دانستم UN هیچ توجهی به پرونده ام نداشت. بالاخره از نامه شکایت قبلی بیشتر از یک ماه، از ارسال نامه استینافم بیشتر از یک سال و از مراجعه ام به UN یک و نیم سال گذشت، اما هنوز به مثل وسایل ناکارآمد در گوشه‌ای منتظر پرت شدن بودم. سیاست UN هم همین بود، کسانی را که مهم می‌دانستند در همان روزهای اول قبول می‌کردند و کسانی که به نظر آنها مهم نبودند پرونده شان را در گوشه‌ای می‌گذاشتند تا در فرصت‌های بیکاری به زباله بفرستند. پناهجویان با تجربه که در آنجا بودند می‌گفتند که اگر احتمال قبولی قوی باشد آدم در همان ۲۴ ساعت اول مراجعه قبول می‌شود و اگر احتمال قبولی هر قدر ضعیف‌تر باشد به همان اندازه بیشتر منتظر می‌ماند. حقیقتاً کسانی هم بودند که در همان ۲۴ ساعت اول قبول می‌شدند. کسانی زیادی هم بودند که بعد از شش سال و هفت سال و حتی بعد از ده سال انتظار جواب رد مطلق را می‌گرفتند. در این حال برخورد UN که با پناهجویان همجنس‌گرا نیز ناخوشایند بود، من امید قبولی را کاملاً از دست داده بودم و فقط منتظر دریافت جواب رد مطلق بودم. خودم را اسیر وقت در انتظار نشسته ام کرده بودم، زمان داشت به ضررم

می‌گذشت و هیچ امیدی برای آینده نداشتم. دچار افسردگی شدید شده بودم، در آن شرایط آزادی جنسی برایم تنها دلخوشی بود که انتظار کشیدن را تحمل کرده بودم، اما آزادی جنسی هم از افسردگیم نمی‌کاست؛ چون اگر تنها به آزادی جنسی می‌خواستم که دلم را خوش کنم، تنها در همان دقایقی می‌توانستم غم و غصه را فراموش کنم که به برطرف کردن نیاز جنسیم می‌پرداختم، اما بعد از آن باز هم همان فکر و خیال بود و همان غم و غصه.

* * *

من در زندگی عادت داشتم که همیشه غم را به زودی فراموش می‌کنم و به غم‌های گذشته نمی‌اندیشم. اما حالا که می‌خواهم خاطراتم را بنویسم تمام دردهای گذشته یکی یکی دوباره تازه می‌شود. این روزها که بی‌اندازه از زندگی خسته بودم تصمیم گرفتم که یک روزی خودکشی کنم. پنج لیتر بنزین گرفتم تا روی لباس‌هایم بریزم و خودم را روی روی دفتر UN آتش بزنم. خواستم خودکشی کنم اما وکیلان UN در این مورد باید پاسخگو بمانند. به این منظور اول به دفتر حقوق بشر خبر دادم تا آنها بدانند که من بخاطر وکیلان UN ناچار به خودکشی شدم. در دفتر حقوق بشر به من گفتند «خودکشی نکن ما آنها را وادار می‌کنیم که جوابت را بدهند.»

- «نه؛ آنها با من لُج کرده اند و هیچ وقت به من جواب نخواهند داد. من بنزین گرفته ام و خودم را آتش می‌زنم.»

وقتی که این حرف را زدم، از دفتر حقوق بشر با UN تماس گرفتند، اما وکیلان UN که غرق خودخواهی بودند به این موضوع هیچ اهمیتی ندادند. از دفتر حقوق بشر یک خبرنگار جرمن را که آنجا آمده بود با من فرستادند تا در مورد شرایط زندگی با من مصاحبه کند. خبرنگار جرمن خانه ام آمد، با من مصاحبه کرد، از خانه ام فیلمبرداری کرد، از گالن بنزینی را که گرفته بودم نیز فیلمبرداری کرد و سپس در این مورد با UN تماس گرفت. از UN در جوابش گفتند تو یک خبرنگار هستی و ما خارج از مقررات UN نمی‌توانیم کاری انجام بدهیم. خبرنگار با من جلو دفتر UN رفت تا در آنجا نیز با من مصاحبه کند و در مقابل دفتر از مصاحبه ام فیلمبرداری کند. بیرون دفتر UN سه تا کمره (دوربین) کار گذاشته شده بود و مسولین از داخل همیشه بیرون را زیر نظر داشتند. زمانی که به آنجا رسیدیم و خبرنگار خواست که با من مصاحبه و فیلمبرداری کند فوراً در دفتر باز شد، مسؤل مربوط که انگلیسی نمی‌دانست با دستپاچی آمد بیرون و با اشاره به خبرنگار اجازه نداد که فیلمبرداری کند. به زودی یک مترجم نیز با دستپاچی آمد بیرون، با خبرنگار حرف زد و اجازه نداد که فیلمبرداری کند.

مترجم به خبرنگار گفت در اینجا به هیچ کسی اجازه داده نمی‌شود که فیلمبرداری کند.

خلاصه اینکه من قطعاً تصمیم خودکشی را گرفته بودم. این روزها نه آرایش می‌کردم و نه در خیابان‌ها قدم می‌زدم. سه - چهار تا مردانی بودند که من با آنها رابطه داشتم. از اینکه آنها همه میان سال و زن دار بودند هیچ یکی از آنها زود زود سراغم را نمی‌گرفتند، اما من به دفعاتی بیشتر از آنکه آنها می‌خواستند احساس نیازمندی می‌کردم، از این رو من ناگزیر بودم که رابطه‌ام را در عین زمان با سه - چهار نفر حفظ بکنم. این روزها آنها که می‌خواستند پیشم بیایند، من به آنها می‌گفتم که من دیگر این کار را نمی‌کنم و تصمیم گرفته‌ام که در زندگی این کار را دیگر تکرار نکنم. روزی که می‌خواستم خودکشی کنم به خود گفتم من بخاطر وکیلان UN می‌خواهم خودکشی کنم، اما چه فرقی به حال آنها می‌کند؟ اگر آنها آدم باشند و اگر وجدان و شرف داشته باشند، وقتی که واضحاً می‌دانند که من نمی‌توانم در افغانستان زندگی کنم، مثل آدم باید قبول کنند، پس وقتی که آدم نیستند من بخاطر آنها چرا باید خودکشی کنم؟ من در میان مردم نیز بدبینان زیادی دارم و نباید کاری کنم که آنها شاد گردند.

بناءً تصمیم مطلقاً عوض شد و تصمیم گرفتم که در مقابل مردم و وکیلان UN باید بایستم.

تصمیم عوض شد و کاری را که بایستی می‌کردم کاملاً بر عکسش را کردم. رفتم حمام یک دوش حسابی گرفتم، شلوار گلدار دخترانه و پیراهن دخترانه کوتاه پوشیدم که شکم لخت مانده بود، زیر ابروهایم را برداشتم، خودم را آرایش کردم و دم غروب رفتم بیرون برای قدم زدن. یکی دو ساعت در خیابان قدم زدم. چند نفر نزدیک آمدند و پیشنهاد سکس دادند، بعضی‌ها شان تنهایی و بعضی هم دو نفری و سه نفری. تعداد نفراتش را نشمردم، اما در کل مواردی که پیشنهاد دادند در آخر تا دوازده مورد به یادم آمد. به هیچ کدام از آنها جواب ندادم، من که جواب نمی‌دادم بعضی‌ها کمی اصرار می‌کردند و بعضی هم بدون اصرار دیگر حرفی نمی‌زدند و می‌رفتند. بالاخره در مورد سیزدهم یک مردی با ماشین مدل بالا آمد نزدیک و پیشنهاد داد. وقتی که به قیافه اش نگاه کردم دیدم از آن تیپ‌های بود که چشم خودم هم به آنها می‌افتاد. سوار شدم و به یکدیگر سلام دادیم. او از من پرسید «کجا می‌روی؟»

- «کجا دوست داری که برویم؟»

«چند می‌گیری؟»

- «من پولی نیستم خودت را می‌خواهم، بیا با من خانه، اگر خودت خواستی کمکم کنی ازت ممنون می‌شوم و اگر نخواستی هم من خودت را می‌خواهم و ازت ممنون می‌شوم.»

با من آمد خانه، یکی دو ساعت مهمانم شد و خودش صد لیبره هم برایم داد. صد لیبره در مورد من پول زیادی بود و مخصوصاً از این تیپ‌ها که بدون پول هم به آسانی گیر نمی‌آمد. من از هیچ کس پول نمی‌خواستم و کسانی که پیشنهاد پول می‌دادند من به دلخواه آنها می‌سپردم و بعضی‌ها پول خوبی می‌دادند. اگر من پول می‌خواستم مردمان پول بده سراغ زن و دختر می‌رفتند و در آنصورت دیگر کسی سراغ من نمی‌آمد. من در اصل چندان خواستنی هم نبودم اما تنها آنچه که بازارم را گرم کرده بود عدم رقابت در شهر وان بود. یعنی در آنجا من تنها همجنسگرانی بودم که بدون ترس خودم را رو کرده بودم و هرکه که همجنس می‌خواست می‌آمد سراغ من.

در اینجا گفتم من تنها همجنسگرانی بودم که بدون ترس خودم را رو کرده بودم و در عوض همجنسگرا اگر بگویم که من تنها مردی بودم... گفتنش برایم سخت است. زیرا برای من خیلی ناراحت کننده است که صفت مرد در مورد من بکار برده شود. صفت زن هم برایم جالب نیست؛ چون صفت زن در مورد من اغراق آمیز است و من حرف اغراق آمیز را دوست ندارم. صفت زن را بخاطر اغراق بودنش دوست ندارم اما صفت مرد برایم ناراحت کننده است. تنها صفتی را که من برای خودم مناسب می‌بینم ایزک است و آن هم در صورتی که به منظور مسخره کردن گفته نشود.

* * *

صد لیبره از پیشش گرفتم و غروب فردای آن باز هم خودم را آرایش کردم و رفتم بیرون برای قدم زدن. موقع قدم زدن یک مردی داشت پیاده دنبالم می‌کرد و پیشنهاد سکس می‌داد. من به قیافه اش نگاه کردم و دل نادل بودم که جوابش را بدهم یا ندهم. داشتم به این فکر می‌کردم که جوابش را بدهم یا ندهم که در همین موقع در خیابان نیز یک ماشینی دنبالم افتاده بود و از کنارم این بر و آن بر می‌چرخید تا سوارم کند. آن که با ماشین دنبالم بود من اصلاً به فکرش نبودم چون اصلاً برایم جالب نبود. مردی بود حدود ۲۷ - ۲۸ ساله، جوان، لاغر و قد بلند، که من نه جوان دوست داشتم و نه لاغر. روز قبل نیز دنبالم افتاده بود و اصرار هم کرده بود اما قیافه اش یادم نمانده بود. این دفعه که چند بار اصرار کرد و من جوابش را ندادم بالاخره ماشین را نزدیکم ایستاند، از ماشین پیاده شد، آمد در پیاده‌رو کنارم، یک دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت «دوستت دارم عزیزم بیا با من.»

- «وای! دستت را دور کمرم حلقه نکن که مردم می‌بینند زشت است.»

«پس بیا برویم یک جای خلوت که مردم نبینند.»

- «نه من اصلاً این کاره نیستم. دستت را دور کن از دور کمرم!»

پیش از این نیز چند بار که اصرار کرده بود من جوابش را نداده بودم و در اینجا هم که گفتم من اصلاً این کاره نیستم دستت را دور کن از دور کمرم، یارو عصبانی شد، گردنبندهای نقره‌ای داشت، به گردنبندهای دست انداخت آنرا به زور کشید. هم گردنبندها گسست و هم گردنم پاره شد. همزمان در حالیکه داشتم قدم می‌زدم یک پایش را جلو پایم گذاشت تا بزنم به زمین، اما من تعادل را حفظ کردم و زمین نخوردم. شروع کرد به مشت و لگت زدن. من داشتم راه می‌رفتم او همزمان با اینکه مرا با مشت و لگت می‌زد می‌گفت «تو این کاره نیستی! پس چرا این شکل و قیافه را به خودت درست کرده‌ای؟ با هر کس می‌روی با من نمی‌روی! آنها چقدر پول برایت می‌دهند که من دو برابر آنرا بدهم؟»

- «من در زندگی با هیچ‌کسی نرفته‌ام و هیچ وقت این کار را نکرده‌ام.»

«دروغ چرا می‌گویی بی‌شرف؟ من خودم دو نفر را می‌شناسم که تو با آنها خوابیده‌ای. من دوستت داشتم، دیروز هم برایت خیلی اصرار کردم اما تو جوابم را ندادی...»

در پیاده‌رو رویروی مردم به من حمله کرد، خودش فقط چند مشت و لگت زد دیگر ولم کرد سوار ماشینش شد و رفت. در بین مردم کسان زیادی بودند که نسبت به من بدبین بودند و کسان زیادی هم بودند که قصد حمله کردن به من را داشتند، اما هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد که نفر اول خودش حمله کند. وقتی که رویروی مردم به من حمله کرد، خودش به مجردی که رهایم کرد، دو نفر رهگذر نیز به او پیوستند. آن دو نفر یکی دو مشت و لگت که زدند من از پیش‌شان فرار کردم، وقتی که داشتم از پیش‌شان فرار می‌کردم همزمان شماره پلاک ماشینش را نیز یاد داشت کردم تا به پلیس شکایت کنم. من فکر کردم که اگر کمی بدوم این دو نفر دیگر دنبالم نمی‌آیند، اما آنقدر کینه‌توز بودند که دیگر اصلاً از سرم دستبردار نبودند. هنگام شام بود و هوا تازیک. در امتداد پیاده‌روی کنار خیابان بزرگی روان بودم که در آن هنگام ماشین‌های زیادی از آنجا رفت و آمد می‌کردند. آن دو نفر دنبالم می‌دویدند، هیچ پناهگاه مناسبی در آن پیرامون نبود که پناه ببرم، لذا راهم را از پیاده‌رو به عرض خیابان منحرف کردم و از رویروی ماشین‌هایی که در حرکت بودند به نوار وسط دو جاده رفت و برگشت عبور کردم تا آنها دست از سرم بردارند. اما کیست که به این سادگی دستبردار باشد! در اول می‌خواستم که به آنسوی خیابان بگذرم و اصلاً فکر نمی‌کردم که آنها هم به

آنسوی خیابان دنبالم بدوند. اما دیدم که آنها نیز از جلو ماشین‌ها دنبالم دویدند، من ترجیح دادم که در امتداد نوار وسط جاده‌های رفت و برگشت بدم تا آنها در آنجا بر من نوازند. اما حالا به مصیبت عجیب‌تر از هر آنچه که فکرش را کنم گرفتار شده‌ام. در نوار وسط نیز به شتاب دنبالم دویدند. به زودی به چهارراه پر ترددی رسیدم که چراغ سبز و قرمز آن لحظه به لحظه در حال تغییر بود. اول خواستم که از چهارراه بگذرم، دیدم که آنها نیز با شتاب خواستند که به آنسوی چهارراه دنبالم کنند. زمانی که به وسط چهارراه رسیدم ماشین‌های زیادی از آنجا عبور و مرور می‌کردند. فکر کردم که اگر در یک جای خلوت گیرم کنند حسابی کتکم خواهند زد. از آنرو ترجیح دادم که در وسط چهارراه در میان ماشین‌هایی که عبور و مرور می‌کردند همان جا بمانم. از اینکه ترافیک سنگینی از وسط چهارراه می‌گذشت آنها ترسیدند که در آنجا به من حملهور شوند. من در وسط چهارراه ایستادم، آنها از آمد و رفت ماشین‌ها به گوشه چهارراه فرار کردند، در گوشه چهارراه منتظر ایستادم تا هر طرفی که بروم دنبالم بودند. بی‌صبرانه منتظر بودند که از وسط چهارراه بیرون بروم، دو - سه دقیقه‌ای حوصله کردند و دیگر حوصله شان که به آخر رسید به داخل چهارراه بسویم دویدند. من ترجیح دادم که هیچ طرف فرار نکنم و همان جا بمانم. خیال کردم که با دویدن بسویم می‌خواهند هولم کنند تا از آنجا فرار کنم. فکر نمی‌کردم که در آن جا به من حمله کنند، اما وقتی که رسیدند دو - سه مشت و لگت زدند من عمداً پیش روی ماشین‌های فرار کردم که در حرکت بودند، آنها خیال کردند که من به آنسوی خط عبور ماشین‌ها فرار می‌کنم، کمی دنبالم دویدند، اما من پیش روی ماشین‌هایی که در حال حرکت بودند ایستادم و از آنجا تکان نخوردم. آنها برای اینکه مسؤل راهبندان شناخته نشوند از راننده‌ها خجالت کشیدند و دوباره به گوشه چهارراه فرار کردند. چهارراه مربعی شکل ساده بود و هیچ دایره و خالیگاهی در وسط نداشت. من در وسط چهارراه مانده بودم و چراغ سبز و قرمز آن لحظه به لحظه در حال تغییر بود. هر لحظه که چراغ زرد می‌شد آنها به وسط چهارراه می‌دویدند و دو - سه مشت و لگت می‌زدند، تا حالا چراغ سبز دیگری روشن می‌شد و من پیش روی ماشین‌های فرار می‌کردم که به حرکت می‌افتادند. آنها تا اینکه بار دیگر چراغ زرد روشن شود دوباره به گوشه چهارراه فرار می‌کردند. دور و بر چهارراه تمام مردم متوجه من شده بودند که به من حمله شده است. آهسته آهسته رهگذران دیگری نیز به یورشگران پیوستند و بتدریج به شمار آنها افزوده شد. متوجه شدم که سه - چهار نفر دیگر نیز به جمع آنها اضافه شده است. حدود ده دقیقه‌ای در وسط چهارراه ماندم. در اول که تعداد شان کم بود از مسؤلیت پذیری ایجاد راهبندان سنگین می‌ترسیدند و جرأت نمی‌کردند که سر راه

ماشین‌هایی که در حال حرکت بودند به من حمله کردند. بالاخره تعدادشان به حدود ده نفر رسید. زمانی که تعدادشان را زیاد دیدند خود را در مقابل راهبندان سنگین و آمد و رفت ماشین‌ها قوی‌تر احساس کردند. در آخرین هجوم متوجه شدم که با آنکه چراغ سبز هم روشن شد آنها با روحیه عالی از چند طرف چهارراه به من ریختند. زمانی که به من رسیدند بعضی‌ها شروع کردند به مشت و لگت زدن و بعضی هم به علت ازدحام نتوانستند که خود را به من نزدیک کنند. آدم در این حالت مغشوش می‌شود و نمی‌داند که چطوری کتک می‌خورد. ضرباتی از سمت‌های نامعلوم به هر قسمت بدنم وارد شد و ندانستم دقیقاً کی و به چه شکلی به زمین افتادم. در حالیکه تازه به زمین افتاده بودم و از دور و برم شروع کردند به لگت زدن، چشم به ماشین پلیس افتاد که تازه می‌خواست از گوشه چهارراه به دست راست بپیچد و از صحنه فرار کند. من در حالیکه به زمین افتاده بودم فوراً با کشیدن سوت بلند از جا برخاستم و بسوی ماشین پلیس دویدم. حمله کنندگان که دیدند من بلند سوت کشیدم و به آنسو نگاه کردم، آنها نیز بسوی ماشین پلیس نگاه کردند و فوراً به سمت‌های دیگر فرار کردند. در این حال آنها به سمت‌های دیگر در حال فرار بودند که پلیس خودش می‌خواست به سمت دیگری فرار کند. اما پیش از اینکه ماشین پلیس در حال پیچیدن بتواند سرعت بگیرد من به سرعت بیشتر دویدم راهش را بستم و دیگر هیچ چاره‌ای جز تحویل گرفتن من نداشت.

در اول من خیال کردم که پلیس هم بخاطر بدبینی نسبت به من می‌خواست که از صحنه فرار کند، اما بعداً به اصل قضیه پی بردم که این چهارراه و این خیابان بزرگ دو منطقه‌ای را از هم جدا می‌کرد که به دو کلانتری جداگانه تعلق داشتند و من که در نقطه مرکز چهارراه مورد حمله قرار گرفته بودم، این نقطه به منطقه مربوط به آنها تعلق نداشت. وقتی که خودم را جلو ماشین پلیس رساندم و آنرا وادار به توقف کردم، پلیس از ناچاری سوارم کرد. من که پلاک ماشین اولین فرد حمله‌کننده را یادداشت کرده بودم، در همین لحظه از پلیس خواستم که شاکلی شوم. پلیس در اینجا به شکایتم گوش نکرد و در نقطه دورتری پیاده ام کرد. من از پلیس خواستم که پیاده ام نکند و مستقیماً به کلانتری ببرد تا از نفر اولی شکایت کنم. اما پلیس گفت خودت برو به کلانتری شکایتت را بگو. علت اینکه چرا پلیس پیاده ام کرد بعداً دریافتم که آنها دنبال آسوده طلبی بودند و در اکثر حوادث می‌خواستند که از گرفتاری و درد سر فرار کنند. در حالیکه از دهن و دماغ خون آمده بود و لباس‌هایم هم خونی شده بود، خودم از همان جا بسوی کلانتری رفتم، به کلانتری مراجعه کردم و موضوع شکایتم را توضیح دادم. در کلانتری محل حادثه را از من پرسیدند. من محل حادثه را گفتم «چهارراهی در امتداد خیابان ایکی نیسان جاده‌سی»

گفتند «آن نقطه به این کلانتری مربوط نمی‌شود.»

به کلانتری دیگر زنگ زدند تا بیایند و مرا تحویل بگیرند. از کلانتری دیگر دو تا افسر پلیس با یک ماشین آمدند و محل حادثه را از من پرسیدند. من که به آنها هم محل حادثه را گفتم آنها نیز گفتند که آن نقطه به کلانتری ما مربوط نمی‌شود. در حالیکه افسران پلیس از هر دو کلانتری در آنجا حضور داشتند، با یکدیگر در گفتگو شدند تا یکی از آنها باید تحویل بگیرند. بالاخره قرار بر این شد که از هر دو کلانتری یک یک پلیس با من بروند تا من نقطه دقیق حادثه را به آنها نشان بدهم. وقتی که رفتیم و نقطه دقیق حادثه را به آنها نشان دادم، هر کدام از آنها به یکدیگر می‌گفتند که این نقطه به ما مربوط نمی‌شود به شما مربوط می‌شود. بالاخره برای اینکه یکی از آنها زودتر تحویل بگیرند، من گفتم «من چه کاری به مرکز چهارراه داشتم که در آنجا به من حمله می‌کردند! من اول در امتداد پیاده‌رو داشتم قدم می‌زدم که آنها به من حمله کردند و به وسط چهارراه کشیدند.»

اینجا بود که نقطه اصلی باید مشخص می‌شد که در کدام پیاده‌رو به من حمله شده است. یکی از آنها فوراً پرسید «در کدام پیاده‌رو بود که حمله کردند، این دست خیابان یا آن دست خیابان؟»

من پیاده‌رویی که در آن به من حمله شده بود را برایشان نشان دادم. وقتی که پیاده‌رو را نشان دادم، یکی از آنها خوشحال شد و با اطمینان مرا به دیگرش تحویل داد و دیگرش با پریشان‌حالی تحویل گرفت. پلیسی که از پیشم فرار کرده بود پیاده‌رو به خود آنها مربوط می‌شد.

* * *

از نامه قبلی که به ارتباط سوء قصد آن سه نفری که از پیش شان به رستوران فرار کرده بودم به UN نوشتم تا افتادن این اتفاق بیشتر یک ماهی گذشته بود، اما هنوز پرونده ام مثل گذشته راکد بود. این بار خواستم که این اتفاق را نیز به عنوان مشکل امنیتی به UN مطرح کنم تا زودتر به پرونده ام رسیدگی کنند. در حالیکه هم گردنم پاره شده بود، هم پیشانی‌ام در وقت کتک خوردن شکسته بود و هم از دهن و دماغم که خونریزی کردم لباس‌هایم خونی شده بود، فردای آن با گردن پاره، پیشانی شکسته و لباس‌های خونی به UN مراجعه کردم تا مشکل امنیتی‌ام را قبول کنند.

این بار بخاطری که باز هم کتک خورده بودم و علامت‌های آن در بدنم بود باز هم برای مصاحبه امنیتی پذیرفتند.

با مترجم داخل دفتر رفتم و یک خانم میان سال پرخاشگر که رئیس UN شهر وان بود داخل دفتر شد. این خانم را می‌گفتند که ملیت انگلیسی دارد و رئیس UN وان است. در اول من خیال کردم که شاید باشخصیت باشد، اما وقتی که آمد و روبرویم نشست چشمانش را بسویم کشید، غر زد و گفت «چی هر روز یک دروغی درست می‌کنی می‌آوری تحویل ما می‌دهی و وقت مان را ضایع می‌کنی!»

من هم دو برابر او چشمانم را بسوی خودش کشیدم، دو برابر او غر زدم و گفتم «من چه دروغی به شما گفته‌ام؟ من برای هر حرفم سند زنده و شاهد زنده دارم.»

او از غر زدنش کمی کاست و گفت «چی شده، باز چه می‌خواهی بگویی؟»

من از غر زدنم هیچ کم نکردم و غر زده گفتم «چیزی که هر وقت شده است باز هم تکرار می‌شود و اگر قرار باشد که تکرار نشود من به شما مراجعه نمی‌کنم.»

در ظاهر کمی رحم شد و گفت «خوب، پس بگو که چه اتفاقی افتاده است.» موضوع را تعریف کردم و گفتم «دیروز غروب در امتداد پیاده‌رو داشتم قدم می‌زدم یک مرد به من پیشنهاد سکس داد، من پیشنهادش را قبول نکردم، او عصبانی شد به من حمله کرد، وقتی که مردم دیدند او به من حمله کرده است مردم نیز به او پیوستند...»

تمام جریانی از شروع حمله تا شکایت به پلیس را برایش توضیح دادم. در آخری حرفم که جریان را برایش توضیح دادم، خانم شاید که به قصد مسخره کردن از من پرسید «چرا پیش از اینکه به تو حمله کنند تو به کلانتری مراجعه نکردی، پلیس در کلانتری برای چیست؟»

- «کلانتری از آنجا چند کیلومتر فاصله دارد، تنها پناهگاهی که در آنجا به فکرم رسید همان نقطه پر تردد مرکز چهارراه بود و من به همان جا پناه بردم.»
«وقتی که دیدی بسویت آمد چرا نرفتی کلانتری؟»

سه - چهار بار عین همین سؤال احمقانه را تکرار کرد، من هر جوابی که می‌دادم او باز هم عین سؤال را تکرار می‌کرد و می‌گفت «چرا از همان اول به پلیس شکایت نکردی؟»

بالاخره در جوابش گفتم «آنچه تجربه‌ای را که تو داری من ندارم.»
با شنیدن این جواب لبخند بی‌رمقی زد و دیگر دهنش نجنید.

وقتی که من دیدم او در زبان‌بازی پیشم کم آورد خواستم که در هدف اصلی‌ام نیز بر او غلبه کنم و قبولی را که حق مسلم خودم می‌دانستم هرچه زودتر بدست بیاورم. در این فرصت به او گفتم «من به شما حق می‌دهم که به هر شکلی که خودتان لازم می‌دانید واقعیت‌ها را کشف کنید، اما در مورد من که همه چیز کاملاً واضح است. شما می‌بینید که من حتی در اینجا اینقدر مشکل دارم، پس چه برسد بر افغانستان که افغانستان مرکز تمام نادانی‌هاست! اما با وجودی که یک بار به من جواب رد داده شد، یک سال دیگر می‌گذرد که من نامه استینافم را فرستاده‌ام و شما هنوز جواب دیگری برای من نداده‌اید.»

با لحن مسخره‌آمیز گفتم «تأسف می‌کنم به حالت! از نظر ما رد شده‌ای، ما دیگر نمی‌توانیم که برای کاری بکنیم، همین که در ترکیه هستی، مانند در اینجا هم کار آسانی نیست، این ما هستیم که پلیس ترکیه هنوز دیپورتت نکرده است.»

وقتی که با لحن مسخره‌آمیز گفتم تأسف می‌کنم به حالت، از لحن مسخره‌آمیزش بدم آمد و برای اینکه فکر نکند که من آدم کوچک و عاجزی هستم، در جوابش گفتم «قابل تأسف نیست که برای من تأسف بکنی؛ چون در گذشته هر آنچه که در قسمتم بوده است بر سرم آمده است و در آینده هم هرچه که در قسمتم باشد بر سرم خواهد آمد، هرچه که بر سرم هم بیاید دیگر برای من عادی شده است و هیچ فرقی به حال من نمی‌کند، دیگر برای من آب از سر پریده است.»

وقتی که گفتم برای من آب از سر پریده است، مترجم نتوانست که این حرفم را ترجمه کند. او در جوابم گفتم «به حال تو چه فرقی بکند و چه نکند از طرف ما رد هستی و ما دیگر نمی‌توانیم که برای کاری بکنیم.»

همچنان گفتم «مشکل امنیتی‌ات در ترکیه هیچ تأثیری بر پرونده‌ات در UN ندارد، اگر در اینجا مشکلی امنیتی هم داری به پلیس مربوط می‌شود.»

- «آخر همین مشکل امنیتی را که به ارتباط گرایش جنسی‌ام در اینجا دارم در افغانستان بدتر از این است.»

«می‌توانی از پلیس درخواست انتقالی بکنی که ترا از وان به یک شهر دیگری انتقال بدهند و اگر مشکلی داری حتماً انتقال خواهند داد.»

در حالی پیشنهاد انتقالی را به من داد که من قصد رفتن به هیچ شهر دیگری را نداشتم. زیرا UN در سراسر ترکیه فقط در وان و آنکارا دفتر داشت و بس و پلیس پناهندگان را به آنکارا هم نمی‌فرستاد. من قصد داشتم تا روزی که تکلیفم مشخص نشود در شهر وان بمانم و UN را از نزدیک زیر فشار بگیرم تا زودتر تکلیفم را مشخص کنند.

مصاحبه تمام شد. او در آخر به من گفت «از دست ما که چیزی بر نمی‌آید. باز هم اگر می‌خواهی که چیزی به پرونده ات اضافه شود برو یک نامه بنویس و بیار اینجا تحویل بده.»

من خیال کردم که او در ظاهر هرچه که به من گفت در باطن شاید نیت بدی نداشته باشد. بناءً در جوابش گفتم «نه؛ لازم نمی‌دانم که چیزی بنویسم، همین که موضوع را به شما توضیح دادم کفایت می‌کند.»

لبخند بی‌رمقی زد، دیگر چیزی نگفت و از جا برخاست.

وقتی که از دفتر بیرون شدم و بسوی خانه حرکت کردم از آن حرفی که گفتم لازم نمی‌دانم چیزی بنویسم و همین که موضوع را به شما توضیح دادم کفایت می‌کند، پشیمان شدم. به خود گفتم نظر به برخوردی که این زن با من کرد بعید است که انسانیت سرش شود، اتفاق دیشبی که برایم افتاد، پس به امید این زن نباید که پرونده ام را بی‌تغییر بگذارم. به این صورت تصمیم گرفتم که یک نامه بنویسم و به UN تحویل بدهم. رفتم خانه نامه ذیل را نوشتم و به UN تحویل دادم:

نام و شهرت: حمید نیلوفر

شماره پرونده: -----

به مقام رئیس؛

در مصاحبه امنیتی روز جمعه گذشته شما پیشنهاد درخواست انتقالی از سوی پلیس را به من دادید. با انتقالی‌ها و سرگردانی‌های بیهوده‌ای مثل گذشته یعنی از استانبول به وان و به همین صورت از وان به هر شهر دیگری دودی دوا نمی‌شود. من نمی‌خواهم که از چشم‌ها دور بمانم. من می‌خواهم که در سایه تحت حمایت دستان شما قرار داشته باشم، مانند آن علامت UN که انسان را زیر حمایت دستانش قرار داده است. اما من می‌ترسم که مبدا این دست‌ها نیز مانند دستان دیگر برای من جنگال در بیاورند، یعنی خاموشی و بی‌تفاوتی بعد از نیش زدن‌های قبلی و یا نیش زدن‌های مجدد. من می‌دانم که گفتن اینگونه کلمات بیش از پیش شما را به لج می‌اندازد، اما دست خودم نیست و دیگر زندگی هم برایم ارزشی ندارد. من بیشتر از بهره‌مند شدن از یک توجه متمرکز و انسانی در انتظار مواجه شدن به خشونت‌های فجیع‌تر در زندگی می‌باشم.

در مصاحبه امنیتی روز جمعه گذشته شما به من گفتید که مشکل امنیتی‌ام به پلیس

مربوط می‌شود. پس زمانی که در وسط چهارراه چندین نفر به من ریخته بودند و داشتند با مشیت و لگت می‌زدندم و در عین حال پلیس که در آنجا حضور داشت، چرا خواست که از صحنه فرار کند؟

بدون در نظر داشت بی‌توجهی از سوی پلیس هم اگر منطقی فکر کنید، مشکل امنیتی من به چه دلیلی در هر گوشه و کنار به پلیس مربوط می‌شود؟ به گفته خود پلیس، پلیس ترکیه که برای من کارت دعوت نفرستاده بود که در هر گوشه و کنار و در هر کوچه و پس کوچه امنیت مرا تأمین کند.

البته جای شک نیست که بعضی از مردمان تاریک فکر و وحشی صفت در سازمان‌ها و نهادهای ارزشمند بشری نیز راه یافته اند، که با طرز فکر وحشیانه و غیر انسانی ایشان وحشت مدرن را در آنجاها به راه می‌اندازند، که از جمله در اینجا به بهانه‌های گوناگون عمل کردن به عقاید شخصی خودشان، واجد شرایط ساختن و به فروش رساندن سهمیه پناهندگی و فسادهای اداری از جنایات‌های این افراد به شمار می‌رود.

در مصاحبه امنیتی روز جمعه گذشته شما کلمه تأسف می‌کنم را برای من می‌ذول فرمودید. اما کلمه تأسف می‌کنم دو معنی را می‌رساند، اولی اینکه در حالت درک کردن خبرهای تأسف‌آور اکثر اشخاص این کلمه را به زبان می‌آورند، اما دومی اینکه در حالت‌های بر عکس اکثراً خانم‌ها به منظور مسخره کردن این کلمه را استعمال می‌کنند. منظور اصلی تان را در عمل برای من ثابت خواهید کرد. اما من در هر صورت از تأسف کردن شما تشکر می‌کنم.

شما که همواره با بدبختی‌ها و تراجدی‌های مردم درگیر هستید، فکر می‌کنم که دیگر در مقابل درک و احساس و در مقابل درد وجدان معافیت حاصل کرده اید.

* * *

چند روزی از ارسال این نامه گذشت. تا حالا هفده - هژده ماه از مراجعه ام به UN شده بود و سیزده- چهارده ماه از دریافت جواب رد اولی و ارسال نامه استینافم گذشته بود. با خود فکر کردم که من در رفتارم با UN خیلی تند پیش رفته ام و با این رویکرد هیچ وقت به نتیجه‌ای نخواهم رسید. لذا تصمیم گرفتم که دیگر در رفتارم باید ملایم‌تر عمل کنم تا اینکه اگر زودتر نه، دیرتر یک جوابی برایم بدهند و بیشتر از این با من لج نکنند. نامه ذیل را نوشتم آنرا به UN هم فکس فرستادم و هم خود نامه را فرستادم:

نام و شهرت: حمید نیلوفر

شماره پرونده: - - - - -

به مقام مربوط؛

بدین وسیله به استحضار می‌رسانم که اینجانب در طول سیزده ماه پس از ارسال نامه استیناف تا حالا هیچ جواب دیگری دریافت نکرده‌ام. من در اینجا در وضع مالی بدی قرار گرفته‌ام. همچنان به علت همجنس‌گرا بودنم بخاطر تعصب مردم در وضع امنیتی بد نیز قرار گرفته‌ام. در عین حال بلا تکلیفی و انتظار نامحدود مرا در بدترین وضع روانی قرار داده است. با وجود تمام این فشارها من که اجازه کار کردن را هم ندارم تقریباً حیثیت یک زندانی را دارم. در شرایط انتظار نامحدود به رغم اینکه وقت گرانبهای من به هدر می‌رود برایم خوش هم نمی‌گذرد.

شاید که از نظر شما من تا آخرین مرحله واجد شرایط پناهندگی قرار نگیرم. اما از نظر خودم من نمی‌توانم که زندگی را در افغانستان ادامه بدهم. پس از شما مقامات محترم خواهشمندم که زودتر پرونده ام را مورد بررسی مجدد قرار بدهید تا اینکه در صورت عدم پذیرش شما، در نهایت من خودم بتوانم که از فرصت جوانی استفاده نموده و در مورد آینده دشوار خودم تصمیم بگیرم، تا در صورت امکان شاید بتوانم که خودم را از دریای سرگردانی به ساحل نجات برسانم.

با تشکر

حمید نیلوفر

یک ماهی از ارسال این نامه هم گذشت. دیگر که خواسته بودم رفتار ملایم‌تری در مقابل UN اختیار کنم، بالاخره به همین شکل در طول پنج ماه به ترتیب پنج تا نامه ملایم نوشتم و هر کدام آنها را به UN هم فکس فرستادم و هم خود نامه‌ها را فرستادم. اما با رفتار ملایم باز هم به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم.

در طول مدت انتظارم تازه‌واردان زیادی را دیدم که پیش چشم به UN مراجعه می‌کردند، به زودی جواب قبولی را می‌گرفتند و به کشورهای پناهنده پذیر فرستاده می‌شدند. اما من که تقریباً دو سال منتظر بودم، به من هیچ توجهی صورت نمی‌گرفت. کسانی را که می‌دیدم زود قبول می‌شدند تمام آنها به ارتباط مشکلات سیاسی، عقیدتی و یا ملیتی قبول می‌شدند. من که مشکل خودم را با آنها مقایسه می‌کردم، آنها ده برابر بهتر از من فرصت زندگی طبیعی را در کشور خودشان داشتند. بسیاری از آنها را می‌دیدم که مثل مهمان با گذرنامه وارد ترکیه می‌شدند، تا روزی که در ترکیه می‌ماندند UN به مثل مهمان با آنها برخورد می‌کرد و مثل مهمان به کشورهای پناهنده پذیر پرواز می‌کردند. اما در مورد من با وجودی که شرایطم را در افغانستان می‌دانستند، در وقت مصاحبه تمام جریان آمدنم از افغانستان تا ترکیه را از من پرسیده بودند و تمام سختی‌هایی که کشیده بودم را می‌دانستند، اما باز هم به عنوان یک انسان با من برخورد نکردند. حتی من خودم اکثراً خیال می‌کردم که در آن حد تکامل انسانی که دیگران به دنیا آمده اند من نیامده‌ام که UN به عنوان یک انسان کامل با من برخورد کند. من به خود می‌گفتم که شاید از نظر ساختار و بافت مغزی مغز من چگونگی فعالیت مغز انسان‌های کامل را ندارد که از خود رفتار انسانی نشان می‌دهند و مورد رفتار انسانی قرار می‌گیرند. خودم را اصلاح پذیر هم نمی‌دانستم؛ چون به خود می‌گفتم که بافت مغز من خاصیت اصلاح‌پذیری را ندارد. با خود می‌گفتم اینکه چرا UN من و کسان مثل من را در اول به عنوان پناهجو می‌پذیرد، حتماً به علت شکل ظاهری ماست که ما هم در ظاهر شکل انسان را داریم. اما بعداً تشخیص می‌دهند که کی انسان است و کی نیست، و بعد از اینکه انسان بودن آنها را تشخیص دادند به مشکل اصلی آنها فکر می‌کنند.

در آنجا یک پناهجویی بود از قوم هزاره افغانستان به نام اسد. اسد نیز مثل من حدود دو سال بلا تکلیف در گوشه‌ای افتاده بود. اسد به من می‌گفت «مثل من و تو کسانی زیادی هستند که واقعاً مشکل دارند و نمی‌توانند که به کشور خود برگردند، اما در اینجا قبول نمی‌شوند و کسانی هم هستند که مشکل آنچنانی ندارند اما به زودی قبول می‌شوند. علت اینکه چرا ما را قبول نمی‌کنند تقصیر خود ماست. چون ما خودمان می‌دانیم که مشکل داریم، اما آنقدر منطقی نیستیم که بتوانیم به وکیل ثابت کنیم که ما واقعاً مشکل داریم. کسانی که زود قبول می‌شوند، آنها زبان سخن گفتن دارند، می‌دانند که چه بگویند به سودشان است و چه بگویند به ضررشان است. اما ما اصلاً نمی‌دانیم که چه بگوییم به سود ماست و چه بگوییم به ضرر ماست.»

واقعاً هر کس دیگری هم که همیشه مثل من مورد زورگویی قرار بگیرد اعتماد به نفسش را کاملاً از دست می‌دهد که حتی خودش را جزء آدم به حساب نمی‌آورد. من حقیقتاً در تمام عمرم مورد زورگویی قرار گرفته بودم. این را همه می‌دانند که فرهنگ افغانستان فرهنگ زورگویی است. من به این باور هستم که هر کسی که در افغانستان زندگی کرده است حتماً یا همیشه مورد زورگویی قرار گرفته است و یا خودش زورگویی کرده است. «هرچه که سنگ است همه پیش پای لنگ است» آدمان بدشانس مثل من که در جهنم نادانی و زورگویی به دنیا آمده اند، اگر به بهشت دانایی هم بروند فرشتگان دانا به روی آنها عزازیل می‌گردند.

به این صورت من در زندگی از هر دری نومید شده بودم و دیگر برایم روحیه‌ای برای مبارزه باقی نمانده بود. به خود می‌گفتم من هر کجا که بروم باز هم آسمان همین یک رنگ است و هیچ جا برایم بهتر نخواهد شد. بالاخره تصمیم گرفتم که به افغانستان برگردم. می‌خواستم زمانی که برگردم در آنجا هم ظاهرم را مشخص کنم تا مردم بدانند که من همجنسگرا هستم. این را می‌دانستم که اگر در افغانستان این کار را بکنم مورد خشونت‌های فجیعی قرار خواهم گرفت. اما به خود می‌گفتم که اگر مورد خشونت قرار بگیرم بهتر می‌شود تا اینکه مورد مسخره و تحقیر قرار بگیرم. آس، آن پناهجوی هزارگی که می‌گفت ما منطق سخن گفتن نداریم دوست نهایت صمیمی‌ام بود. آسد یک شیعه مذهبی بود و من یک سنی زاده غیر مذهبی، اما با آن هم آنقدر به یکدیگر نزدیک بودیم که نزدیکتر از دو فرد هم‌عقیده‌ای که در یک صف مبارزه می‌کنند. البته او از خودم جوانتر بود و من با او رابطه جنسی نداشتم. گاهی اوقات که آسد خانه من می‌بود و مردانی که با من رابطه داشتند می‌آمدند و او را می‌دیدند، برای اینکه به من شک نکنند، من به آنها می‌گفتم «این آقا آسد فقط همشهری و دوست صمیمی من است و من با این رابطه جنسی ندارم.»

آسد خجالت می‌کشید و می‌گفت «وای! خدا انصافت بدهد! این که از تو نپرسیده است که رابطه داری یا نداری، چرا این حرف را می‌زنی؟»

- «بخاطری گفتم که به من شک نکند.»

«پس روبروی من نگو، بگذار با خودش که تنها بودی باز بگو که من با او رابطه ندارم.»

- «بگذار الان روبروی خودت بگویم تا باورش شود که من با تو رابطه ندارم.»

وقتی که تصمیم گرفتم افغانستان بروم یک روزی به اسد گفتم «من تصمیم قاطع را گرفته ام که برگردم افغانستان.»

«اگر برگردی اشتباه می‌کنی.»

- «چاره‌ای نداریم که اشتباه نکنیم، همین که اینجا هم آمده ایم اشتباه است، اگر اشتباه نبود UN با ما اینقدر بد برخورد نمی‌کرد.»

«برخورد UN با افغانستان فرق می‌کند. اگر به افغانستان برگردی و از کارهایی که در اینجا کرده‌ای خبر شوند ترا می‌کشند.»

- «اگر خبر هم نشوند من خودم کارهایی را که در اینجا کرده ام در آنجا هم می‌کنم.»

«چی می‌کنی مثل اینجا آرایش می‌کنی و لباس زنانه می‌پوشی؟»

- «بلی عیناً مثل همین جا، آرایش می‌کنم و لباس زنانه می‌پوشم و از مردانی هم که خوشم بیاید به چشم شان نگاه می‌کنم تا بدانند که من از آنها چی می‌خواهم.»

«در اینجا که بیرون می‌روی چند نفر ترا بد می‌بینند و فحشت می‌دهند؟»

- «خیلی زیاد، چرا؟»

«خوب پس فکر کن، در اینجا همین تعداد که فقط فحش می‌دهند، در آنجا همین تعداد با چاقو می‌زنند.»

- «بززند، من که از چاقو خوردن ترسی ندارم.»

«می‌زنند می‌کشندت، مرده ات را می‌اندازند.»

- «من از مردن هم ترسی ندارم.»

اسد لبخندی زد و گفت «پیش از اینکه با چاقو بززند، اول دستگیرت می‌کنند می‌برندت زندان.»

- «من از زندان رفتن هم ترسی ندارم.»

اسد آدم خندانی بود و اکثراً که حرف می‌زد با خنده و هیجان حرف می‌زد. خندید و گفت «وقتی که دستگیرت کنند زندان هم نمی‌برند، در افغانستان کسی نمی‌داند که تو چرا این کار را کرده‌ای، خیال می‌کنند که دیوانه شده‌ای، می‌برندت تیمارستان در بین دیوانه‌ها می‌اندازند.»

- «ببرند من که از دیوانه‌ها هم ترسی ندارم.»

اسد خنده پر هیجانی کرد و گفت «تو چقدر ساده‌ای دیوانه! اگر هیچ چیزی نگویند، تیمارستان هم نبرند و فقط بچه‌ها دنبالت صدا بزندان حمید نداره، باز چی می‌کنی؟»

اسد هر چیزی که گفت هیچ حرفش برایم بیمناک نبود، اما وقتی که گفت اگر بچه‌ها دنبالت صدا بزندان حمید نداره، باز چی می‌کنی، من گیج شدم و خیال کردم که همین لحظه بچه‌ها پشت سرم ایستاده اند و می‌خواهند صدا بزندان حمید نداره. با خود گفتم «بابه نداره چی بود که حالا صدا بزندان حمید نداره!» به اسد گفتم «من در دنیا از هیچ چیزی ترس ندارم اما از مسخره مردم ترس دارم.»

«تو که می‌خواهی برگردی، خیال کردی که فکر همه چیز را کرده‌ای، اما هنوز چیزهای هست که فکر آنها را نکرده‌ای.»

اسد در این ارتباط یک افسانه‌ای برایم تعریف کرد:

«بود و نبود شاهی بود. شاه نوکری داشت. نوکرش عاشق دخترش بود. بعید بود که نوکر بتواند از شاه دخترش را خواستگاری کند. نوکر هر وقت که دختر را می‌دید برایش سخت می‌گذشت که نرسیدن به او را تحمل کند. یک روزی نوکر با دختر در خانه تنها می‌ماند و با خود فکر می‌کند که اگر به این دختر تجاوز کنم چی می‌شود؟ شاه خبر می‌شود و از کار بیرونم می‌کند. به این می‌ارزد که از کار بیرونم کند. نه شاید که بیرونم نکند دست و پایم را بشکند. به این هم می‌ارزد که دست و پایم را بشکند. نه شاید که دست و پایم را هم نشکند زندانی ام کند. به این هم می‌ارزد که زندانی ام کند. نه شاید که زندانی هم نکند اعدام کند. به این هم می‌ارزد که اعدام کند. پس نهایتاً اعدام می‌کند و به اعدام کردنش هم می‌ارزد که به این دختر تجاوز کنم. به این صورت نوکر به دختر تجاوز می‌کند. وقتی که شاه از موضوع خبر می‌شود به سربازانش می‌گوید بیرونش کنید از اینجا. نوکر در جوابش می‌گوید می‌ارزد. شاه می‌گوید دست و پایش را بشکنید. نوکر می‌گوید می‌ارزد. شاه می‌گوید بیریدش زندان. نوکر می‌گوید می‌ارزد. شاه می‌گوید اعدامش کنید. نوکر می‌گوید می‌ارزد. شاه می‌گوید دسته بیل را بکنید تو کونش. نوکر می‌گوید والله فکر هر چیزی را کرده بودم اما فکر این را نکرده بودم.»

اسد به من گفت «تو هم که می‌خواهی افغانستان بروی فکر هر چیزی را کرده‌ای، اما فکر این را نکرده‌ای که بچه‌ها دنبالت صدا بزندان حمید نداره.»

- «من اصلاً نمی‌گذارم که حرف در اینجا بماند و پیش از اینکه بچه‌های شان دنبالم صدا بزندان حمید نداره، من بزرگان شان را وادار می‌کنم که با چاقو بزندانم.»

«نه، عجب ساده‌ای هستی تو! آیا در اینجا کسی ترا با چاقو زده است که در آنجا بزندی؟ بزرگان هیچ کاری با تو ندارند. فقط بچه‌ها دنبالت صدا می‌زنند حمید نداره.»

- «پس چرا در اینجا بچه‌ها دنبالم صدا نمی‌زنند؟»

«در اینجا بچه‌ها هنوز یاد نگرفته اند که صدا بزنند.»

- «پس در اینجا بزرگان هم هنوز یاد نگرفته اند که با چاقو بزنند.»

در افغانستان هر چند که بابه نداره ها را آزاردن عادت بچه ها بود، اما بزرگان را نیز غایبانه بدان پیوندی!

در جوامعی که تربیت اجتماعی کیفیت بهتر یافته است، بزرگان خانواده‌ها تربیت بچه‌های شان را نیز تا حدود خود کنترل می‌کنند. اما در جوامعی که دچار سردرگمی تربیتی هستند، ابتداء تربیت خود بزرگان مستلزم بهبود یافتن است، و بار سنگین تر اینکه، شکلی که در قالب متفاوت نقش بسته است، دیگر سخت است که آنرا بتوان به شکل دلخواه تغییر داد.

* * *

تصمیم برگشتن به افغانستان را داشتم. اما از اینکه تقریباً دو سال منتظر جواب نشسته بودم، نمی‌خواستم که این دو سال را بدون نتیجه نادیده بگیرم و در صورت برگشتن به افغانستان هم می‌خواستم که پای UN در میان باشد. به منظور برگشت به UN مراجعه کردم که برگردانند. در این مورد برایم تاریخ مصاحبه دادند.

در روز مصاحبه با آرایش و لباس زنانه به دفتر UN حاضر شدم. این بار به غیر از رئیس یک خانم دیگر آمد که با من مصاحبه کند. از من پرسید «آیا می‌خواهی که برگردی افغانستان؟»

- «بلی می‌خواهم که برگردم.»

«اگر برگردی هزینه سفرت را UN نمی‌دهد، هزینه سفرت را خودت باید پرداخت کنی.»

- «من هم از شما هزینه سفر نخواسته‌ام. شما فقط زمینه برگشت قانونی را برای من فراهم کنید.»

«اگر هزینه برگشتت را خودت پرداخت می‌کنی، پس ما در اینجا پرونده ات را می‌بندیم و به پلیس گزارش می‌دهیم که به خواست خودت و با هزینه خودت ترا به افغانستان برگردانند.»

در حالیکه با لباس و آرایش زنانه رفته بودم گفتم «شما به دولت افغانستان هم بگویید که در صورت برگشت کاری با من نداشته باشد.»

«اگر تو با دولت کشور تان مشکلی داری، ما در سیاست دولت‌ها دخالتی نداریم.»

- «بلی مشکل دارم، من هم با دولت و هم با جامعه و خانواده مان مشکل دارم.»

«پس اگر برگردی به خواست خودت بر می‌گردی و اگر اتفاقی هم برایت بیفتد در آن صورت UN مسؤلیتی ندارد.»

من تا حالا نمی‌دانستم که وکیلان UN مسؤلیت بدوش پناهجویان را می‌پذیرند و خیال کرده بودم که از کسی که خوش شان بیاید اگر مشکلی هم نداشته باشد قبولش می‌کنند و از کسی که خوش شان نیاید اگر مشکلی هم نداشته باشد قبولش نمی‌کنند و در صورت برگشت اگر اتفاقی هم برایش بیفتد آنها هیچ مسؤلیتی ندارند. در ارتباط به اینکه گفت اگر به خواست خودت برگردی و اتفاقی برایت بیفتد UN مسؤلیتی ندارد، من پرسیدم «پس اگر به خواست خودم بر نگردم شما مرا برگردانید و اتفاقی برایت بیفتد، آیا در آن صورت شما مسؤلیتی دارید؟»

«بلی؛ در آن صورت UN مسؤلیت دارد، اما UN هیچ پناجویی را بدون خواست خودش بر نمی‌گرداند.»

- «تقریباً دو سال می‌شود که من به شما مراجعه کرده ام، شما یک بار به من جواب رد دادید، در نهایت اگر باز هم جواب رد بدهید و من به افغانستان برگردم و اتفاقی بر من بیفتد، آیا در آن صورت شما مسؤلیتی دارید؟»

«در صورتی که UN ترا برگرداند و اتفاقی برایت بیفتد UN مسؤلیت دارد، اما در غیر آن صورت UN هیچ مسؤلیتی ندارد.»

- «اگر شما در نهایت جواب رد بدهید، در آن صورت که مسؤلیت دارید، بلی؟»

«نه؛ UN هیچ وقت هیچ پناجویی را بر نمی‌گرداند.»

- «اگر جواب رد مطلق بدهید باز چی؟»

«اگر UN جواب رد مطلق هم بدهد بر نمی‌گرداند.»

با خود گفتم خیلی خوب! پس من وسایل دست دوم هستم که مرا از خیابان برداشته اید، دو سال در گوشه‌ای گذاشته اید و زمانی که ناکارآمد ببینید دوباره در خیابان بیاندازید! برایش گفتم «شما آدم عاقلی هستید و هر آدم عاقل این را می‌داند که در جوامع نادانی مثل افغانستان افراد مثل من بخاطر همجنسگرایی با دولت،

جامعه و خانواده‌های شان مشکل دارند. من با همین لباس و آرایش به افغانستان بر می‌گردم و دیگر نمی‌توانم که خودم را از چشم مردم پنهان کنم و غم را در دلم نگه دارم. من از شما فقط می‌خواهم که دولت افغانستان را قانع کنید که با من کاری نداشته باشد. جامعه و خانواده مان هر برخوردی که با من کردند من در این مورد از شما چیزی نمی‌خواهم.»

این حرف را بخاطری گفتم که دولت مرا به زندان یا تیمارستان نفرستد تا در آنجا برخورد مردم را ببینم که مردم چه برخوردی می‌کنند.

در جوابم گفت «قبلاً هم گفتم که UN در سیاست دولت‌ها دخالتی ندارد. اگر از برگشتن به افغانستان احساس خطر می‌کنی می‌توانی که بر نگردی.»

- «من نمی‌خواهم که به خواست خودم برگردم، از شما می‌خواهم که شما جبراً مرا برگردانید.»

خندید و گفت «UN هیچگاه این کار را نمی‌کند. اگر دوست نداری که برگردی می‌توانی منتظر جوابت باشی تا UN جوابت را بدهد.»

- «اگر قرار است که شما نه قبول کنید و نه برگردانید، پس چرا اینقدر وقتم را ضایع کردید در اینجا؟»

محترمانه و مؤدبانه گفت «پس ببخشید! معذرت می‌خواهم! آیا شما کاری داشتید؟» و با احترام و ادب سر پا ایستاد و گفت «پس تا بیشتر از این دیر تان نشده است می‌توانید که بروید به کار تان برسید و در این مورد بعداً صحبت خواهیم کرد.»

از این طرز ادب و احترام گذاشتنش بی‌اندازه احساس تنفر کردم و با خود گفتم اگر شما واقعاً انسان هستید انسانیت تان را در عملکرد تان نشان بدهید، نه اینکه در نشان دادن اینگونه آداب و احترامات تشریفاتی! شما سسولک‌ها خودتان را از مردمان ولگرد و چاقوکشی که حرف و دل شان یکی است انسان‌تر هم می‌دانید! برای اینکه موقعیت اجتماعی خودش را بشناسد با عصبانیت گفتم «من این پنج دقیقه وقتی را نمی‌گویم که الان با شما حرف زدم، شما دو سال وقتم را در اینجا ضایع کرده اید.»

با همان آداب و احترام اولی دوباره سر جایش نشست و گفت «بلی متأسفم. من قبول دارم که تو در اینجا وقت زیادی انتظار کشیده‌ای اگر حوصله کنی و مدت بیشتری انتظار بکشی جوابت را از اینجا می‌گیری.»

- «چرا انتظار بکشم؟ وقتی که مشکلم مشخص است که من در افغانستان مشکل دارم و مشخص نیست که آیا شما مرا قبول می‌کنید یا نمی‌کنید، من چرا انتظار بکشم؟ آیا شما قول می‌دهید که حتماً قبولم می‌کنید که من انتظار بکشم؟»

«UN به هیچ کس این قول را نمی‌دهد که حتماً قبولش خواهد کرد. ممکن است که UN قبولت کند و یا ردت کند، اما اینکه زیاد منتظر مانده‌ای به علت کثرت پرونده‌هاست. تعداد پرونده‌ها زیاد است و تعداد وکیلان کم است. وکیلان پوسته روی پرونده‌ها کار می‌کنند و به نوبت پرونده‌ها را بررسی می‌کنند.»

- «کدام نوبتی! من بیشتر از صد نفر را در اینجا دیده‌ام که یک سال دیرتر از من آمده‌اند و در ظرف یکی دو ماه قبول شدند، اما من که دو سال منتظر جوابم هنوز هم باید منتظر بمانم!»

«تو بخاطر که یک بار جواب رد گرفتی مراحل کار پرونده ات پیچیده‌تر شده است و زمان بیشتری می‌برد تا در مورد آن تصمیم گرفته شود.»

- «من چندین نفر را دیده‌ام که استیناف هم گرفته‌اند و فقط یک ماه بعد از ارسال نامه استیناف جواب گرفته‌اند.»

«مشکل هر کس فرق می‌کند. بعضی پرونده‌ها مشخص‌تر است و بعضی پرونده‌ها پیچیده‌تر.»

- «اگر مشکل هر کس فرق می‌کند، پس چرا حرف نوبت را می‌زنی؟ کدام نوبتی!»

با آن همه زبان‌بازی و زرنگی اش مثل لال بی‌جواب ماند.

- «اگر مشکل من از نظر شما مهم نیست، پس چرا زودتر جواب رد نمی‌دهید؟ چرا اینقدر وقتم را ضایع می‌کنید؟»

«تا حالا که انتظار کشیده‌ای، اگر یک مدت دیگر هم انتظار بکشی جوابت را می‌گیری.»

اما اینکه برایم جواب رد بدهند یا قبولی مهم نیست! با بسیاری از پناهجویان همجنسگرا برخورد مشابه با من را کرده بودند و در نهایت جواب رد هم داده بودند. مصاحبه بدون نتیجه به پایان رسید و از دفتر بیرون شدم.

* * *

هنگام مصاحبه وقتی که آن خانم به من گفت اگر UN کسی را برگرداند و اتفاقی برایش بیفتد در آن صورت UN مسؤلیت دارد، اما UN هیچ کسی را بر نمی‌گرداند، من دیگر راز پناهندگی را کشف کردم. وقتی که راز پناهندگی را کشف کردم به این فکر شدم که وکیلان UN اگر شیر هم باشند من حقم را از دهن

شیر باید بگیرم. به خود گفتم اگر من قضاوت را به شرافت و کیلان بسپارم، همین گونه که تا حالا با من بد رفتاری کرده اند در نهایت هم با خواری و ذلت جواب رد را برایم خواهند داد. همین بود که به فکر برنامه چین شدن تا پیش از اینکه جواب رد مطلق را برایم بدهند، من باید وادار شان کنم تا هرچه زودتر یا قبول کنند و یا بر گردانند افغانستان.

آدم اگر مدام مورد زورگویی قرار بگیرد اعتماد به نفسش را کاملاً از دست می‌دهد. در گذشته که خیال کرده بودم و کیلان هرچه که دل شان بخواهد می‌توانند بکنند من اعتماد به نفسم را کاملاً از دست داده بودم و بی‌اندازه احساس حقارت می‌کردم که حتی خودم را جزء آدم به حساب نمی‌آوردم. اما حالا که فهمیدم اینجا جای زورگویی نیست به خود گفتم یا من آدم نیستم و یا و کیلان UN آدم نیستند و اگر من آدم بودم که آن سسولک‌ها را نیز آدم خواهم کرد.

پیش از این در واقع حتی بدون بهانه نمی‌خواستند که قبولم کنند، بی‌بهانه برایم جواب رد دادند و بی‌بهانه اینقدر منتظم نشاندهند. این بار خواستم کاری کنم که دیگر حتی بی‌بهانه هم نباید بتوانند که برایم جواب رد بدهند یا بیشتر از این منتظم بنشانند. به این منظور خواستم که اولاً یک دلیل محکمی باید برایشان بیاورم تا بتوانم که هدفم را پیاده کنم. به تفکر پرداختم تا یک دلیل محکمی بسازم. هر قدر که ژرف اندیشی کردم هیچ دلیلی در ذهنم شکل نگرفت که بتوانم نظر مثبت اکثریت مردم را جلب کنم.

در دانشگاه کابل استادی داشتیم به نام محمد عثمان بابری. استاد بابری درس فارمکوگنوزی (داروهای با منشأ طبیعی) را برای ما تدریس می‌کرد. استاد بابری شخصیتی بود بسا منطقی که تمام سخن‌هایش جنبه علمی و منطقی داشت، با ادبیات نهایت عالی و با لهجه شیرین هراتی لکچر می‌داد (سخنرانی می‌کرد)، در وقت لکچر دادن کف دست راستش را زیر فکش قرار می‌داد، مچ دست راستش را با دست چپش مشت می‌گرفت، کله اش را کمی به طرف راست انعطاف می‌داد، به کف دست راستش تکیه می‌داد و شروع می‌کرد به لکچر دادن. هر وقت که استاد بابری با ادبیات نهایت عالی و با لهجه شیرین هراتی لکچر می‌داد من با لکچر دادنش حال می‌کردم.

وقتی که می‌خواستم دلیل محکمی بسازم تا دیگر، و کیلان به هیچ عنوانی و حتی بدون بهانه نتوانند که اذیتم کنند، هیچ دلیلی در ذهنم شکل نگرفت. داشتم فکر می‌کردم هیچ فکری به ذهنم نرسید. وقتی که هیچ فکری به ذهنم نرسید به یاد استاد بابری افتادم و با خود گفتم کاش استاد بابری اینجا بود که با یک متن قشنگ یک دلیل محکمی برایم درست می‌کرد که آنرا بدست و کیلان و تمام مردم

می‌دادم تا دیگر، وکیلان نمی‌توانستند که هیچ غلطی در پرونده ام بکنند. به همین خیال بودم که ناگهان به صورت غیر ارادی و بی‌آنکه خودم بخواهم خودم را استاد بابری خیال کردم. کف دست راستم را زیر فکم قرار دادم، مچ دست راستم را با دست چپ مشت گرفتم، کله ام را کمی به طرف راست انعطاف دادم، به کف دست راستم تکیه دادم و به فکر فرو رفتم. هنوز بیشتر از بیست ثانیه‌ای از به فکر فرو رفتنم نشده بود که چنین فکری به سرم خطور کرد: «میزبان اصلی و خانه اصلی هر انسان و هر موجود زنده طبیعت است و هر موجود زنده در طبیعت یکسان حق دارد که طبیعی زندگی کند.»

به مجردی که این فکر به سرم خطور کرد سریع از خیال استاد بابری بودن بیدار شدم و شروع کردم به نوشتن نامه‌ای که آنرا به UN تحویل بدهم. نامه را قرار ذیل نوشتم و به UN تحویل دادم:

نام و شهرت: حمید نیلوفر

شماره پرونده: - - - - -

به مقام مربوط؛

من در گذشته بارها شما را با مشکلات متنوع‌ام در اینجا در جریان گذاشته‌ام و برای آخرین بار هم شما را به عنوان مسؤلین پاسخگو در جریان می‌گذارم که من در اینجا در بدترین وضعیت روانی، مالی و امنیتی قرار گرفته‌ام. از اینکه من شما را یگانه عاملینی می‌دانم که این وضعیت را برای من بوجود آورده‌اید، دیگر نمی‌توانم که در مقابل شما بدون عکس‌العمل بنشینم. اگر شما اهل منطق هستید من خلاصه‌کیسم را در اینجا تشریح می‌کنم و منتظر تصمیم‌گیری هرچه سریعتر شما هستم. در غیر این صورت این بار شما در مقابل عمل گستاخانه به عکس‌العمل گستاخانه رو برو خواهید شد.

خلاصه‌کیسم را روی ابهامات و یا بهانه‌های موجود در تصمیم‌گیری قبلی شما معطوف می‌کنم. شما در جواب رد صادره به دو بهانه متوسل شده‌اید، یکی تناقص در گفته‌ها و دیگری غیر مستند بودن اظهارات من.

۱ - در ارتباط به تناقص باید گفت: تناقصی آن چنانی که شک و شبهه را بوجود بیاورد در گفته‌های من نه، بلکه در شکم شما وجود دارد. گفته می‌شود «عقلان پی یک نکته نروند.» اما شما که با حرف‌های جزئی در اینجا به بهانه متوصل می‌شوید این یک موضوعی فراتر از بی‌عقلیست؛ چون تصویری که در معرض دید قرار دارد و جای جر و بحث و بهانه در آن وجود ندارد، من آنرا پیش روی شما قرار می‌دهم و شما آنرا به چشم تان می‌بینید. وقتی شما چیزی که پیش چشم تان می‌بینید را نادیده گرفته و طوری وانمود می‌کنید که انگار هیچ چیزی ندیده‌اید، پس چطوری ممکن است چیزی را قبول کنید که گذشته است و دیگر در معرض دید قرار ندارد؟ وقتی که من همجنس‌گرا هستم و همجنس‌گرایی در افغانستان جرم دانسته می‌شود و مجازات مرگ دارد، در حالیکه گرایش جنسی و نیازمندی جنسی یک گرایش و نیازمندی طبیعی است، نه اینکه یک عادت یا طرز فکر باشد. در این حال شما شرایط زندگی مرا در ارتباط با نیازمندی جنسیم در افغانستان به چشم تان مشاهده می‌کنید که چطوری می‌گذرد. وقتی که شما مشکلات و خطرات موجود در زمان حال و آینده مرا بدون بهانه نادیده گرفته و کم‌اهمیت جلوه می‌دهید، پس حتماً اینقدر بی‌شخصیت هستید که در مورد گذشته من هم بهانه‌هایی درست می‌کنید.

۲ - در ارتباط به سند: وقتی که کیس من کیس جنسی است، پس من خودم سند هستم. من همجنسگرا هستم و همجنسگرایی در افغانستان جرم دانسته می‌شود و مجازات مرگ دارد. اگر می‌خواهید که به شما ثابت کنم، می‌توانید که مرا به دکتر بفرستید و یا در عمل با آلت تناسلی و کیلان زن در اینجا یا با آلت تناسلی اعضای مؤنث خانواده‌های تان آزمایش کنید و ببینید که آیا من هیچ انگیزه‌ای نسبت به غیر همجنس دارم و یا خیر. از نظر من همین را که به شما می‌گویم یک سند کامل می‌تواند باشد که زندگی کردن در افغانستان برای من ناممکن است. اضافه از این به ظرفیت و توانایی خود شما مربوط می‌شود که آیا می‌توانید این را به عنوان یک سند معتبر قبول کنید و یا خیر. مثلاً اگر شما پول رایجی را بدست یک بچه بزرگتر و عاقل‌تر بدهید، با آن پول حتماً می‌خواهد که به خودش یک چیزی بخرد. اما اگر عین پول را بدست یک بچه کوچکتر و بی‌عقل بدهید آنرا پاره می‌کند؛ چون نمی‌تواند که آنرا به عنوان یک سند معتبر قبول کند. شما هم این ظرفیت و توانایی را باید داشته باشید که بتوانید قبول کنید که افغانستان جایی نیست که من بتوانم در آنجا زندگی کنم. اما در مورد شما قضیه کاملاً به شکل دیگر است. شما خیلی عاقل‌تر، داناتر و آگاه‌تر از من و از هر کس دیگر هستید، شما خیلی خوب می‌فهمید که من چرا افغانستان را ترک کرده‌ام و خیلی بهتر از آن هم می‌فهمید که اگر به افغانستان برگردم چه اتفاقی بر من خواهد افتاد، در این موارد شما هیچ چیزی کم ندارید، اما اینها همه فقط شاخ و برگ است. آن ظرفیت و توانایی را که من در شما می‌خواهم به ریشه بر می‌گردد، در قدم اول شما نخستین صفت یک موجود زنده را باید داشته باشید، یعنی در اینجا شما نخست باید شرف داشته باشید، که حتی یک ابتدایی‌ترین موجود زنده که تک سلولی و فاقد شعور هم باشد بی‌شرف نیست؛ چون وقتی که در بطن طبیعت زندگی می‌کند به قانون طبیعت احترام می‌گذارد و برخلاف قانون طبیعت عمل نمی‌کند. **میزبان اصلی و خانه اصلی هر انسان و هر موجود زنده طبیعت است و هر موجود زنده در طبیعت یکسان حق دارد که طبیعی زندگی کند، اما** نامیزبان کاذب و ناخانه کاذب این محدوده‌های مرزی‌ست که به زور اسلحه و به زور شمشیر بوجود آمده است. پس هر کس در جایی باید بتواند زندگی کند که از حق طبیعی خودش برخوردار باشد. اگر طرز فکر شما به مثل انسان است، پس مرا هم مثل خودتان با نیاز جنسی که دارید و آزادی جنسی که برای خود می‌خواهید، انسان بدانید، اما اگر طرز فکر شما به غیر از انسان به مثل یک موجود زنده است، پس مرا هم مثل خودتان با تمایلات جنسی که دارید و آنگونه که باید زندگی کنید، موجود زنده بدانید. اگر شما انسان هم باشید، قبول می‌کنید که زندگی کردن در افغانستان برای من ناممکن است و حد اقل یک موجود زنده هم اگر باشید، قبول می‌کنید که زندگی کردن در افغانستان برای من ناممکن است، اما اگر شما نخستین

صفت یک موجود زنده را هم نداشته باشید، دیگر مرده خر هم بر شما شرف دارد؛ چون وقتی که زنده بود زنده آن به قانون طبیعت احترام می‌گذاشت و بعد از مردن مرده آن هم به قانون طبیعت احترام می‌گذارد. اگر شما به قانون طبیعت و نیازمندی جنسی من احترام نگذارید، آنقدر بی‌تربیه و بی‌شرف هستید، که انگار در بطن مادر تان زندگی کنید، اما از کوس مادر تان دندان بگیرید. در این صورت ضریب منفی در پیش صفات شما گذاشته شده است و هر قدر اگر عاقلتر و داناتر و آگاه تر باشید، به همان اندازه به کثافت (سنگینی) شما اضافه می‌شود و به همان اندازه از خودتان زهر بیشتر را در همه جا پخش می‌کنید. تا حالا سودی که از شما به من رسیده است، فقط همین بوده است که مرا بی‌اندازه آزار و اذیت کرده اید، دو سال وقت گرانبهای مرا ضایع کرده اید و اگر آواره بودم آواره ترم کردید و بس و در آینده هم از شما انتظار تجدید نظری را به سود خودم ندارم؛ چون شرف پرنده نیست که از خانه اش پرید دوباره برگردد و کسی که بمیرد، می‌میرد و دیگر زنده نمی‌شود. آیا شما از وضعیت همجنسگرایان در افغانستان خبر دارید؟ آیا شما می‌توانید که حد اقل یک نفر را برای من مثال بیاورید که به نام همجنسگرا در افغانستان زندگی کند؟ اما در غیر این صورت اگر باشد، اگر شما بی‌شرف نیستید، پس چرا درست قضاوت نمی‌کنید، چرا اینقدر آزار و اذیت می‌کنید و چرا اینقدر وقت مرا ضایع می‌کنید؟ شما که حق پناهندگی مرا به کسان دیگر می‌فروشید، حد اقل در عوض آن که ضرر تان را هم نباید برسانید. شما هرگونه جواب نهایی را اگر می‌خواستید، در مدت این دو سال می‌توانستید که برای من بدهید، اما که نمی‌خواهید برای من جواب بدهید، از این به بعد در هر بار که با اعضای خانواده‌های تان و با کسانی که دور سفره می‌نشینید تصور کنید که گه می‌خورید و هر لقمه‌ای را که قورت می‌کنید تصور کنید که لقمه‌های گه را قورت می‌کنید، تا روزی که به مثل گه بدبو ساکت و بی‌صدا بنشیند.

من موضوع را با پلیس ترکیه، با سازمان عفو بین الملل و با سازمان دیده بان حقوق بشر در جریان گذاشته ام. اگر شما به مثل گه بدبو بی‌شرف و بی‌شخصیت نیستید، دیگر کاری نکنید که حرف من به عمل بیانجامد و در مقابل عمل گستاخانه شما دست به عکس العمل گستاخانه بزنم.

با نفرت؛

حمید نیلوفر

نامه فوق را به دفاتر UN هم در آنکارا و هم در وان هم فکس فرستادم و هم خود نامه را ارسال کردم. در UN وان نامه را پشت در به دست خودشان تحویل دادم و به مترجم گفتم «این نامه را به مسؤل مربوط بده، من اینجا منتظرم تا مسؤل مربوط جوابم را بدهد.»

مترجم نامه را به رئیس ترجمه کرد و برگشت نامه را آورد که به من پس بدهد و گفت «رئیس می‌گوید که این نامه به ما مربوط نمی‌شود، این نامه را به دفتر UN آنکارا بفرست.»

- «من که ذاتاً یکی به آنکارا هم فرستاده ام. اگر به شما مربوط نمی‌شود پس بگذارید که ضمیمه پرونده ام باشد. این را به رئیس بگو که من یک ماه دیگر حوصله می‌کنم و تا یک ماه اگر شما آدم نشوید من هر عکس‌عملی که نشان بدهم در همین جا به خود شما نشان می‌دهم و هیچ کاری به آنکارا ندارم.»

مترجم نامه را دوباره برد داخل.

از نامه فوق که به UN نوشتم چهل نقل کپی کردم که هر نقل آن پشت و روی یک برگ می‌شد. زمانی که یک نقل آنرا به UN تحویل دادم، خودم پیش روی دفتر ایستادم و پناهندگانی که به دفتر سر می‌زدند نقل‌های دیگر را یکی یکی به هر پناهنده می‌دادم و روبروی مترجم و نگهبانان می‌گفتم «من این نامه را به وکیلان نوشته ام، شما ببینید که آنها چقدر بی‌شخصیت هستند و من چطوری آنها را آدم خواهم کرد، من آنها را آنچنان آدم خواهم کرد که در آینده برخورد مشابه با من را با هیچ کس دیگر تکرار نکنند.»

بعد از نوشتن این نامه یک ماه منتظر جواب نشستم. در طول این یک ماه در این ارتباط مکرراً به سازمان حقوق بشر، سازمان عفو بین الملل و پلیس مراجعه کردم و به آنها گفتم در UN وکیلان که به من جواب نمی‌دهند این عمل آنها یک عمل گستاخانه است و اگر تا یک ماه دیگر هم جواب ندهند، من در مقابل عمل گستاخانه آنها دست به عکس‌العمل گستاخانه خواهم زد.

از حقوق بشر چند بار با UN تماس گرفتند تا جوابم را بدهند، اما از UN می‌گفتند که هنوز باید منتظر بنشیند. من در طول بیش از یک سال چندین بار به حقوق بشر مراجعه کرده بودم، اما میانجیگری حقوق بشر به هیچ نتیجه‌ای نرسید. به حقوق بشر گفتم «وکیلان آدم نیستند که منطقی سرشان شود و من مجبورم که به مثل خود آنها با آنها برخورد کنم.»

«اما کاری که تو می‌خواهی بکنی راه حل نیست، تنها راه حلی که وجود دارد همین راه گفتگو است و ما کمکت می‌کنیم که زودتر جوابت را بدهند.»

- «اگر کمک شما به جایی می‌رسید تا حالا رسیده بود و تا حالا که به جایی نرسیده است از این به بعد هم به جایی نخواهد رسید.»

موضوع را با مدیر پلیس نیز در میان گذاشتم و گفتم که اگر وکیلان UN تا یک ماه دیگر آدم نشوند من آنها را آدم خواهم کرد و شما پیش از پیش بدانید تا بعداً نگویند که چرا من چه کردم.»

«مثل حیوان کاری نکنی که رد مرزت می‌کنیم.»

- «اگر قرار است که رد مرز کنید پس همین الان رد مزر کنید. من که آنها را آدم خواهم کرد.»

«دعوایی که با UN داری چرا هر روز می‌آیی به ما می‌گویی؟ برو به خودشان هر چه که می‌خواهی بگو.»

- «به شما هم گفتم تا پیش از پیش بدانید که من چه خواهم کرد.»

موضوع را به سازمان عفو بین الملل نیز مطرح کردم و به آنها خبر دادم که اگر من کاری کردم شما نگذارید که پلیس رد مرزم کند. از اینکه بیشتر از یک سال با سازمان عفو بین الملل نیز در ارتباط بودم آنها به من گفتند «حق با توست و مطمئن باش که پلیس رد مرزت نمی‌کند؛ چون پلیس هیچ پناهنده‌ای را رد مرز نمی‌کند و ما هم در جریان هستیم تا پلیس پناهندگان را رد مرز نکند.»

وقتی که یک ماه از ارسال نامه قبلی گذشت من یک نامه دیگر به شکل ذیل نوشتم:

نام و شهرت: حمید نیلوفر

شماره پرونده: - - - - -

به مقام مربوط؛

بالاخره شما مرا مجبور کردید که من دست به اعتصاب بزنم. از اینکه عامل آغاز اعتصابم شما می‌باشید، پایان بخش آن هم شما خواهید بود. شما که خود در اینجا مسؤلیت را بر عهده گرفته اید، پس چرا کاری می‌کنید که با زندگی مردم و شخصیت خودتان بازی می‌کنید؟ اگر شما لجی با من دارید، نه تنها با زندگی من، بلکه با شخصیت خودتان نیز لج می‌کنید.

من که حالا اسیر دو سال وقت به هدر رفته ام و اسیر لجابت شما شده ام، اما شما چرا؟ بالاخره لجابت هم حدی دارد! آیا شما به این باور نیستید که امکان هر گونه خطری حتی مرگ برای یک همجنسگرا در افغانستان به مثل خورشید می‌ماند؟ چرا شما سعی می‌کنید که خورشید را با دو انگشت پنهان کنید؟ شما که چشم تان را بسته اید دیگران را نمی‌بینید، اما خیال نکنید که دیگران هم شما را نمی‌بینند. بالاخره شما تا کی می‌خواهید که چشم تان را بسته نگهدارید؟ شما مرا تحت چنان فشار روانی قرار داده اید تا من خودم مجبور شوم که اینجا را ترک کنم، اما مطمئن باشید که تا شما خود وسیله اخراج کردن مرا فراهم نکنید، من اینجا را هرگز ترک نخواهم کرد. اما از اینکه از یک دست صدا بلند نمی‌شود، من پیش از اینکه تحت فشار خاموش شما طعم مرگ تدریجی را بچشم، حتماً کاری خواهم کرد که شما را به صدا در بیاورم. اما پیش از اینکه شخصیت شما خورد شود، لطفاً زودتر دست به عمل بزنید. این را بدانید که من از کسانی نیستم که تحت فشار مداوم شما همیشه در سکوت بنشینم و با دستان خود شما پرده را از روی خشونت نامرعی و مکرآمیز شما بر خواهم داشت.

موجیم که آسودگی ما عدم ماست، ما زنده بر آنیم که آرام نگیریم

حمید نیلوفر

در نامه فوق من از عمل UN در برابر خودم به عنوان یک عمل خشونت یاد کرده ام. بعضی‌ها کلمه خشونت را فقط به معنی عمل ستیزه‌جویانه می‌شناسند. اما از نظر من توسل به هرگونه عملی و با استفاده از هرگونه وسیله‌ای که باعث رنج و عذاب دیگران شود من آنرا به معنی خشونت می‌شناسم، چه اینکه با استفاده از وسایل مشتم و لگت باشد، وسایل جنگی باشد، قلم و فرمان باشد و حتی در صورت مسئولیت‌پذیری اگر تغافل باشد من آنرا به معنی خشونت می‌شناسم.

نامه را پیش از اینکه بدست شان بدهم اول فکس فرستادم و بعد خواستم که خود نامه را نیز بدست شان تحویل بدهم. کارکنان UN دائماً سه - چهار ارابه ماشین را پشت در پارک می‌کردند. من که نامه فوق را نوشتم یک تیرچه کوچک نیز از بازار خریدم و زمانی که خواستم نامه را به UN تحویل بدهم تیرچه را نیز داخل یک کیسه در لای روزنامه‌ها قرار دادم و با خودم بردم.

* * *

وقتی رفتم پشت دفتر دیدم سه تا ماشین را در آنجا پارک کرده بودند. پیش از اینکه به ماشین‌ها حمله کنم اول خواستم که نامه را به دست یکی از کارکنان بدهم تا ببرد داخل. از بالا جا به کارکنان گفته شده بود که دیگر از من نامه نگیرند. نامه را از دست نگرفت و گفت «به ما گفته شده است که دیگر از کسی نامه نگیرید.»

در حالیکه از یک تیرچه کوچک با من حرف می‌زد من نامه را از تیرچه داخل انداختم و گفتم «می‌خواهید بگیرد می‌خواهید نگیرید، من نوشتن نامه را وظیفه خودم دانستم و گرفتنش وظیفه شماست. برو به آن رئیس گه‌خوار بگو که همین الان جواب نامه را به من بدهد.»

فکس نامه قبلاً بدست شان رسیده بود و می‌دانستند که من حتماً یک عکس‌عملی نشان خواهم داد. به مجردی که نامه را داخل انداختم فوراً دو نفر از افسران پلیس که مسؤل امنیت UN بودند آمدند بیرون و با هیجان مرا زیر نظر گرفتند. به دستم نگاه کردند دیدند که کیسه در دستم بود و روزنامه‌ها از داخل آن بیرون زده بود، اما تیرچه‌ای را که در لای روزنامه‌ها گذاشته بودم پیدا نبود. یکی از افسران پلیس پرسید «چه می‌خواهی؟»

- «نامه را دادم، منتظرم که جوابش را بیاورند.»

- «برو جوابش را بعداً برایت می‌دهند، الان جوابش را نمی‌آورند.»

- «تا که جوابش را نیاورند من همین جا منتظرم.»

«اگر نیاورند چی می‌کنی؟»

- «اگر نیاورند با سنگ می‌زنم شیشه‌های دفتر را می‌شکنم.»

افسران پلیس نیز یک عمری مرا می‌شناختند و همیشه دیده بودند که من با UN درگیر بودم. آنها هم حق را به من می‌دادند و به همین خاطر موضوع را جدی نگرفتند. در جوابم گفتند «ما اینجا وظیفه داریم که به تو اجازه ندهیم که سنگ بزنی.»

- «اگر جواب نامه را نیاورند می‌بینید که من چطوری سنگ می‌زنم.»

افسران پلیس دو - سه ساعتی بیرون ایستادند تا من کاری نکنم. گفتم «بالاخره تا کی این جا می‌ایستید؟»

«تا وقتی که تو از اینجا نروی.»

- «من که اصلاً نمی‌روم.»

«تا که تو نروی ما هم همین جا هستیم.»

- «بالاخره حوصله تان به سر می‌رسد.»

«حوصله ما بی‌پایان است.»

وقت نهار شد، افسران پلیس رفتند داخل برای نهار، پشت در سه تا ماشین پشت سر هم پارک شده بودند، اولی بنز سفید مدل بالا اما بدون تجمل که شاخص شخصیت مالکش بود، دو تا ماشین‌های بعدی مدل بالا، گران قیمت و تجملی بودند. اول خواستم که هر سه ماشین را بزنم درب و داغان کنم. اما به خود گفتم نه، این بار کافی است که فقط عکس‌العمل را نشان بدهم و شر و شور باشد به دفعات بعد، شاید که فقط با عکس‌العمل تند در یک بار به نتیجه‌ای هم نرسم و در چندین نوبت باید آنها را زیر فشار قرار بدهم تا که جوابم را بدهند. لذا ترجیح دادم که فقط بنز سفید را هدف قرار بدهم. تیرچه را از لای روزنامه‌ها بیرون کردم و زدم شیشه‌ها و پوشش فلزی آنرا درب و داغان کردم.

وقتی از داخل صدای کوبیدن تیرچه و خورد شدن شیشه‌ها و پوشش ماشین را شنیدند، یکی از افسران پلیس سریع در را باز کرد و دید که من دارم ماشین را خراب می‌کنم. دفعه‌تاً علامت ترس شدید در چهره اش نمایان گردید؛ چون به نسبت مسولیتش ترسید که اگر به من نزدیک شود مبادا که من به خودش حمله کنم. با قیافه ترسیده و رنگ پریده، با مهارت پلیسی و حرکات مارپیچ و پرشی شروع کرد که خودش را به من نزدیک کند. من که او را در این حالت دیدم تأسف کردم و با خود گفتم خیال کرده‌ای که من به خودت حمله می‌کنم! اما کیست که بخواهد به توی بیچاره حمله کند! برای اینکه ترس از سرش ببرد، تیرچه را

انداختم به زمین. با آن هم او وقتی که به من رسید دستم را محکم گرفت به زور پشت سرم پیچاند و هر دو دستم را پیچانیده از عقب محکم گرفت تا من دست خالی به خودش حمله نکنم. من هیچ عکس‌العمل فیزیکی نشان ندادم تا خیالش راحت شود که من قصد حمله کردن به او را ندارم و برایش گفتم «این بار من فقط عکس‌العملم را به شما نشان داده‌ام و از این به بعد من هر روز این کار را تکرار خواهم کرد.»

از دنبال او یک افسر پلیس بلندپایه و مسن بیرون آمد و دید که ماشین خودش را داغان کرده‌ام. اول با حالت کاملاً عادی به ماشینش نگاه کرد. من دیدم که قیافه اش سریعاً از حالت عادی به شکل مظلومانه‌ای تغییر یافت. گریه نکرد، اما قیافه اش از حالت گریه کردن هیچ فرقی نداشت، فقط جیغ نزد و اشک از چشمانش جاری نشد، اما قیافه اش طوری بود که انگار گریه می‌کرد. آمد از نزدیک اول به ماشینش نگاه کرد، من کنارش ایستاده بودم، رویش را بر گرداند بسوی من و با چهره گریان به طرف من نگاه کرد. من خیال کردم که حالا شروع می‌کند به جیغ زدن و اشک ریختن. بر عکسی آنگونه که من خیال کردم، دفعتاً دو دستی از موهایم گرفت کله ام را تکان داد، بعد دو دستی از یخه ام گرفت خودم را پس و پیش تکان داد، هنگامی که دستش به یخه ام بود و تکانم می‌داد، فریاد زنان گفت «چرا ماشینم را داغان کردی؟ چرا؟»

من شدیداً هیجان زده شده بودم، به دستانم نگاه کردم دیدم از هیجان دستانم زرد شده است که مثل زعفران! با خود گفتم دستانم که اینقدر زرد شده است، پس به خدا معلوم که صورت چقدر زرد شده است!

در جواب به افسر پلیس گفتم «این بار فقط عکس‌العملم را به شما نشان دادم. از این به بعد هر روز می‌زنم و داغان می‌کنم.»

در حالیکه او در اوج عصبانیت بود فریاد زنان گفت «ماشین مرا چرا زدی داغان کردی؟»

- «ماشین تو باشد یا هر کس دیگر، برای من مهم نیست، هر ماشینی که باشد من می‌زنم درب و داغانش می‌کنم.»

«این ماشین مال من است می‌دانی یا نه؟ چرا ماشین مرا خراب کردی؟»

- «ماشین تو باشد که چی!!»

«تو ماشین مرا خراب کردی.»

- «اگر ماشین خدا هم باشد من می‌زنم خراب می‌کنم.»

باز هم هر لحظه از یخه ام می‌گرفت به شدت تکانم می‌داد و می‌گفت تو ماشین مرا خراب کردی...

من هم در جوابش می‌گفتم اگر تو خدا هم باشی، من می‌زنم ماشینت را خراب می‌کنم.

افسر پلیسی که ماشینش را خراب کرده بودم از همین جا تماس گرفت با کلانتری تا بیایند از نزدیک بالفعل ببینند که من ماشینش را خراب کرده ام. چند قطعه عکس نیز از ماشینش گرفت تا در آینده سندی باشد که چه اندازه خسارت دیده است. از کلانتری پلیس آمد دنبالم و افسر پلیسی که ماشینش را خراب کرده بودم نیز با من رفت کلانتری، در کلانتری موضوع را به مأمورین شرح داد و آنها پرونده شکایتش را تشکیل دادند. افسر پلیس به یکی از مأمورین گفت «آمد پشت در مظاره کرد و به ماشین من حمله کرد.»

مأمور برای اینکه مرا بترساند گفت «این یک عمل تروریستی بوده است، الان پرونده اش را تشکیل می‌دهیم که بفرستندش زندان.»

من با خود گفتم تو دیگر چقدر ساده هستی که با این حرفت می‌خواهی مرا بترسانی، اما خبر نداری که من خودم ختم روزگار!

از من پرسیدند «چرا ماشینش را خراب کردی؟»

- «من اعتصاب کرده ام.»

«چرا اعتصاب کرده ای؟»

- «چون دو سال است که منتظر جوابم، UN جوابم را نمی‌دهد.»

«جوابت را که نمی‌دهد چرا ماشین پلیس را خراب کردی؟»

- «فقط همین یک بار نیست، من از این به بعد هر روز ماشین‌ها را می‌زنم خراب می‌کنم. تا وقتی که UN جوابم را ندهد من هر روز به UN حمله می‌کنم و شما هر روز مرا در اینجا خواهید دید.»

مأمور به شماره تلفن دفتر مرکزی UN در آنکارا تماس گرفت و گفت «یک پناهنده ماشین افسر پلیس را خراب کرده است و می‌گوید تا روزی که UN جوابم را ندهد من هر روز به UN حمله می‌کنم. شما کی جوابش را می‌دهید؟»

پرسیدند «شماره پرونده اش چند است؟»

مأمور شماره پرونده ام را برایشان گفت.

آنها در جواب گفتند «باید منتظر بنشیند که نوبتش برسد و جوابش را بگیرد.»

وقتی که پرونده شکایت در کلانتری تشکیل شد، هم از طرف شاکی توضیحات خواستند و هم از من. بعد از کلانتری مرا بردند بیمارستان برای معاینات بدنی، که آیا در وقت دستگیری پلیس مرا کتک زده است و یا خیر و آیا علائم ضرب و شتمی در بدنم وجود دارد و یا خیر؛ چون در قانون ترکیه ممنوع است که پلیس مردم را مورد شکنجه و ضرب و شتم قرار بدهد. بعد هر دوی مان را بردند دادسرا. در آنجا دادستان نیز هم از شاکی توضیحات خواست و هم از من. دادستان از من پرسید «چرا ماشینش را خراب کردی؟»

«بخاطری که UN به من جواب نمی‌دهد، دو سال شده است که مراجعه کرده‌ام، مشکلم هم مشخص است که من همجنسگرا هستم و در افغانستان مشکل دارم، اما با این حال به من جواب نمی‌دهند و کسانی را که مشکل مشخصی هم ندارند در ظرف یکی دو ماه قبول می‌کنند. آنها به من ضرر رسانده‌اند که دو سال وقتم را ضایع کرده‌اند که هیچ چیزی از وقت با ارزش‌تر نیست. من به علت بدرفتاری UN از نظر سلامتی نیز متضرر شده‌ام و دچار مشکل عصبی شده‌ام که از سلامتی هم هیچ چیزی با ارزش‌تر نیست. من بیشتر از این نمی‌توانم که تحمل کنم و تنها امروز نه، بلکه از این به بعد هر روز به UN حمله خواهم کرد تا وقتی که جوابم را بدهند.»

«آیا می‌دانستی که ماشین مال ایشان است؟»

- «نخیر؛ من نمی‌دانستم و دانستن و ندانستنش هم برایم مهم نیست، هر ماشینی که پشت در UN باشد، من مالکش را چه بدانم و چه ندانم می‌زنم و خرابش می‌کنم.»

دادستان به افسر پلیس گفت «ماشینت مگر بیمه ندارد؟»

«نخیر؛ ماشین را بیمه نکرده‌ام.»

«بیس خسارت ماشینت بدوش UN می‌شود، به UN بگو که خسارت ماشینت را پرداخت کند، در این ارتباط هم به دفتر UN در اینجا و هم در آنکارا نامه بنویس و درخواست پرداخت خسارت ماشینت را بکن.»

روز بعد دوباره رفتم پشت در UN تا ببینم نسبت به عکس‌العمل دیروزی‌ام چه نظری دارند. وقتی رفتم پشت دفتر تنها تغییری که در آنجا دیدم، هیچ ماشینی را پارک نکرده بودند. ساعت ۹ صبح بود، مترجم از سوراخ دریچه با پناهندگانه

حرف می‌زد، من انتظار داشتم که اگر نزدیک بروم بی‌آنکه خودم چیزی بگویم مترجم از تصمیم UN به من چیزی می‌گوید، اما وقتی که نزدیک رفتم انگار نه انگار که مترجم مرا بشناسد و اصلاً به من نگاهی هم نکرد. با خود گفتم آنها هیچ متوجه نشده اند که من چی کردم! انگار پشه‌ای بود در کون گاوی نشست و گاو با دمش آنرا دور کرد و دیگر هیچ خیالش هم نیست! بی‌اندازه عصبانی شدم و باز با خود گفتم وکیلان شاید که گاو باشند، اما من پشه نیستم و حتماً آنها را به صدا در خواهم آورد. بی‌آنکه حرفی بزنم روبروی مترجم چند تا سنگ از زمین برداشتم زدم به شیشه‌های ساختمان. سنگ زدم هم اوآخواهری بود و نشد که پر قدرت بزنم و سریع چند تا شیشه را خورد کنم. چند بار سنگ به شیشه‌ها رسید اما از اینکه از فاصله دور بود به سرعت کم رسید و فقط کنج یک شیشه کوچک شکست و بس.

یکی از ویژگی‌های دخترانه‌ای که من از بچگی تا حالا داشته ام سنگ انداختنم بوده است. پسران هنگام سنگ انداختن دست شان را بصورت افقی می‌چرخانند و سنگ را به شکل چرخشی به فاصله دور پرتاب می‌کنند. اما دست من اصلاً حرکت افقی ندارد و فقط می‌توانم که دستم را بصورت عمود بلند کنم و سنگ را به شکل پرشی پرتاب کنم. در این صورت حرکت سنگ بیشتر تحت تأثیر جاذبه زمین قرار می‌گیرد و زود سقوط می‌کند. از نظر موفولوجی نیز شکل دستم از شانه به پایین شاید که هفتاد درصد به دست زن شباهت دارد.

وقتی که چند تا سنگ را انداختم پلیس سریع بیرون آمد و نگذاشت که دیگر سنگ بزنم، دستانم را محکم گرفت تا نتوانم تکان بخورم و با کلانتری تماس گرفت که بیایند مرا از آنجا ببرند تا باعث مزاحمت نشوم. پلیس از کلانتری آمد و مرا برد کلانتری. روز دوم باز هم در کلانتری از من پرسیدند «چرا مزاحمت ایجاد می‌کنی؟»

- «دیگر چرا گفتن ندارد، آنچنان که دیروز به شما گفتم شما هر روز مرا در اینجا خواهید دید تا اینکه UN جوابم را بدهد. فکر می‌کنم لازم نیست که شما هر روز از من توضیحات بخواهید که من چرا مزاحمت ایجاد می‌کنم. اگر می‌خواهید که هر روز دنبال من ماشین نفرستید به UN بگویید که زودتر جوابم را بدهند.»

روز دوم باز هم پلیس با مقامات UN در آنکارا تماس گرفت و پرسید «کی جوابش را می‌دهید؟»

«باید منتظر بنشینند تا نوبتش برسد. ما بدون نوبت نمی‌توانیم کاری بکنیم.»

«این می‌گوید تا زمانی که UN جوابم را ندهد من هر روز حمله می‌کنم.»

«متأسفیم! ما هم چاره‌ای نداریم.»

تا هنگام تاریکی هوا و غروب آفتاب در کلانتری نگهم داشتند تا دوباره پشت در UN نروم و بعد از غروب راهیم کردند. من به این نتیجه رسیدم که UN را سخت است که بتوانم زیر فشار بگیرم، چون پلیس در کارم دخالت می‌کند. به خود گفتم پلیس اشتباه می‌کند که دخالت می‌کند، من باید آنقدر مزاحمت ایجاد کنم تا پلیس خودش خسته شود و به UN فشار بیاورد که زودتر جوابم را بدهند.

به این صورت در طول یک هفته هر روز پشت در UN رفتم و با سنگ زدم به شیشه‌ها. هیچ بار نتوانستم که حسابی بزنم شیشه‌ها را خورد کنم. اکثراً سنگ به پنجره نرسیده به داخل محوطه سقوط می‌کرد. اما فقط افتادن سنگ در داخل محوطه هم به این معنی بود که انگار در آنجا هیچ آمی وجود ندارد. در هر بار پلیس مسؤل UN با کلانتری تماس می‌گرفت، از کلانتری دنبالم ماشین می‌فرستادند و می‌بردندم تا غروب در کلانتری نگهم می‌داشتند. در هر بار از کلانتری با مقامات UN در آنکارا تماس می‌گرفتند و می‌گفتند که باز هم آمده است و برای ما مزاحمت ایجاد می‌کند، شما کی می‌خواهید که جوابش را بدهید تا دیگر مزاحم ما نشود؟ و در هر بار از UN می‌گفتند ما متأسفیم، هیچ کاری نمی‌توانیم که برایش بکنیم.

هفته دوم باز هم رفتم پشت دفتر UN تا مزاحمتم را ادامه بدهم. این بار زمانی که طرف UN نزدیک شدم، دیدم که پلیس مسؤل UN سیاستش را در مقابل من تغییر داده است. از فاصله دور به من اجازه نداد که طرف UN نزدیک شوم. حتی خواست که با سیاست مرا از آن نقطه کاملاً دور کند. خیال کرده بود که من از سیاستش می‌ترسم و دیگر خودم به آن طرف نمی‌روم. من با خود گفتم تو دیگر چقدر ساده هستی که خیال کرده‌ای من از سیاستت می‌ترسم! الان می‌بینی که من خودت را چطوری مسخره می‌کنم! روبروی دفتر UN خالیگاه بزرگی بود عیناً مثل میدان فوتبال. وقتی که پلیس راهم را بست و اجازه نداد که طرف دفتر بروم، من به طرف وسط میدان دور زدم تا از زاویه دیگری خودم را به دفتر نزدیک کنم. من که داشتم دور می‌زدم پلیس نیز یکجا با من دور می‌زد تا نگذارد که من خودم را نزدیک کنم. کار مان عیناً مثل بازی فوتبال شد. انگار من می‌خواستم گل بزنم، پلیس در مقابلم دفاع می‌کرد و نمی‌گذاشت که من گل بزنم. در آنجا چند تا پناهندگان دیگر نیز بودند و داشتند ما را تماشا می‌کردند. از نظر سنی پلیس چند سال از من بزرگتر بود و این بازی به او بیشتر بر می‌خورد تا به من. وقتی که پلیس متوجه شد که خودش مسخره می‌شود عصبانی شد و کمی بسویم دوید. من هم کمی فرار کردم و دوباره از زاویه دیگری خواستم که خودم را نزدیک کنم. چند بار دیگر نیز طرفم دوید، من هم در هر بار کمی فرار

می‌کردم و دوباره از زاویه دیگری خودم را نزدیک می‌کردم. بالاخره فکر کرد که اگر نگذارد من نزدیک بروم خودش مسخره می‌شود و باز هم با کلانتری تماس گرفت. از کلانتری ماشین آمد دنبالم و از اینکه هر روز از بردنم به کلانتری خسته شده بودند این بار کلانتری نبردند. این بار در نقطه دوری از شهر (پشت قلعه وان نزدیک دریاچه) پیاده ام کردند تا بتوانم زودتر به UN برگردم. وقتی که پیاده ام کردند خودشان رفتند و من در جایی ماندم که از آنجا رفتن تا UN خیلی سخت بود. نقطه خلوتی بود، در آنجا مسیر اتوبوس و مینی‌بوس بسوی UN وجود نداشت. تا UN راه درازی بود، اگر پیاده می‌رفتم هم خسته می‌شدم و هم دیر می‌شد و UN تعطیل می‌شد. خواستم که امروز خانه بروم و فردا باز هم بروم پشت در UN. بسوی خانه حرکت کردم، هنوز صد متری قدم نزده بودم، دیدم یک ماشینی از خیابان می‌گذشت و مرا که دیدم نزدیک توقف کرد و صدایم زد. یک مرد میان سال بود، به من گفت «بیا سوار شو امروز مهمان من باش.»

سوار شدم و برایش گفتم «من الان کار دارم، مرا تا UN برسان، یک روز دیگر مهمان تو هم می‌شوم.» شماره تلفنم را برایش دادم و مرا سریع رساند پشت در UN.

* * *

باز هم خودم را پشت در رساندم. چند تا سنگ از زمین برداشتم زدم به شیشه‌ها و یک تا شیشه شکست. پلیس سریع آمد بیرون، من روبروی پلیس چند تا سنگ دیگر هم زدم. اسپری فلفل دستش بود، نزدیک آمد، اسپری فلفل را نشانم داد و گفت «فشار می‌دهم به چشمت.»

من چشمانم را بیشتر طرفش باز کردم و گفتم «فشار بده.»

فشار نداد و دستش را پایین آورد. سه تا پناهندگان ایرانی نیز در آنجا بودند، که آنها هم اعتصاب غذا کرده بودند، در آنجا ایستاده بودند و داشتند ما را تماشا می‌کردند. وقتی که پلیس اسپری فلفل را فشار نداد و دستش را آورد پائین، من روبروی آنها به پلیس گفتم «کرا ترسانی! من از هیچ چیزی نمی‌ترسم.»

گفت «می‌زمنت.»

من دستانم را روی کلیه‌هایم گذاشتم، سینه ام را بسوی نزدیک کردم و گفتم «بزن، خیال کردی که من از زدن می‌ترسم!»

دستش را روی سینه ام گذاشت و به عقب هولم داد. تعادل در دست نبود به راحتی افتادم به زمین. فصل زمستان بود لباس‌های زمستانی بر تن داشتم. از زمین برخاستم کاپشنم را از تنم در آوردم زدمش به زمین و باز هم دستانم را

روی کلیه‌هایم گذاشتم، سینه‌ام را طرفش نزدیک کردم و گفتم «بزن، از زدن کرا ترسانی!»

این بار با تعجب نگاه کرد و هیچ عکس‌العملی نشان نداد. من جاکتم را نیز در آوردم زدم به زمین، دستانم را روی کلیه‌هایم گذاشتم، سینه‌ام را بسویش نزدیک کردم و گفتم «بزن!»

او هیچ چیزی نگفت. من پیراهن و زیر پیراهنم را نیز یکی یکی در آوردم زدم به زمین. شلوارم را نیز در آوردم زدم به زمین. پلیس لباس‌هایم را از روی زمین جمع کرد آورد به دستم داد و گفت «لباس‌هایت را بپوش.»

من لباس‌ها را از دستش گرفتم یکی یکی دوباره به هر طرف پرت کردم. سریع خودم دوباره لباس‌ها را جمع کردم. پلیس خیال کرد که می‌خواهم بپوشم. من تمام لباس‌ها را یکی یکی داخل محوطه UN انداختم. کارکنان UN لباس‌ها را از داخل آوردند بیرون. من تمام آنها را دوباره داخل انداختم. اینجا منطقه مسکونی بود. به دو طرف کوچه نگاه کردم دیدم که تمام همسایه‌ها آمده‌اند بیرون به من نگاه می‌کنند. این روزها که چند روز پشت سر هم به UN حمله کرده بودم تمام کسانی که متوجه شده بودند منتظر بودند که آخر سر در این بازی کی برنده می‌شود، من یا وکیلان UN؟ اگر UN به من جواب بدهد چه جوابی می‌دهد؟ و اگر جواب رد بدهند آیا بازی تمام می‌شود یا باز هم ادامه می‌یابد؟ پلیس، حقوق بشر، سازمان عفو بین‌الملل و مردم همه متوجه من شده بودند که آیا UN با من چی خواهد کرد و من با UN چی خواهم کرد. همسایه‌ها هم دارند من و UN را تماشا می‌کنند. بار دوم که لباس‌هایم را داخل انداختم این بار وکیلان زن و مرد همه آمدند بیرون و لباس‌هایم را با خودشان آوردند. در همین لحظه بود که ماشین پلیس نیز از کلانتری رسید، من لباس‌هایم را پوشیدم و با پلیس رفتم کلانتری. این بار نیز از کلانتری با UN تماس گرفتند تا UN زودتر جوابم را بدهد. UN را از هر طرف زیر فشار گرفته بودم تا زودتر جوابم را بدهند، هم از طرف حقوق بشر هر روز تماس می‌گرفتند، هم از طرف پلیس و هم خودم شر و شور را راه انداخته بودم تا مجبور شوند که زودتر جوابم را بدهند.

وقتی که مقامات UN در مقابل من اینقدر لجوجانه برخورد کردند، من به این نتیجه رسیدم که از اینکه انسان‌ها ابتداء بچه به دنیا می‌آیند، بناءً هر قدر که بزرگ شوند و هر قدر تجربه و تعلیم هم کسب کنند، باز هم خصلت بچه‌خویی و لجاجت را در خود دارند.

وقتی که لباس‌هایم را در آوردم و چند بار این بر و آن بر انداختم کلید خانه از جیبم گم شد. در قفل بود نمی‌شد که شب خانه بروم. شب رفتم خانه یک رفیقم که اسمش کوروش بود. کوروش کرد ایرانی بود و در اینجا پناهنده بود. کوروش یک هم‌خانه داشت به نام جلال که جلال نیز کرد ایرانی بود و در اینجا پناهنده بود. آن شب که خانه آنها رفتم اولین بار بود که با جلال آشنا شدم. از جلال پرسیدم «اسم شما چی است؟»

«جلال»

- «از آشنایی با شما خوشحالم جلال، اسم قشنگی داری! بعضی از اسم‌های ایرانی زود یادم می‌رود، اما اسم شما چونکه قشنگ است یادم نخواهد رفت.»

«شاید که اسمم قشنگ باشد، اما چونکه عربی هست از شما خوشم نمی‌آید.»

- «من با این نظر شدیداً مخالف هستم که بعضی‌ها از اسم‌ها و کلمات عربی در فارسی بدشان می‌آید؛ چون اگر ما عربی را از فارسی برداریم، فارسی دیگر هیچ است. الان که ما صحبت می‌کنیم از هر دو کلمه و سه کلمه حد اقل یکی آن عربی است.»

«بلی واقعاً که، زبان در اصل وسیله افهام و تفهیم است و ریشه کلمات اصلاً مهم نیست که از چه زبانی باشد.»

من در شهر وان اکثراً آرایش می‌کردم و لباس زنانه می‌پوشیدم. به همین خاطر مردمان زیادی بودند که پشت سرم حرف می‌زدند. از اینکه مردم پشت سرم حرف می‌زدند من ناراحت بودم و به این فکر بودم که باید کاری کنم که دیگر هیچ کسی پشت سرم حرف نزنند. به جلال گفتم «مردمان زیادی هستند که پشت سرم حرف می‌زنند. نمی‌دانم چه کاری کنم که دیگر کسی پشت سرم حرف نزنند.»

«اگر مردم پشت سرت حرف می‌زنند تو هنوز باید خوشحال باشی.»

- «پشت سرم که از من خوب نمی‌گویند بد می‌گویند.»

«چه خوب و چه بد، فرقی نمی‌کند. همین که پشت سرت حرفت را می‌زنند یعنی هستی که مردم حرفت را می‌زنند و اگر کسی حرفت را نزنند یعنی هیچ نیستی. پس اگر مردم بدت را هم بگویند یعنی تو وجود داری که مردم بدت را می‌گویند. تو در اینجا کاری می‌کنی که تا حالا هیچ کسی نکرده است. مردم اگر چه خوب بگویند و چه بد، به نظر من تو بهترین کار را می‌کنی؛ چون هرچه که می‌کنی از فکر خودت می‌کنی. در بین انسان‌ها کسانی زیادی هستند که کار دیگران را می‌کنند، اما کسانی که کار خودشان را می‌کنند کم هستند. کسانی که

کار دیگران را می‌کنند عیناً مثل گوسفند هستند؛ چون فکر مستقلی از خود ندارند که از فکر خود کاری بکنند و فقط به مثل گوسفند دنبال گله‌ای روان هستند که پیش چشم شان می‌بینند.»

این حرف جلال باعث شد که دیگر من با عصاب آرام زندگی کنم و حتی اگر بشنوم که مردم پشت سرم حرفی زده اند من نباید که ناراحت شوم.

* * *

روز بعد از خواب بلند شدم و باز هم رفتم پشت در UN. پلیس که در آنجا مرا دید خیال کرد که من باز هم قصد سنگ زدن را دارم. گفت «چی کار داری اینجا؟»

- «به تو ربطی ندارد که من چی کار دارم.»

به نگهبان گفتم «برو و کیل را صدا بزن که بیاید من حرف می‌زنم.»

«UN مترجم ندارد که حرفت را به وکیل ترجمه کند.»

- «عیب ندارد، برو و کیل را صدا بزن من خودم ترکی حرف می‌زنم.»

«باشد، همین الان صدا می‌زنم.»

- «بگو که اگر سریع‌تر نیاید من تمام شیشه‌ها را پایین می‌ریزم.»

در حالی این حرف را زدم که یک تا شیشه را هم نمی‌توانستم پایین بریزم، اما ممکن بود که آبروی تمام وکیلان را پایین بریزم. دفتر UN در این روزها مترجم نداشت. می‌گفتند که مترجم به جرم رشوه ستانی و فساد اداری دستگیر شده است و در زندان بسر می‌برد. به زودی یک وکیل آمد که اسمش مراد بود.

مراد به من گفت «آیا شما مشکلی دارید؟»

- «من در گذشته چندین بار مشکلاتم را به شما فهمانده ام و باز هم

می‌فهمانم.»

«من اینجا تازه آمده ام قبلاً اینجا نبودم. من در اصل وانی نیستم.»

- «از هر کشور دنیا که هستی یا از هر شهر ترکیه که هستی برای من مهم

نیست. برای من فقط انسان بودن مهم است و بس.»

مردا کمی خندید و چیزی نگفت. من گفتم «تصمیم شما در مورد من چی

است؟ آیا می‌خواهید که من اعتصابم را ادامه بدهم؟»

«ما حالا به این نتیجه رسیدیم که تو حرفی که می‌زنی واقعاً عمل خواهی

کرد و ما تصمیم گرفتیم که جوابت را زودتر بدهیم.»

- «کی می‌خواهید که جوابم را بدهید؟»

«به زودترین فرصت.»

- «مشخصاً بگو کی؟»

«مشخصاً نمی‌توانم بگویم.»

- «من یک هفته به شما فرصت می‌دهم و تا یک هفته اگر جوابم را ندادید من باز هم به اعتصابم ادامه خواهم داد.»

«نه یک هفته وقت کمی است. لطفاً بیشتر حوصله بکن.»

- «فقط همین یک هفته و بس. دیگر با من چانه هم نزن.»

- «من خبر دارم که شما در گذشته به بعضی از همجنسگرایان در نهایت جواب رد هم داده اید.»

«بلی درست است. ممکن است که در نهایت یا جواب رد داده شود و یا جواب قبولی.»

- «شما چرا به همجنسگرایان جواب رد دادید؟ همجنسگرایان را که باید قبول کنید.»

«نه؛ پیش ما هیچ کس از هیچ کس دیگری و هیچ گروه از هیچ گروه دیگری برتری ندارد. به هر کسی ممکن است که جواب رد داده شود یا جواب قبولی.»

- «آیا شما قبول ندارید که من همجنسگرا هستم.»

«چرا! ما قبول داریم که تو همجنسگرا هستی.»

- «پس چرا باید ممکن باشد که به من جواب رد بدهید.»

«همجنسگرا بودن دلیلی نمی‌شود که بخاطر همجنسگرا بودن خودت را پناهنده به حساب بیاوری. ما قبول داریم که تو همجنسگرا هستی و اگر مشکلی در کشورت داری، مشکلاتت را باید ثابت کنی.»

- «شما می‌دانید که همجنسگرا بودن خودش در افغانستان مشکل است. من در افغانستان آزادی جنسی ندارم. اگر همجنسگرا بودن دلیلی نمی‌شود که من پناهنده به حساب بیایم، پس از نظر شما آیا من از غریزه جنسیم باید صرف نظر کنم؟»

«نه؛ ما این حرف را نمی‌زنیم.»

- «پس اینکه همجنسگرا بودن دلیلی نمی‌شود که من پناهنده به حساب بیایم دلیل شما چیست؟»

«برای ما گذشته شما مهم است که آیا در گذشته برای شما اتفاقی افتاده است و یا خیر.»

- «یعنی آینده برای شما هیچ مهم نیست که آیا من در آینده نیاز جنسی خواهم داشت و یا خیر و آیا این موضوع برای من خطرناک واقع خواهد شد و یا خیر؟»
«برای ما مهم است که در مورد گذشته شما باید بدانیم.»

- «به نظر شما اگر من افغانستان بروم آیا گرایش جنسی‌ام را از مردم باید پنهان کنم و نباید کسی بداند که من همجنسگرا هستم؟»
«نخیر؛ ما این حرف را نمی‌زنیم.»

- «شما این حرف را نمی‌زنید، اما منظور تان همین است. اگر منظور تان این نیست، پس به یک همجنسگرا چرا باید جواب رد داده شود؟»

مراد کمی سکوت کرد و گفت «منظور من تو نیستی، ترا قبول داریم که تو همجنسگرا هستی، اما بعضی کسان دیگر هستند که در اصل همجنسگرا نیستند و به دروغ این حرف را می‌زنند که بروند به کشور های خارج.»

- «شما به کسی که شک دارید می‌توانید بفرستیدش به دکتر.»

«فرستادن به دکتر در دستور کاری ما نیست.»

- «پس می‌توانید که در عمل آزمایش کنید.»

«چطوری در عمل؟»

- «آیا در اینجا وکیلان زن هم کار می‌کنند یا خیر؟»

«بلی وکیلان زن هم کار می‌کنند.»

- «آیا آنها بخاطر پناهندگان کار می‌کنند یا خیر؟»

«بلی بخاطر پناهندگان کار می‌کنند.»

- «آیا بخاطر پناهندگان حقوق می‌گیرند یا خیر؟»

«بلی بخاطر پناهندگان حقوق می‌گیرند.»

- «پس وکیلان زن در اینجا برای چی هستند؟»

«من منظورت را متوجه نشدم.»

- «مثلاً آن زنی که در اینجا وکیل بود آیا بخاطر من کار می‌کرد یا خیر؟»

«بلی بخاطر تو کار می‌کرد.»

- «آیا بخاطر من حقوق می‌گرفت یا خیر؟»

«بلی بخاطر تو حقوق می‌گرفت.»

- «پس کوشش بخاطر چی است؟»

مراد کمی با تعجب نگاه کرد و برای اینکه سیاستش را به من نشان بدهد، قیافه عصبانی را بخود گرفت و گفت «تو حرف چی را می‌زنی؟ من عصبانی می‌شوم.» و با عصبانیت رویش را برگرداند که برود و دیگر با من حرف نزند.

من روبروی مردم با عصبانیت گفتم «من که ذاتاً عصبانی هستم.»

مراد ترسید که من باز هم رسوایی را راه نیاندازم دوباره برگشت و گفت

«چرا این حرف را زدی؟»

- «اگر به کسی شک دارید که دروغ می‌گوید با کوس و کیلان زن آزمایشش

کنید و ببینید که راست می‌گوید یا دروغ.»

«من گفتم که منظور من تو نیستی.»

- «من هم می‌گویم به هر کسی که شک دارید می‌توانید که با کوس و کیلان

زن آزمایشش کنید.»

«بعضی کسانی هستند که همجنسگرا هستند و آزمایش هم نشان می‌دهد که

واقعاً همجنسگرا هستند، اما از گرایش جنسی ایشان سوئی استفاده می‌کنند و

می‌خواهند که بروند به کشورهای خارج.»

- «از گرایش جنسی ایشان سوئی استفاده می‌کنند یعنی چی؟ از گرایش جنسی

خودشان استفاده می‌کنند، نه از گرایش جنسی شما که شما به آن سوئی استفاده

بگویید. شما نمی‌توانید که به آن سوئی استفاده بگویید.»

«بلی گرایش جنسی مال آنهاست، بخاطری به آن سوئی استفاده گفته می‌شود

که آنها همجنسگرا هستند اما نمی‌خواهند که همجنسگرا باشند. گرایش جنسی شان

را بهانه می‌کنند و می‌روند به کشورهای خارج و زمانی که به آنجا می‌رسند

دیگر نمی‌خواهند که مثل یک همجنسگرا زندگی کنند. اگر قرار است که مثل

همجنسگرا زندگی نکنند، پس نباید که این حرف را بهانه کنند و خودشان را

پناهنده به حساب بیاورند.»

- «این حق آنهاست که آزادی ایشان را بدست بیاورند و اینکه اگر خواستند

که کاری بکنند یا نکنند به شما هیچ ربطی ندارد. سوئی استفاده همین دلیلی است

که شما می‌آورید و به این بهانه می‌خواهید که برای آنها جواب رد بدهید.»

شاید که بعضی‌ها گفته‌های مرا باور نکنند، اما وجداناً این عین همان بحثی

است که من با مراد داشتم. به خدا معلوم که با این دلایل احمقانه در نهایت به چند

نفر جواب رد مطلق داده اند. بدبختی اینجاست که در وقت تصمیم‌گیری خود پناهجو حضور ندارد که در مقابل دلایلی که وکیلان می‌آورند از حق خودش دفاع کند. فقط خود وکیلان دور هم نشسته اند یکی شف شف می‌گوید و دیگران شفتالو و با همین عروسک‌بازی تصمیم نهایی گرفته می‌شود که به پناهجو جواب رد داده شود یا قبولی. من به این تعجب می‌کنم که از نظر منطقی چطور این صلاحیت به وکیلان داده شده است که در غیاب پناهجویان فقط با یکدیگر بنشینند و قضاوت کنند.

* * *

یک هفته برایشان وقت دادم اما خواستم که تا دو ماه دیگر پشت در UN نرم و روزی باید بروم که جوابم حاضر باشد. البته من در طول دو سال تمام جنجال‌هایی را که با UN داشتم در اینجا توضیح نداده ام و بسیاری از درگیری‌ها و گفتگوها را از لابلای خاطراتم کاملاً حذف کرده ام؛ چون اگر تمام آنها را توضیح می‌دادم داستان بی‌اندازه طولانی می‌شد.

تصمیم داشتم که تا دو ماه دیگر پشت در UN نرم. هنوز سه هفته نرفتم که پشیمان شدم و فکر کردم که اگر تا دو ماه نرم دیگر سروصدایی را که به پا کرده ام خاموش می‌شود، در خاموشی برایم جواب رد می‌دهند و به پلیس می‌گویند که از ترکیه اخراج کند. در آن صورت هیچ کسی خبر نمی‌شود که چه جوابی گرفتم و چه اتفاقی برایم افتاد. پس بهتر است که در همین گرما گرم سروصداهایی را به پا کرده ام باز هم صدایم را خاموش نکنم. بعد از سه هفته باز هم رفتم پشت در UN و دیدم که باز هم هیچ خبری نیست. به پرونده‌هایی که جواب می‌دادند شماره آنها را بیرون دفتر روی دیوار می‌نوشتند. من که شماره پرونده خودم را در آنجا ندیدم بی‌اندازه عصبانی شدم، دستم را مشت کردم و با بغل دستم در دفتر را آنچنان به ضربه کوبیدم که خیال کردم در از جا کنده می‌شود. چند تا پناهندگان در آنجا بودند، وقتی که من در را به ضربه کوبیدم آنها خندیدند و گفتند «در طویله را هم کسی این شکلی نمی‌کوبد که تو در UN را می‌کوبی.»

به زودی پلیس با نفس‌های عمیق و رنگ پریده در را باز کرد و گفت «چی می‌گویی، چرا این اینطوری در می‌زنی؟»

- «برو وکیل را صدا بزن.»

«چرا یواش در نمی‌زنی که اینطوری به ضربه می‌زنی؟»

- «من حوصله ندارم. برو به وکیل بگو که سریع بیاید.»

کمی دیرتر صدایم زدند به داخل، رفتم داخل، یک وکیل خانم نشسته بود که با من مصاحبه کند، به من گفت «لطفاً حوصله بکن به زودی جوابت را می‌دهیم.»

- «نه من حوصله ندارم، همین الان جوابم را بدهید.»

یک ساعتی با او گفتگو کردم. حرف زیاد زدیم، اینکه چه حرف‌های زدیم از توضیحاتش می‌گذریم، من نخواستم که بیشتر از این حوصله کنم، داشتیم حرف می‌زدیم، داخل دفتر کنار پنجره‌ای نشسته بودم، با پشت دستم زدم شیشه پنجره را شکاندم و پشت دستم هم کمی خونریزی کرد. پلیس آمد داخل از دفتر بیرونم کرد. در بیرون می‌خواستم که با سنگ بزنم به شیشه، اما پلیس دستم را محکم گرفت و نگذاشت که سنگ بزنم. این بار نیز پلیس با کلانتری تماس گرفت، از کلانتری دنبالم ماشین فرستادند و بردند کلانتری. به ارتباط اینکه چند بار به کلانتری مزاحمت ایجاد کرده بودم از آنجا فرستادند به شعبه اتباع خارجی. مدیر شعبه اتباع خارجی نیز با دفتر مرکزی UN در آنکارا تماس گرفت و پرسید که چه تصمیمی در مورد پرونده ام دارند.

حالا مسئولین UN مجبور بودند که هرچه زودتر در مورد پرونده ام تصمیم بگیرند؛ چون باید یا جواب رد می‌دادند تا پلیس اخراج می‌کرد و یا قبول می‌کردند و به کشور سوم می‌فرستادند.

* * *

یک هفته طرف UN نرفتم و بعد از یک هفته که رفتم برایم تاریخ تکرار مصاحبه در نظر گرفتند. امروز دوشنبه بود و برای پنجشنبه هفته بعد برایم تاریخ تکرار مصاحبه دادند.

بسیاری از پرونده‌های استینافی را که بعد از مطالعه نامه استیناف قابل قبول می‌دانستند بدون تکرار مصاحبه قبول می‌کردند، اما مشکل من که از نظر آنها مهم نبود برای من تکرار مصاحبه در نظر گرفتند. پنجشنبه هفته بعد رفتم برای مصاحبه و یک وکیل مرد به نام مراد با من مصاحبه کرد. مصاحبه یکی دو ساعت طول کشید و سؤالات زیادی را از من پرسید. از توضیح دادن تمام سؤالات می‌گذریم، در آخر مصاحبه از من پرسید «به نظر خودت اگر به افغانستان برگردی برایت چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

- «نظر من که مهم نیست، نظر شما مهم است.»

«نه؛ اینجا نظر تو مهم است.»

- «اگر نظر من مهم بود، شما از همان اول مثل آدم به نظر من احترام می‌گذاشتید.»

«شرط است که تو هم نظرت را بگویی.»

- «اگر شما شرف داشته باشید خودتان باید بدانید که اگر برگردم چه اتفاقی برایم خواهد افتاد.»

«خوب، پس بگو که چه اتفاقی خواهد افتاد.»

- «من همجنس‌گرا هستم و همجنس‌گرایی در افغانستان جرم محسوب می‌شود و مجازات مرگ دارد. اگر شما می‌گویید که من از غریزه جنسیم باید صرف نظر کنم و برگردم دیگر اتفاقی برایم نخواهد افتاد، پس اولاً گه می‌خورید که می‌خواهید جنسیتم را بدانید، ثانیاً با همسران تان گه خوردید که از من پرسیدید مجرد هستی یا متاهل، مجرد یا متاهل یعنی چی؟ و ثالثاً با پدر و مادران تان گه خوردید که آنها از غریزه جنسی خودشان صرف نظر نکردند و شما کره خرها را به دنیا آوردند.»

من هر چیزی که گفتم مراد روی پرونده ام نوشت. از مراد پرسیدم «آیا وکیل من شما هستید؟»

«نخیر؛ وکیل شما کس دیگری است، اما به من وظیفه دادند که با تو مصاحبه کنم.»

- «وکیل من که هست؟»

«اسم وکیل به شما گفته نمی‌شود.»

- «چرا گفته نمی‌شود؟ من باید بدانم که وکیل کیست.»

«به من اجازه داده نشده است که اسم وکیل را به شما بگویم.»

من از وقتی که نامه استیناف را فرستادم و پرونده ام را وکیل دومی برداشت، هیچگاه اسم وکیل دومی را به من نگفتند. من تمام پناهندگان استینافی را دیدم که بعد از استیناف اسم وکیل دومی را نیز برایشان می‌گفتند. اما اسم وکیل دومی را که پرونده مرا برداشت هیچگاه به خودم نگفتند. من در طول این دو سال چند بار اسم وکیل دومی‌ام را از UN پرسیدم، اما آنها اسمش را به من نگفتند. من از زبان پناهندگان استینافی شنیده بودم که بعد از استیناف بلااستثنا پرونده تمام آنها را یک وکیل زن به نام سیبل بر می‌داشت و فکر می‌کنم که پرونده مرا نیز سیبل برداشته بود. هر وکیلی که پرونده ام را برداشته بود من بالاخره قیافه پلیدش را ندیدم. اما از همان پشت پرده آنچنان ادبش کردم که شاید خودش خجالت کشید و از غلطی که کرده بود پشیمان شد.

* * *

ده روز بعد از تکرار مصاحبه جواب قبولی را به من دادند.

آیا دادن جواب قبولی برای من اینقدر کار سخت بود که بعد از این همه رایزنی‌ها و کشمکش‌های طولانی مدت بالاخره دادند؟

این است روز و روزگار همجنسگرایان افغانی و این است منطق دنیا! وکیلان UN که در سطح بین‌الملل منجیان بشریت تعیین شده اند، با این منطق با من برخورد کردند. «گرهی که با دست باز می‌شود حاجت دندان نیست.» اما وکیلان UN گرهی را که اصلاً گره نبود با دم‌های شان گره زدند و بالاخره با شاخ‌های شان باز کردند. من که هیچ وقت در حرف کم نیاورده بودم با من اینگونه برخورد کردند. پس اگر یک همجنسگرایی که بی‌سواد مطلق باشد، نتواند با دلیل گفتن از حق خودش دفاع کند و از یک روستای دور افتاده افغانستان به UN مراجعه کند، با او چگونه برخوردی خواهند کرد؟ و آن بیچاره چقدر موانع را باید پشت سر بگذراند تا اینکه حق خودش را بدست بیاورد؟

از برخورد UN چنین بر می‌آید که کسانی که نمی‌توانند ادعای خودشان را با دلیل گفتن ثابت کنند حق پناهندگی را ندارند. اگر وکیلان انسانی فکر کنند، دلیل گفتن کار سختی نخواهد بود که آدم با دلیل گفتن آنها را قانع کند، اما اگر خودشان را به این راه بزنند، سخت است که هر کسی بتواند آنها را قانع کند.

این است منطق دنیا: کسانی که همیشه از حق انسانی و از حق آموزش محروم بوده اند و دیگر نمی‌توانند که حتی برای بدست آوردن ابتدایی‌ترین حق زندگی ایشان هم دلیلی بیاورند، از داشتن ابتدایی‌ترین حق زندگی هم باید محروم بمانند!

من با استفاده از سواد اندکی که داشتم و در کنار آن بی‌اندازه جسارت به خرج دادم تا توانستم بالاخره بعد از دو سال امتیاز آزادی را بدست آوردم. کسانی که می‌گویند آزادی حق هر انسان است اشتباه می‌گویند، آزادی حق هر انسان نیست، بلکه آزادی برای بعضی‌ها یک امتیاز است؛ چون اگر آزادی حق هر انسان بود آدم نباید که بخاطر بدست آوردن حق خودش یک عمری تلاش کند و جسارت به خرج دهد. در دنیا سیاست‌های زیادی وجود دارد که شعار می‌دهند آزادی حق هر انسان است، اما در عمل امتیاز آزادی را هم به آسانی به هر کس نمی‌دهند. بیشتر از شصت درصد جمعیت افغانستان را بیسوادانی تشکیل می‌دهد که مطلقاً بیسواد هستند. پس یک نفر همجنسگرایی که مطلقاً بیسواد باشد به وکیلان چقدر باید دلیل بگوید تا بتواند که امتیاز آزادی را از آنها بدست بیاورد؟

خاطرات حمید نیلوفر

من گرفتن جواب قبولی از UN را مدیون نوید، برادر بزرگم هستم. زیرا او در شرایط انتظار از نظر مالی همیشه کمک کرد. اگر نوید کمک نکرده بود و از نظر مالی خیالم راحت نبود، من نمی‌توانستم که با فکر آرام در مقابل وکیلان از حق خودم دفاع کنم و با دلایل دندان‌شکن دیوار ابلیسی آنها را در هم شکنم.

بی‌تردید کسانی که خاطراتم را می‌خوانند حتماً برای من تأسف می‌کنند. من حد اقل کسی هستم که هم به ظلم و نادانی تسلیم نشده‌ام و هم از روی ظالمان کم شعوری که خیال برتری بر سر دارند پرده بر می‌دارم. بیشتر از من برای مظلومان بی‌شماری باید تأسف کرد که نه پایی برای گریز دارند و نه صدایی برای فریاد.

بخش دوازده خاطرات ترکیه

اپریل ۲۰۰۷

من در طول مدت زمانی که همزمان بخاطر تبییم در خیابان‌ها با مردم و بخاطر گرفتن جواب نهایی با UN درگیر بودم، در عین حال در خانه‌ای که می‌نشستم با صاحب خانه و همسایگان نیز درگیر بودم. من هر روز مثل یک زن خودم را آرایش می‌کردم و با لباس زنانه می‌رفتم بیرون. چند تا مردانی نیز بودند که گهگاهی پیشم می‌آمدند و ماشین شان جلوی خانه پارک می‌کردند. صاحب خانه و همسایه‌ها از دیدن من به آن سر و وضع و از آمدن مهمانان مرد ناراحت شده بودند و می‌خواستند که از خانه بیرونم کنند. در اول یک روز به من گفتند «برای خودت خانه پیدا بکن که ما این خانه را به آدم مجرد نمی‌دهیم.»

گفتم «پس شما به من فرصت بدهید تا من خانه پیدا کنم و از اینجا بروم.»

قصد بیرون رفتن از آن خانه را نداشتم، در اول تا چند ماه به بهانه اینکه دنبال خانه می‌گردم، صاحب خانه و همسایه‌ها را راضی نگاه داشتم. بالاخره وقتی که منظورم را فهمیدند که من قصد بیرون رفتن را ندارم، دیگر با جدیت با من برخورد کردند. اولین جدیتی را که از خود نشان دادند، یک روزی صاحب خانه به من گفت «چند ماه شده است که به تو گفته ایم به خودت خانه پیدا بکن، اما تو دنبال خانه نیستی، یک هفته دیگر هم برایت فرصت می‌دهم که دنبال خانه بگردی و از اینجا بروی...»

یک هفته که گذشت صاحب خانه برق را قطع کرد. من خواستم که بدون برق در همان خانه زندگی کنم. سه شب را بدون برق تحمل کردم. شب‌هایی که خودم تنها بودم بی‌برقی برایم مهم نبود، اما شب‌هایی که مهمان می‌آمد، در بی‌برقی هم خودم اذیت می‌شدم و هم مهمان. با خود فکر کردم که بخاطر برق یک چاره‌ای باید بسنجم. خواستم بدانم که صاحب خانه سیم مثبت برق را قطع کرده است یا منفی را. با فازمتر برق را چک کردم و دیدم که سیم منفی را قطع کرده است. سریع یک تکه سیم برداشتم و برق منفی را به لوله آب وصل کردم. برق روشن شد اما خیلی ضعیف، به اندازه‌ای بود که یا باید لامپ را روشن می‌گذاشتم و یا منقل را، اما همزمان نمی‌شد که هر دوی آنرا روشن کنم.

وقتی صاحب خانه متوجه شد که من برق را غیر قانونی وصل کرده ام هیچ عکس‌العملی نشان نداد، اما هر روز یاد آوری می‌کرد که زودتر خانه را ترک کنم. تا دو - سه هفته دیگر جدیتی نشان نداد. بالاخره یک روزی آمد و کلید خانه را از من خواست. قفل خانه دو تا کلید داشت، من یک کلیدش را دادم به صاحب خانه و یکی را نزد خودم نگهداشتم. کمی دیرتر رفتم بیرون برای خرید و کلیدی را که نزد خودم نگهداشته بودم با خودم بردم. وقتی که برگشتم دیدم که صاحب خانه آمده و در را قفل کرده است. با کلیدی که نزد خودم نگهداشته بودم در را باز کردم. صاحب خانه که متوجه شد یک تا کلید پیش خودم مانده است، آمد و شروع کرد به داد زدن «چرا یک تا کلید را پیش خودت نگهداشتی؟ من برق را قطع کردم که تو مجبور شوی از اینجا بروی، کلید را گرفتم که مجبور شوی به خودت خانه پیدا کنی، بده این کلید را به من، برو به خودت خانه پیدا کن و بیا وسایلت را ببر، تا به خودت خانه پیدا نکردی دیگر نیا اینجا...»

من هم مجبور شدم که دیگر با جدیت حرف بزنم و در جوابش گفتم «این کلید را به تو نمی‌دهم. من هیچ وقت از این خانه بیرون نمی‌شوم. اگر شما به من خانه نمی‌دهید، پس دیگران هم به من خانه نمی‌دهند. اگر شما می‌خواهید که بیرونم کنید، پس هر کجا که بروم بیرونم می‌کنند. من نمی‌توانم که هر روز از یک خانه به خانه دیگر بروم. من از این خانه بیرون نمی‌شوم. اگر شکایتی داری برو به پلیس بگو.»

به ماشینش اشاره کرد و گفت «سوار شو که برویم پیش پلیس.»

هر دوی مان با هم رفتیم کلانتری پیش پلیس. موضوع را به پلیس توضیح دادیم. صاحب خانه به پلیس گفت «من خودم به خانه نیاز دارم، خانه را باید خالی کند تا من بتوانم از آن استفاده کنم.»

پلیس به صاحب خانه گفت «یک هفته‌ای دیگر هم برایش فرصت بده تا به خودش خانه پیدا کند.»

من روبروی صاحب خانه به پلیس گفتم «دروغ می‌گویند، اصلاً به خانه نیاز ندارد. بخاطری که من همجنس‌گرا هستم و می‌داند که من همجنس‌گرا هستم می‌خواهد که از خانه بیرونم کند. خودش جاهل است و بخاطر جهالت خودش می‌خواهد که بیرونم کند. من اصلاً از این خانه بیرون نمی‌شوم.»

پلیس وقت آخر باز هم به صاحب خانه گفت «یک هفته‌ای دیگر برایش فرصت بده تا به خودش خانه پیدا کند.»

دقیقاً روزی که یک هفته گذشت، رفتم پیش دوستانم، وقتی که برگشتم دیدم که صاحب خانه با زنجیر و یک قفل بزرگ در خانه را قفل انداخته است. شب نتوانستم که خانه بروم و یک شب را رفتم در خانه دوستانم سپری کردم. فردا به پلیس شکایت کردم. پلیس کلید را از صاحب خانه گرفت و گفت یک هفته‌ای دیگر هم برایش فرصت بده تا به خودش خانه پیدا کند. وقتی که یک هفته گذشت رفتم پیش دوستانم، وقتی که برگشتم دیدم صاحب خانه باز هم با همان زنجیر و قفل بزرگ در را قفل انداخته است. این بار به پلیس شکایت نکردم، خودم قفل را شکاندم. وقتی که قفل را شکاندم، صاحب خانه و چند تا همسایه‌ها عصبانی شدند و آمدند با من جر و بحث کردند. من به آنها گفتم «شما با خود مشکل دارید، نه با من، از من هیچ ضرری به شما نرسیده است، شما جاهل هستید و می‌توانید که جاهل نباشید.»

صاحب خانه نیشخندی زد و گفت «بلی فقط تو عاقل شدی و دیگر تمام مردم جاهل!»

- «اگر شما جاهل نیستید، پس چه دلیلی دارید که من از اینجا بیرون شوم؟»
 «ما در اینجا با خانواده زندگی می‌کنیم و تو مردها را پیشت می‌آوری، این کارت برای ما قابل قبول نیست.»

- «شما در مورد من اشتباه فکر کرده اید، بعضی وقت دوست و رفیقانم می‌آیند، فقط با یکدیگر می‌شینیم و حرف می‌زنیم و من هیچ رابطه دیگری با آنها ندارم.»

به این صورت من با صاحب خانه و همسایه‌ها مشکل داشتم، اما هیچ وقت به حرف آنها از خانه بیرون نشدم. من با وجود تمام بدشانسی‌های که در زندگی داشتم، اینجا شانس داشتم که صاحب خانه و همسایه‌ها از مردمان کلاهشوق و تندخو نبودند و اگر مخالفتی هم داشتند با ملایمت برخورد می‌کردند.

من در شهر وان با پلیس شعبه اتباع خارجی نیز درگیر بودم. هر وقت که برای امضای می‌رفتم به شعبه اتباع خارجی، چند تا از افسران پلیس و مخصوصاً یک پلیس زن به نام غمزه به من گیر می‌دادند و می‌گفتند که دیگر با آرایش و گوشواره نیا اینجا. افسران پلیس که به من گیر می‌دادند من به حرف آنها هیچ اهمیت نمی‌دادم و بار دیگر باز هم با آرایش و گوشواره و حتی با لباس زنانه می‌رفتم برای امضای غمزه، پلیس زن در هر بار که می‌دید من به حرفش اهمیت نمی‌دادم عصبانی می‌شد و با لحن نظامی به من اخطار می‌داد «دفعه بعد با این سر و وضع نبینمت اینجا!»

من در زبان می‌گفتم «باشد چشم!» اما در دل می‌گفتم باز هم می‌بینی.

بالاخره بعد از چندین بار اخطار دادن دید که من به سیاستش اهمیت نمی‌دهم زیاد عصبانی شد. یک روزی با آرایش، گوشواره و لباس زنانه رفتم برای امضاً، غمزه و دو - سه تا پلیس مرد در آنجا بودند، به غیر از من ده - پانزده نفر پناهندگان دیگر نیز در صف ایستاده بودند برای امضاً. غمزه با عصبانیت طرف من نگاه کرد و برای اینکه پیش روی دیگران ضایع‌ام کند با لحن نظامی و صدای بلند و هیبتناک چند بار پی هم داد زد «سریع گوشواره ات را درآر! برو دستشویی صورتت را بشوی! زود باش...»

تمام کسانی که در آنجا بودند متوجه شدند که غمزه مرا اینقدر کوچک کرد. من با خود گفتم تو روبروی مردم می‌خواهی که مرا ضایع کنی! حالا ببین که من خودت را چطوری ضایع می‌کنم! من هم روبروی تمام کسانی که در آنجا بودند مثل خودش داد زدم «گوشواره ام را درآرم که زنانه ست! آرایشم را پاک کنم که زنانه ست! پس لباس‌هایم را هم درآرم که زنانه ست! پس شورتم را هم درآرم که زنانه ست!»

چشمان غمزه از حدقه بیرون زد و چهار چشمی طرف دیگران نگاه کرد، یعنی احساس کرد که خودش روبروی دیگران ضایع شده است. کمی سکوت کرد، می‌خواست که آب دهنش را قورت کند، اما از احساس ضایع شدن گلوبش بسته شده بود، به زور آب دهنش را قورت کرد و به غیر از من به تمام پناهندگانی که در آنجا بودند یک دستور نظامی داد و گفت «شما همه تان از اینجا سریع بروید بیرون!» پلیس‌های مرد را نیز به یک دفتر دیگر فرستاد، در دفتر را بست و با من تنها ماند. وقتی که داخل دفتر تنها ماندیم، تا توانست صدایش را بلند کرد و سرم داد زد، شاید سه - چهار دقیقه‌ای پیوسته داد زد، من خاموش نشستم، در جوابش هیچ چیزی نگفتم و با خود گفتم حالا بگو هرچه که می‌گویی بگو که دلت خوش باشد، روبروی مردم که نتوانستی ضایع‌ام کنی! گوشواره‌هایم را در آوردم، بعد مرا فرستاد دستشویی که صورتم را بشویم، صورتم را نیز شستم، آمدم امضاً کردم و رفتم بیرون. وقت آخر که داشتم می‌رفتم بیرون، روبروی مردم با لحن نظامی دنبالم صدا زد «دیگر با این سر و وضع نینیمت اینجا!» من هم با لحن نظامی در جوابش گفتم «باشد، چشم!» و در دلم گفتم باز هم خواهی دید.

در شهر وان پناهندگان افغانی زیاد بودند و ممکن بود که آنها نیز بخاطر ننگ و غیرت افغانی برای من خطرناک واقع شوند.

یک روزی رفتم شعبه اتباع خارجی برای امضا. هنگام برگشت دو نفر مردان افغانی سر راهم سلام دادند «سلام همشهری!»

- «سلام!»

«کدام طرف روان هستی؟»

- «می روم طرف خانه.»

«تو افغانی هستی؟»

- «بلی من افغانی هستم.»

«تو که همشهری ما هستی، چرا خودت را به ما معرفی نکردی؟»

- «تا حالا پیش نیامده بود که خودم را به شما معرفی کنم.»

«می خواهیم که با تو بیشتر آشنا شویم.»

- «تشکر از لطف شما! آشنایی با شما مایه افتخار من خواهد بود.»

«حالا طرف خانه روان هستی؟»

- «بلی؛ آمدم برای امضا و الان بر می‌گردم طرف خانه.»

«خانه ات کجاست که بعضی وقت بیاییم با یکدیگر صحبت کنیم و بیشتر

آشنا شویم.»

- «اگر الان وقت دارید، بیایید با هم برویم که بنشینیم و صحبت کنیم.»

«بلی وقت داریم، خودت می‌دانی که ما بی‌کار هستیم. ما در اینجا دیگر چه

کاری داریم به غیر از انتظار کشیدن؟»

- «بلی واقعاً که، پس من خوشحال می‌شوم که شما بیایید با من و خانه ام را

ببینید. اگر ما یکدیگر را در اینجا داشته باشیم انتظار برای مان سخت نخواهد

گذشت.»

همین بود که آن دو نفر با من راه افتادند و آمدند خانه ام. وقتی که خانه

رسیدیم هنوز بیشتر از پنج دقیقه‌ای نگذشته بود و داشتیم حرف می‌زدیم که یکی

از آنها به من گفت «موضوع تو چطوری است، آیا مشکل جنسی داری؟»

- «بلی من مشکل جنسی دارم.»

«چطوری مشکل جنسی داری؟»

- «نمی‌توانم که زن بگیرم.»

«از نظر ظاهری چی، آیا ظاهراً مثل دیگران هستی یا با دیگران فرق داری؟»

- «من ظاهراً مثل دیگران هستم، اما احساسم با دیگران فرق می‌کند.»

«یعنی از نظر دستگاه تناسلی هیچ فرقی با دیگران نداری؟»

- «نخیر؛ از این نظر عیناً مثل دیگران هستم.»

«آیا می‌شود یک بار به ما نشان بدهی که چطوری مثل دیگران هستی؟»

- «نه؛ ممکن نیست که به شما نشان بدهم.»

«اما برای ما مهم است که ترا باید ببینیم.»

- «چرا می‌خواهید که ببینید؟»

«چون ما به همین خاطر آمده ایم که ترا ببینیم.»

- «بی‌خیال بابا! اصلاً امکان ندارد که کسی مرا ببیند.»

«اصلاً امکان ندارد که ما ترا ببینیم.»

بی‌اندازه اصرار کرد که من شلوار و شورتم را در آورم و هر قدر که اصرار هم کرد من حاضر نشدم که شلوار و شورتم را در آورم. بالاخره حرف به جایی رسید که خودش شروع کرد به دست اندازی. خواست که خودش به زور شلوارم را در بیاورد. من هم خواستم مقاومت کنم تا او نتواند که شلوارم را در بیاورد. من در اول فکر نمی‌کردم که او زیاد جدی باشد، اما دیدم که آخرین زورش را بکار گرفت تا شلوارم را در بیاورد. از نظر سنی هشت - نه سال از من بزرگ بود، از نظر جسمی مثل خودم ریز و کوچک، اما از نظر قدرت بدنی دو - سه برابر از من قوی‌تر. مقاومت من در برابر او هیچ چیزی نبود. شلوار محکم و کمربند محکمی بر تن داشتم. به زور شلوارم را پایین کشید تا در بیاورد. من دو دستی شلوارم را محکم گرفتم تا در نیاید. در همین گیرودار بود که خشتک شلوارم پاره شد، دوباره با تندی دست انداخت که باز هم بکشد و حسابی پاره اش کند. من فکر کردم که اگر بیشتر از این مقاومت کنم شلوار را که ذاتاً در می‌آورد و تکه پاره اش هم خواهد کرد، پس بهتر است از مقاومت دست بردارم تا چیزی را که می‌خواهد زودتر ببیند و دوباره شلوارم را سالم بپوشم. کمربندم را باز کردم، او با عصبانیت شلوارم را در آورد، شورت دخترانه کوچک تنم بود، با عصبانیت دست انداخت و شورتم را نیز در آورد. از نزدیک دقیق به آلت و بیضه ام نگاه کرد، وقتی دید که با دیگران فرقی ندارم قیافه اش بی‌اندازه عصبانی شد، به آلت تف انداخت و گفت «تف لعنت خدا بر تو! تو که مشکل جنسی نداری، پس چرا نام افغان‌ها را بد کرده‌ای در هر طرف؟» و با عصبانیت مشتش را بلند

که بزندم. من فوراً برایش گفتم «خودت می‌دانی که اگر به من دست بیاندازی پلیس کونت را پاره می‌کند، من به پلیس شکایت می‌کنم، اینجا افغانستان نیست که هر غلطی دلت بخواهد بکنی.» وقتی که نام پلیس را شنید، قیافه اش تغیر کرد و مشتش را باز کرد. کمی طرفم نگاه کرد و گفت «ما فقط همین را می‌خواستیم بدانیم که تو مشکل جنسی داری یا نه، حالا دیدیم که مشکل جنسی هم نداری، وقتی که مشکل جنسی نداری پس چرا فقط بخاطر قبول شدن در UN نام افغان‌ها را بد می‌کنی؟»

- «خیلی خوب! چیزی را که می‌خواستید بدانید، دانستید. من بخاطر این کارت به پلیس شکایت نمی‌کنم و دنبال چرا هم نباش. اگر چای میل دارید که برایتان چای درست کنم و اگر میل ندارید شما را بخیر ما را به سلامت!»

آن یکی دیگر که هیچ دخالتی نکرده بود و فقط داشت تماشا می‌کرد گفت «اگر چای درست کنی که خیلی خوب می‌شود. دیگر از این حرف‌ها بگذرید تا بنشینیم و صحبت کنیم.»

یک ساعتی نشستند، چای را خوردند و رفتند. من به او اطمینان دادم که خیالت راحت باشد من ازت به پلیس شکایت نمی‌کنم. من موضوع را فراموش کردم، اما او بعداً خواست که افغان‌های دیگر را بر علیه من تحریک کند و مخصوصاً دو نفر را که از ولایت پروان و همشهری خود بودند خواست که آنها را بر علیه من تحریک کند. اسامی آن دو نفر که از ولایت پروان بودند جاوید و احمد بود، هر دوی آنها دوستان صمیمی‌ام بودند و همیشه با آنها رفت و آمد می‌کردم.

* * *

سه - چهار روزی از این موضوع گذشت، داخل خانه نشسته بودم که در زده شد. در را باز کردم دیدم که جاوید و احمد با قیافه‌های عصبانی داخل خانه شدند. من سلام دادم، احمد با صدای آهسته جواب داد، اما جاوید جواب سلام را نداد. دو بار دیگر نیز گفتم سلام، اما جاوید باز هم جواب نداد. گفتم «انگار که شما ناراحت هستید.»

جاوید گفت «باز می‌گویی هم که شما ناراحت هستید!»

- «چرا، چه شده، شما از که ناراحت هستید؟»

«از که باید ناراحت باشیم؟»

- «هی! از من؟»

«پس از که؟»

- «چرا از من، من که کاری نکرده ام؟»

«گناه می‌کنی و گناهت را هم نمی‌فهمی!»

- «چه گناهی؟»

مردی که شلوارم را در آورده بود اسمش حیدر بود. وقتی که گفتم چه گناهی، جاوید گفت «چند روز پیش حیدر و نواب اینجا آمده بودند؟»

- «بلی دو نفر آمدند اسم یکیش حیدر بود.»

جاوید به احمد گفت «ببین که آنها دروغ نگفته اند. وقتی که اینجا آمده اند پس حتماً تمام حرف شان راست است.»

من ترسیدم که آنها مبادا از زبان من به جاوید و احمد چیزی گفته باشند.

«چی گفتند؟ من که در مورد شما به آنها چیزی نگفتم!»

«من نگفتم که تو در مورد ما چیزی گفتی. آیا اینجا آمده بودند یا نه؟»

- «بلی آمده بودند.»

«شلوارت را هم در آوردند یا نه؟»

- «بلی شلوارم را هم در آوردند.»

«ببین بی‌غیرتی را! به همین سادگی می‌گوید بلی شلوارم را هم در آوردند!

وقتی که شلوارت را در آوردند، خودت را هم کردند یا نه؟»

- «نه؛ شلوارم را در آوردند، اما خودم را نکردند.»

«خیلی خوب! من خیال کردم که شاید خودت را هم کردند، اما در این مورد

به ما چیزی نگفتند.»

- «نه، نکردند.»

«باز وقت آخر برایشان چای هم درست کردی یا نه؟»

- «بلی چای هم درست کردم.»

«خیلی خوب! خوب است که خودت همه چیز را اعتراف می‌کنی. برایشان

چای هم گذاشتی ها!»

- «چرا، اگر چای گذاشتم کار بدی کردم؟»

جاوید بی‌اندازه عصبانی بود و با عصبانیت در جوابم گفت «شلوارت را در

آوردند و برایشان چای هم دادی! خیال کردی که خیلی کار خوبی کردی که

برایشان چای گذاشتی؟ اگر تو غیرت داشته بودی، نباید که آنها زنده از اینجا

بیرون می‌رفتند.»

- «چه فرقی می‌کند که شلوارم را در آوردند؟»
 «حالا می‌روند در هر طرف می‌گویند که ما شلوارش را در آوردیم.»
 - «که بگویند چه فرقی می‌کند؟»
 «بلی می‌دانم که برای تو فرقی نمی‌کند. برای تو اگر در کونت درخت هم سبز شود خوشحال می‌شوی که در سایه اش بنشینی، اما برای ما فرق می‌کند.»
 - «برای شما چرا فرق می‌کند؟»

«چون در هر طرف اسم ترا نمی‌آورند که بگویند ما شلوار حمید را در آوردیم، ترا کسی نمی‌شناسد که اسم ترا بیاورند، به همه می‌گویند که ما شلوار بچه شمالی را در آوردیم. ما امروز در جمع پانزده نفر افغانی نشسته بودیم که آنها آمدند و روبروی پانزده نفر گفتند ما شلوار بچه شمالی را در آوردیم. سمت را هم نمی‌دانستند و روبروی پانزده نفر به ما اشاره کردند و گفتند همشهری شما بود که شلوارش را در آوردیم. تو روبروی پانزده نفر ما را خورد و خمیر کردی.»

- «من که بچه شمالی نیستم، من بچه غوربند هستم.»
 «چه اینکه بچه شمالی هستی یا نیستی، آنها روبروی پانزده نفر به ما گفتند که ما شلوار بچه شمالی را در آوردیم و به ما هم اشاره کردند و گفتند که همشهری شماست.»

- «شما چرا نگفتید که بچه شمالی نیست بچه غوربند است؟»
 «مردم می‌گویند که غوربند هم جزء شمالی حساب می‌شود، ما نمی‌توانیم به مردم دلیل بگوییم که غوربند جزء شمالی حساب نمی‌شود.»

در افغانستان تضادهای قومی و منطقه‌ای بی‌اندازه شدید است. در این تضادها مردمان اقوام و مناطق اکثراً نام بد یکدیگر را جستجو می‌کنند تا به یکدیگر طعنه بزنند. شمالی نیز یکی از مناطق جغرافیایی افغانستان به شمار می‌رود. در افغانستان همواری‌هایی واقع در شمال کابل را به نام شمالی یاد می‌کنند. منطقه غوربند که من به آن منسوب هستم یک منطقه کوهستانی است که در همسایگی شمالی قرار دارد. به ارتباط تضادهای منطقه‌ای در افغانستان در مورد منطقه غوربند اگر نام بدی بوجود بیاید، مردم این منطقه را نیز جزء شمالی یاد می‌کنند، اما اگر نام نیکی بوجود بیاید، آنرا به نام یک منطقه جدا از شمالی یاد می‌کنند.

جاوید و احمد هر دو اهل همواری‌های شمالی بودند و ننگ و غیرت این منطقه برایشان مهم بود. به ارتباط اینکه آنها به ننگ و غیرت شمالی فکر

می‌کردند من به آنها گفتم «حیدر آدم نادانی است، شما به حرفش اصلاً توجه نکنید.»

جاوید گفت «مگر می‌شود که ما به حرفش توجه نکنیم؟ ما روبروی پانزده نفر خورد و خمیر شدیم و تمام آن پانزده نفر بسوی ما نگاه کردند.»

من خندیدم و گفتم «هرچه که بود گذشت، دیگر غصه اش را نخورید، با غصه خوردن نمی‌شود کاری را عوض کرد.»

جاوید با عصبانیت گفت «نه؛ تو از آنها حتماً باید انتقام بگیری و ما آنها را باید سرافکنده و شرمنده ببینیم و از کاری که کرده اند باید پشیمان شوند. اگر تو از آنها انتقام نگیری، من می‌زنم هم دست و پای ترا می‌شکنم و هم دست و پای آنها را.»

- «اگر من بخواهم که با آنها درگیر شوم مردم می‌گویند افغان‌ها چقدر بی‌گذشت هستند که دایماً به سر و کله یکدیگر می‌زنند.»

«اگر آنها بروند در هر طرف بگویند که ما شلوار بچه شمالی را در آوردیم که حرفی نیست! اما اگر مردم بگویند که افغان‌ها دایماً به سر و کله یکدیگر می‌زنند حرفی است!»

من خندیدم و چیزی نگفتم. جاوید گفت «نخند، من با تو شوخی ندارم، مثل گذشته فکر نکن که من همیشه به رویت خندیده ام، حالا دارم جدی حرف می‌زنم که تو از آنها حتماً باید انتقام بگیری.»

احمد نیز سر تکان داد، حرف جاوید را تأیید کرد و گفت «بلی ما با تو شوخی نداریم، حالا با تو جدی حرف می‌زنیم.»

من از جاوید و احمد ترسی نداشتم که آنها را خطرناک بدانم؛ چون آنها اهل جنگ و جدل نبودند. اما از اینکه دوستان بسیار صمیمی‌ام بودند خواستم که دل شان را بدست داشته باشم تا در آینده از من دلخور نباشند. برای اینکه دل شان را بدست داشته باشم از شان پرسیدم «پس به نظر شما من چه کاری باید بکنم که از حیدر انتقام بگیرم؟»

جاوید گفت «تو باید کاری کنی که آنها روبروی ما بگویند ما غلط کردیم، گه خوردیم، از کاری که کردیم پشیمان هستیم و در آینده این کار را تکرار نخواهیم کرد.»

- «هر دوی آنها که شلوارم را در نیاوردند، فقط حیدر شلوارم را در آورد و من فقط از حیدر می‌خواهم که انتقام بگیرم، من کاری به رفیقش ندارم.»

«باشد، روبروی ما حیدر باید بگوید که من غلط کردم، گه خوردم، از کاری که کردم پشیمان هستم و در آینده این کار را تکرار نخواهم کرد.»

- «خیلی خوب! شما خیال تان راحت باشد، آن با من که حیدر روبروی شما این حرف را بزند.»

قرار بر این شد که جاوید و احمد روز امضا جلوی شعبه اتباع خارجی حاضر باشند تا من روبروی آنها حیدر را از کاری که کرده است توبه بدهم. روز امضا حیدر همراه با سه تا رفیقانش آهسته آهسته قدم زنان آمد برای امضا. من برای اینکه مردم را متوجهش بسازم، از دور صدایش زدم «مردیکه لاشی بیا اینجا من با تو کار دارم.»

حیدر فهمید که به رسوایی ننگینی بر خواهد خورد و برای اینکه از زیر رسوایی در برود، حرف را ناشنیده گرفت و هیچ جوابی نداد. من دوباره صدا زدم «ترا می‌گویم مردیکه! شلوار مردم را در می‌آری، حالا بیا جواب پلیس را بده.»

چند نفر صدایم را شنیدند، با تعجب بسوی من نگاه کردند و خواستند بدانند که این حرف را به کی می‌زنم. حیدر سرش را پایین انداخت و طوری وانمود کرد که انگار مرا نمی‌شناسد. وقتی که مردم دقیق متوجه شدند، من خودم را به حیدر نزدیک کردم و صدا زدم «به نام همشهری آمدی خانه ام، شلوارم را به زور در آوردی، فکر پلیس را هم کردی یا نه؟ حالا بیا جواب پلیس را بده.»

در حالیکه سرش پایین بود، از گوشه چشم کمی به من نگاه کرد و از زیر لب گفت «خاموش باش، خیلی زشت است، از این حرف‌ها بگذر.»

در حالیکه چند نفر در آن دور و بر متوجه من شدند، من به آنها گفتم «این مردیکه را می‌بینید که خودش را با شخصیت نشان می‌دهد، به نام همشهری آمد خانه ام، به زور شلوارم را پاره کرد، از تنم در آورد. من حالا آنچنان ادبش می‌کنم که در زندگی تکرار همچو گهی را نخورد.»

حالا روبروی مردم من به حیدر عجب گیری داده ام. «به حرف می‌فهمی یا نه با توام؟ بیا جواب پلیس را بده. مرا هنوز نشناخته‌ای که با من طرف شدی؟ من کسی هستم که شاخدارت را آدم کرده ام، الان پلیس که آمدت کرد باز می‌دانی که شلوار در آوردن یعنی چه! لاشی بی‌شخصیت! بیا حالا جواب پلیس را بده...»

تمام مردمی که در آنجا بودند متوجه دعوای ما شدند، موضوع برایشان خیلی عجیب بود، حیدر مردی بود زنده‌دار و واقعاً که این موضوع برای مردم عجیب هم است، که یک مرد چهل ساله و زنده‌دار شلوار یک آدم ۳۲ - ۳۳ ساله

را پاره کند و به زور از تنش در بیاورد. مردم خیال کردند که او به قصد تجاوز این کار را کرده است. خودش از خجالت هیچ چیزی نگفت و من هم عمداً موضوع را به مردم روشن نکردم تا خیال کنند که او به قصد تجاوز این کار را کرده است. مردم به من گفتند «اگر واقعاً این کار را کرده است که خیلی کار زشتی کرده است، اما تو به پلیس شکایت نکن.»

من گفتم «من به شرطی به پلیس شکایت نمی‌کنم که از من عذر خواهی کند و بگوید که من اشتباه کردم.»

جاوید و احمد ایستاده بودند نگاه می‌کردند و هیچ چیزی نمی‌گفتند. حیدر به من گفت «تو ببخش دیگر، من اشتباه کردم.»

- «بگو از کاری که کردم پشیمان هستم.»

«بلی پشیمان هستم.»

- «بگو در آینده این کار را تکرار نمی‌کنم.»

«در آینده تکرار نمی‌کنم.»

- «بگو گه خوردم.»

حیدر هیچ چیزی نگفت. اگر تنها بودیم با این حرفم شاید که حسابی کتکم می‌زد، اما روبروی مردم هیچ چیزی نگفت.

- «بگو که گه خوردم.»

باز هم هیچ چیزی نگفت. دو - سه بار برایش اصرار کردم که این حرف را بزند، بالاخره جاوید گفت «حمید! بس است، می‌گوید که ببخش من اشتباه کردم و این کار را دیگر تکرار نمی‌کنم. حالا دیگر تو هم زیاد آبروریزی نکن.»

جاوید که این حرف را زد من خوشحال شدم که عقده اش خالی شده است، از شان خداحافظی کردم و رفتم. وقتی که من خداحافظی کردم و از پیش شان رفتم، جاوید به حیدر می‌گوید «من خوشحال شدم که از سرت دست برداشت، اگر به پلیس شکایت می‌کرد تو بی‌اندازه شرمنده و خجالت می‌شدی، حالا که شکایت نکرد و نجات یافتی، سرت صدقه گشته است و باید که گوسفند بکشی. یک گوسفند بکش، مهمانی ترتیب بده و دوستان و رفقا را دعوت بکن.»

حیدر هم یک گوسفند می‌کشد و دوست و رفیقانش را به مهمانی دعوت می‌کند. حیدر آدمی بود تحصیل کرده و در افغانستان از اعضای حزب دموکراتیک خلق افغانستان بوده بود، که این حزب در سطح افغانستان بزرگترین حزبی است که داد از روشنفکری و دموکراسی می‌زند.

* * *

سال گذشته زمانی که منوچهر در شهر وان مورد حمله افراد ناشناس قرار گرفت، پلیس او را بخاطر مشکل امنیتی اش به اسپارتا منتقل کرد. بعد از رفتنش به اسپارتا، من یک سال تنها ماندم و تنها پناهنده همجنسگرا بودم که در وان زندگی می‌کردم. یک سال بعد از رفتن منوچهر من جواب قبولی را از UN گرفتم. ده - بیست روز بعد از گرفتن جواب قبولی رفتم مرکز شهر در آنجا یک پسر ۲۲ - ۲۳ ساله ایرانی را دیدم. با آنکه لباس‌های کاملاً ساده و مردانه پوشیده بود و هیچ آرایشی هم نکرده بود، اما از طرز راه رفتن و حرکاتش مشخص بود که اوخواهر بود. من که متوجهش شدم، رفتم پیشش و سلام دادم. او با طرز نگاه دخترانه و صدای نازک جواب داد «سلام».

- «آیا شما ایرانی هستید؟»

«بلی.»

- «چه مدتی می‌شود که اینجا آمده ای؟»

«نزدیک به دو ماه می‌شود.»

- «آیا پناهنده هستی، به UN مراجعه کرده ای؟»

«بلی.»

- «تو همکیس من هستی.»

«هی! من همکیس تو هستم؟»

- «بلی، همکیس من هستی.»

«آیا قبول شده‌ای یا نه؟»

- «من قبول شده ام.»

«در کدام کشور قبول شده ای؟»

- «کشورم هنوز مشخص نیست.»

«آیا با من ازدواج می‌کنی، مرا هم با خودت می‌بری؟»

- «نه؛ من دوست ندارم که با تو ازدواج کنم، من مردان بزرگسال را دوست

دارم.»

«فقط برای اینکه مرا هم با خودت ببری با من ازدواج بکن، نه برای

سکس.»

- «بخاطر رفتن به خارج نگران نباش، خودت قبول می‌شوی.»

«نمی‌دانم والله. من هنوز مصاحبه هم نشده ام. فکر نمی‌کنم که UN قبولم کند.»

- «تاریخ مصاحبه ات کی است؟»

«یک هفته بعد تاریخ مصاحبه دارم.»

- «من می‌دانم که در مصاحبه چه باید بگویی که زودتر قبولت کنند. اگر وقت داری بیا با من که بخاطر مصاحبه رهنمایی‌ات کنم تا زودتر قبولت کنند.»

«باشد، پس بیا که برویم مرا رهنمایی بکن و بگو که در مصاحبه چه سؤالاتی از من می‌پرسند و من چه جوابی باید بدهم.»

اسم این پسر اشکان بود. قرار شد که اشکان بیاید با من تا من در مورد مصاحبه رهنمایی اش کنم. در مرکز شهر بودیم و قدم زده حرکت کردیم بسوی خانه. تا خانه حدود نیم ساعت راه بود. در طول این نیم ساعت متوجه شدم که اشکان مشکل روانی داشت. در طول راه هر کجا که به جمع‌های چند نفری نزدیک می‌شدیم، اشکان خیال می‌کرد که آنها قصد مسخره کردنش را دارند. بیچاره ظاهر عجیب و غریبی داشت، با صورت مردانه و پر ریش، بدن کاملاً زنانه داشت و در راه رفتن، حرکات و حرف زدنش نیز آخرین ناز و ادایی یک زن را در می‌آورد.

اشکان بعداً زندگی‌اش را به من حکایت کرد، تمام عمرش را آنقدر در فلاکت گذرانده بود که حتی زندگی من به مقایسه زندگی او به مثل زندگی شاهی می‌مانده است. در ایران از در و همسایه‌ها و دوست و فامیل‌ها که او را مسخره کرده بودند تا مدرسه و هم‌کلاسانش. اشکان حکایت کرد که حتی معلمین و مدیر مدرسه او را به نام اوخواهر مسخره کرده بودند. اشکان تک پسر خانواده‌اش بود و زندگی‌اش آنقدر رنج آور بوده بود که حتی پدرش بخاطر او ناراحتی قلبی گرفته بود.

هنوز یک هفته به تاریخ مصاحبه اش مانده بود که من و او با یکدیگر آشنا شدیم. در طول این یک هفته من برای مصاحبه رهنمایی اش کردم، مصاحبه اش خیلی خوب گذشت و وکیلش سه ماه بعد از مصاحبه جواب قبولی را برایش داد.

اشکان زمانی که در ایران بود به علت اینکه تک پسر خانواده‌اش بود، پدر و مادرش آرزو داشته بودند که پسرشان زود زن بگیرد که آنها عروسشان را ببینند. از این رو اشکان زود زن می‌گیرد و سه سال با زنش زندگی می‌کند.

در حالی سه سال با زنش زندگی می‌کند که در طول این سه سال حتی یک بار هم با زنش آمیزش جنسی نداشته است. پدرش هم از زن گرفتن او مغرور بوده است، به پسرش می‌بالیده است و به خود می‌گفته است که مردم اگر هر چیزی راجع به پسرش می‌گویند باز هم پسرش مرد است و برای خودش زن دارد. این را همه می‌دانند که برای یک زن هم غیر قابل تحمل است که شوهرش هیچگاه با او رابطه جنسی برقرار نکند. زنش بعداً وقتی می‌بیند که از او هیچ بخاری بلند نمی‌شود، رابطه دوستی را با مردان دیگر برقرار می‌کند. اشکان هم در این رابطه با او مخالفت نمی‌کند و در عوض ازش می‌خواهد، من به شرطی با این کارت مخالفت نمی‌کنم که مردانی که با تو می‌خواهند با من هم باید بخوابند. زنش هم در این شرط با اشکان کنار می‌آید و هر دوی آنها به سود خودشان با زمانه می‌سازند. البته اشکان با زنی که ازدواج کرده بود، هشت سال از خودش بزرگ بود و قبلاً از یک مرد دیگری طلاقش را گرفته بود. اشکان می‌گفت زمانی که من با آن زن به توافق رسیدم و قرار شد ازدواج کنیم، من به پدرم گفتم «آن زن با آنکه هشت سال از خودم بزرگ است، من می‌خواهم که با او ازدواج کنم، آیا از نظر تو اشکالی ندارد که من با زنی ازدواج کنم که هشت سال از خودم بزرگ است؟»

پدرش از اینکه به مرد بودن پسرش شک داشته بود در جوابش می‌گوید «نه عزیزم، حتی پنجا سال اگر از خودت بزرگ باشی، عروس گلم است، قدمش روی چشمانم.»

برای پدرش مهم فقط این بود که مطمئن شود پسرش مرد است و مهم نبود که اشکان با چه کسی ازدواج کند و با چه کسی ازدواج نکند.

زمانی که تمام راز نهفته بین اشکان و زنش به یکبارگی افشا می‌شود، اشکان به جبر خانواده از زنش جدا می‌شود و سپس بسوی ترکیه حرکت می‌کند. موضوع افشا شدن رازی بین آنها از این قرار است:

یک روزی دو تا مردانی که با اشکان و زنش رابطه دارند با هم می‌آیند خانه اشکان و با اشکان و زنش داخل اطاق می‌روند. حواس هیچ کدام از آنها نمی‌شود که در اطاق را از داخل ببینند. در همین موقع شش نفر مهمان می‌آید، زنگ در به صدا در می‌آید و مادر اشکان در را به روی آنها می‌گشاید. پدر اشکان خانه قدیمی اش را فروخته، در یکی از برج‌های شمال تهران خانه جدیدی گرفته است و تازگی به خانه جدید نقل مکان کرده اند. وقتی که مهمانان داخل خانه می‌شوند، می‌خواهند که تمام اطاق‌ها، آشپزخانه، حمام و دستشویی را ببینند. مادر اشکان هم به خواست آنها شروع می‌کند که تمام اطاق‌ها را یکی یکی باز

کند و برای آنها نشان بدهد. نوبت اطاق اشکان می‌رسد، از پشت در به مهمانان می‌گوید این اطاق اشکان است و در را باز می‌کند تا آنها داخل اطاقش را ببینند. در باز می‌شود و مادر اشکان با شش تا مهمان به داخل اطاق نگاه می‌کنند. در همین لحظه هر چهار نفری که داخل اطاق هستند، لباس‌های شان را در آورده اند، یک مرد روی زن اشکان خوابیده است و یکی روی خودش. روبروی مهمانان تمام آنها را خشک شان می‌زند و همه از حرکت می‌افتند. مادر اشکان را نیز خشکش می‌زند و روبروی مهمانان آب می‌شود. اشکان اصل موضوع را به پدر و مادرش اعتراف می‌کند و می‌گوید که من تا حالا هیچگاه با زخم رابطه جنسی بر قرار نکرده ام. پدرش که از موضوع خبر می‌شود، زنش را وادار به ترک خانه می‌کند و خود اشکان نیز ایران را به قصد ترکیه ترک می‌کند.

بعد از اشکان من با چند نفر از همجنسگرایان و دوجنسی‌ها ایرانی دیگر نیز آشنا شدم که در گذشته زن گرفته بودند و بعد از یک مدتی از زنان شان جدا شده بودند. اکثر همجنسگرایان و دوجنسی‌ها قادر به برقرار کردن رابطه جنسی با غیر همجنس نیز هستند، اما از این رابطه نه تنها اینکه هیچ لذتی نمی‌برند، بلکه احساس ناراحتی نیز می‌کنند. در هر جامعه‌ای نزدیک به پنج - ده درصد انسان‌ها را همجنسگرایان تشکیل می‌دهد و در کشورهای مثل افغانستان و ایران همجنسگرایی یکی از عمده‌ترین علت‌های طلاق به شمار می‌رود.

من و اشکان مدت هفت ماه در شهر وان با هم بودیم و به صمیمی‌ترین دوستان یکدیگر تبدیل شدیم. از آن دوره من و او خاطرات زیبا و فراموش نشدنی بی‌شمار با یکدیگر داریم. در UN پرونده اشکان نیز به کشور کانادا راجع گردید. در آخرین روزهایی که من در شهر وان بودم، اشکان با یک مرد پناهنده ایرانی به نام سجاد ازدواج کرد. سجاد نیز یک همجنسگرای فاعل بود، اما اشکان یک همجنسگرای مفعول. اشکان و سجاد مراسم ازدواج شان را جشن گرفتند و عکاسی و فیلمبرداری نیز کردند. در جشن ازدواج آنها یک خبرنگار از شبکه تلویزیون NTV ترکیه نیز برای فیلمبرداری آمد و فیلم آنرا از طریق شبکه NTV به نمایش گذاشتند.

بعد از اینکه من جواب قبولی را از UN گرفتم، به غیر از اشکان با چهار نفر همجنسگرایان تازه وارد دیگر نیز آشنا شدم که تمام آنها ایرانی بودند. از جمله آنها در UN فقط با اشکان خوب برخورد کردند که هم زودتر با او مصاحبه کردند و هم زود قبولش کردند. اما با آن چهار نفر دیگر خیلی بد برخورد کردند. به یکی از آنها به زودی جواب رد دادند، با دو نفر از آنها دیر مصاحبه کردند اما

جوابی ندادند و با یکی از آنها در طول شش ماه هیچ مصاحبه نکردند، سه بار برایش تاریخ مصاحبه دادند، اما در هر بار که روز مصاحبه اش رسید دوباره مصاحبه اش را به تأخیر انداختند. در همین مدت من چند نفر پناهندگان سیاسی و مذهبی را دیدم که در طول یک ماه بعد از مراجعه هم مصاحبه شدند و هم جواب قبولی را گرفتند. وکیلان تاریخ مصاحبه‌ای از پیش تعیین شده برای کسانی را که مهم نمی‌دانستند را به تأخیر می‌انداختند و در جدول برای کسانی را که مهم می‌دانستند جای خالی بوجود می‌آوردند. من این گونه برخورد تبعیض‌آمیز وکیلان را که در مقابل همجنسگرایان دیدم بی‌اندازه عصبانی شدم. پرونده من در UN بعد از قبولی برای جایگزینی به کشور کانادا راجع گردید. شش ماه بعد از قبولی قرار شد که برای انجام معاینات مدیکال به سفارت کانادا بروم آنکارا. بلیط رفت و برگشت آنکارا را قرار بود که از UN بگیرم. وقتی که برای گرفتن بلیط به UN مراجعه کردم، دیدم که مترجم شماره پرونده مراجعین را روی یک برگه می‌نویسد، پیش روی شماره پرونده جنسیت شان را به حروف F و M ذکر می‌کند و پیش روی حروف F و M در مورد موضوعی که مراجعه کرده اند یادداشت می‌نویسد. وقتی که چشم به حروف F و M افتاد عصبانی شدم و از مترجم پرسیدم «آیا جنسیت این قدر مهم است که در اینجا هم باید ذکر کنید؟»

«بلی؛ در اینجا مهم است که جنسیت باید ذکر شود.»

«اگر جنسیت اینقدر مهم است که حتی در اینجا باید ذکر شود، پس وکیلان گه می‌خورند که به جنسیت ما احترام نمی‌گذارند. وقتی که مشکل همجنسگرایان مشخص است که بخاطر مشکل جنسی پناهنده شده اند، وکیلان گه می‌خورند که باز هم آنها را قبول نمی‌کنند و آزار و اذیت شان می‌کنند. من در اینجا همجنسگرایی را دیده ام که در طول شش ماه هنوز با او مصاحبه نکرده اند، اما با پناهندگان سیاسی و مذهبی دیده ام که در طول یک ماه هم مصاحبه کرده اند و هم قبول شان کرده اند. چرا وکیلان گه می‌خورند و چرا به ما بی‌احترامی می‌کنند؟»

«در اینجا کسی به کسی بی‌احترامی نکرده است. بی‌احترامی این است که تو داری می‌کنی.»

«احترام متقابل است. اگر کسی به کسی احترام بگذارد مورد احترام قرار می‌گیرد و اگر بی‌احترامی کند مورد بی‌احترامی قرار می‌گیرد. بی‌احترامی فقط این نیست که به ما فحش بدهند، همین که خود را به خری می‌زنند که انگار هیچ چیزی را نمی‌فهمند، همین خودش بی‌احترامی است. وقتی که می‌دانند ما آزادی

جنسی نداریم و باز هم از این شاخه به آن شاخه می‌پرند، همین خودش بی‌احترامی است.»

«اگر از کسی شکایتی داری روی یک نامه بنویس، بیار اینجا تحویل بده و در اینجا داد نزن.»

بلیط رفت و برگشت آنکارا را گرفتم، برای معاینات مدیکال رفتم آنکارا و زمانی که برگشتم نامه شکایت ذیل را نوشتم و به UN تحویل دادم:

نامه شکایت

احترام به حقوق همونوع شناخت نوعیت خویش است

بنی آدم همه اشتباهکار اند اما گنهکار کسانی اند که اشتباه شان را تکرار

می‌کنند

این یک وظیفه انسانی دانسته می‌شود که شما وکیلان و مقامات UN را متوجه باید کرد که همجنسگرایان از جنسیت‌های خنثی به شمار می‌روند که طبیعتاً از خودشان تولید مثل ندارند و فقط و فقط این شما زکور و اناث هستید که آنها را به دنیا می‌آورید. پس معلومینی را که خود عاملین آن هستید از تعصب و خشونت بر علیه آنها بپرهیزید و تمام پناهجویان همجنسگرائی که در کشور خودشان آزادی جنسی ندارند، جنسیت شان در کشور خودشان برایشان رنج آور و خطر ساز است و از حق طبیعی خودشان برخوردار نیستند، خواهشاً تک تک آنها را بدون استتنا، بدون بهانه و بدون آزار و اذیت به عنوان پناهنده قابل حمایت قبول کنید و آنها را در ردیف دیگران قرار ندهید، آنگونه که در کشور خودشان در ردیف دیگران قرار ندارند و کسانی را که در کشور خودشان محکوم هستند و کشور خودشان برای آنها حیثیت یک زندان بزرگ و حیثیت یک سلول انفرادی بزرگ را دارد، شما تمام دنیا را برای آنها به یک دادگاه دیگر و به یک زندان بی‌انتهای تبدیل نکنید.

امید است که تنها راه انسانیت و منطق برای شما کافی باشد و به مثل گذشته در هر مورد جداگانه ضرورت به عکس‌العمل‌های تند و بوجود آمدن نفرت و عصبانیت نباشد. آیا شما دوست دارید که با عکس‌العمل‌های بالمثل و غیر منطقی در مقابل شما برخورد شود؟!

به امید اینکه تمام شما و کیلان و مقامات UN گذشته خودتان را محکوم نموده و با اقدام عملی به این پیشنهاد پاسخ مثبت بدهید و انسان بودن و نوعیت خودتان را ثابت کنید، شاهد عملکرد هر چه سریعتر شما خواهیم بود.

شما مقامات UN که حتی افراد تعلیم یافته و دنیا دیده هم هستید، وقتی که شما تعداد انگشت شمار را با هیچ گونه دلیل و منطقی نمی‌توان قانع کرد و با هیچ گونه دلیل و منطقی تعصب و لجاجت شما را در مقابل همجنسگرایان نمی‌توان فرو نشانند، پس به نظر شما یک جمعیت خرافاتی و بی‌تعلیم را به آن بزرگش که باورهای خودشان را دارند و بدون هیچ گونه فکری سر شان را خم انداخته و به مثل گوسفند دنبال گله روان هستند، آنها را چگونه می‌توان قانع کرد و تعصب و خشونت آنها را در مقابل همجنسگرایان چگونه می‌توان فرو نشانند؟ ۲، شما که خود مشکل همجنسگرایان را در جوامع اسلامی به این وضاحت و به مثل خورشید مشاهده می‌کنید، پس لاج شما بیشتر از این بهر چیست؟ ۳، آیا از نظر شما لجاجت کار منطقی است؟ ۴،

با منطقی که شما با همجنسگرایان برخورد می‌کنید، به نظر خود شما فرق بین شما با گروه طالبان و رژیم مرتجع ایران و سایر مرتجعین چی می‌تواند باشد؟ ۵، شاید که فرق شما با آنها فقط بجای اسلحه قلمی است که به دست دارید و در منطقی و آرمان شما و آنها هیچ گونه فرقی وجود ندارد.

کسانی زیادی هستند که شما به آنها زودتر وقت مصاحبه می‌دهید و فقط یک یا چند هفته بعد از مصاحبه آنها را قبول کرده و به زودی تعیین کشور می‌کنید. پس یک همجنسگرا که حتی در اینجا هم مشکل دارد، چرا ماه‌ها و سال‌ها باید منتظر بماند؟ ۶، و به یک همجنسگرا چرا باید جواب رد داده شود؟ ۷، شاید که شما در جواب بگویید که نظر به شدید بودن خطری که یک پناهجو را تهدید می‌کند تصمیم گیری فرق می‌کند.

خطر شدید و دائمی که یک همجنسگرا را تهدید می‌کند دیگر چه کسی را تهدید می‌کند؟ ۸، آیا کسانی که آغاز آمیزش جنسی ایشان را رسماً جشن می‌گیرند و تمام مردم برای تجلیل جشن آغاز آمیزش جنسی آنها به رقص و پایکوبی می‌شتابند دچار خطر شدیدتر از یک همجنسگرائی هستند که به خاطر آمیزش جنسی به مرگ محکوم می‌شود؟ ۹، آیا کسانی که حد اقل خانواده شان آنها را از خطر پناه می‌دهد، دچار خطر شدیدتر از یک همجنسگرائی هستند که به غیر از دشمن هیچ دوستی ندارد؟ ۱۰، آیا کسانی که در هر کجا به جنسیت خودشان می‌بالند، مشکل شدیدتر از یک همجنسگرائی دارند که همیشه جنسیتش را پنهان کرده است و دیگر از غم دلش می‌ترکد؟ ۱۱، آیا مشکل افراد سیاسی، مذهبی، مسلکی و غیره که انتجاب دست

خودشان بوده است مهمتر از مشکل یک همجنسگرانیست که فقط چرا به دنیا آمده است؟ ۱۲، و آیا شما فقط به کسانی احترام می‌گذارید که در هر کجا مورد احترام قرار گرفته اند، اما بر همجنسگرایان که در هر طرف بی‌حرمتی شده است، شما هم بی‌حرمتی می‌کنید؟ ۱۳، و اگر بی‌حرمتی نمی‌کنید، پس تا تحمیل کردن این همه فشار روانی بر آنها، چرا زودتر قبول نمی‌کنید که یک همجنسگرا واقعاً مشکل دارد؟ ۱۴، شما به هر دلیلی که به یک پناهجوی همجنسگرا جواب رد یا استیناف می‌دهید، اولتر از آن مهم اینست که شما معنی دلیل را باید بدانید. دلیل آنست که دلالت بر موضوع مورد بحث بکند، نه آنگونه کلمات غیر منطقی و کورکورانه‌ای که نام دلیل را روی آن بتوان گذاشت. برای رد ادعای پناهندگی یک پناهجوی همجنسگرا که در کشور مبدأ آزادی جنسی ندارد، هیچ گونه دلیل منطقی وجود ندارد و ارائه دلایل غیر منطقی برای آن یک بی‌احترامی و گستاخی بزرگ به شمار می‌رود. اینکه شما بتوانید هر یکی از آنها را سریع‌تر، بدون بهانه و بدون آزار و اذیت به عنوان پناهنده قابل حمایت قبول کنید، مستقیماً به ظرفیت، شرافت و انسانیت خود شما مربوط می‌شود، نه به آن مصاحبه و آزمون ذهنی که چه پاسخ‌هایی را از آن دریافت کرده اید. انجام دادن مصاحبه طولانی و مطرح کردن سوالات احمقانه و بعد از آن بررسی دقیق پرونده و ضایع کردن وقت در مورد آنها، یک کار کاملاً غیر منطقی و غیر انسانی می‌باشد؛ چون اگر شما انسان هستید و طبیعتاً در وجود خودتان نیاز جنسی احساس می‌کنید و برای خودتان آزادی جنسی می‌خواهید، پس آنها را نیز به مثل خودتان با نیاز جنسی که احساس می‌کنید انسان بدانید. اما اگر شما خودتان را به غیر از انسان حیوان احساس می‌کنید، پس آنها را هم به مثل خودتان با نیاز جنسی که در خود می‌بینید حیوان بدانید. فقط حد اقل شرافت در موجودیت شما کافیهست که هر یکی از آنها را در اولین ملاقات و در اولین روز مراجعه بدون بهانه‌های احمقانه به عنوان پناهنده قابل حمایت قبول کنید.

آیا می‌شود که پله‌های پایینی را طی نکرده به پله‌های بالایی رسید؟ ۱۵، وقتی که شما حد اقل شرافت زنده بودن تان را در طول ماه‌ها و سال‌ها نمی‌توانید ثابت کنید، پس چه عجیب است که خیلی زودتر از آن حرف از سیاست، دین، عقیده، شغل، مسلک و امثال اینها می‌زنید! آیا خجالت آور نیست که با این طرز فکر و برخورد مرموزانه ایتان در مقابل همجنسگرایان، خودتان را پست‌تر از یک حیوان بی‌منطق نشان بدهید؟ ۱۶،

لطفاً به تمام شانزده تا سوالاتی که در این نامه مطرح گردیده است شرافتمندانه جواب منطقی بدهید و علت غفلت و بی‌توجهی ایتان در مورد پناهجویان همجنسگرا و در انتظار نشاندن هر روز بیشتری آنها را نسبت به هر فرد دیگر به طور واضح

و به مثل یک انسان جواب بدهید.

شما در مورد آن‌عه از همجنسگرایانی که به همجنسگرا بودن آنها شک دارید، برای حاصل کردن اطمینان خودتان بهتر است که در عوض ضایع کردن وقت، آنها را با آلت تناسلی و کیلان زن در اینجا و یا با آلت تناسلی اعضای مؤنث خانواده‌های تان آزمایش کنید؛ چون زمان هم با ارزش‌تر است و هم نتیجه مطلوبی را از ضایع کردن وقت نمی‌توان گرفت.

با تشکر

حمید نیلوفر

بعد از اینکه نامه فوق را به UN تحویل دادم، آن چهار تا همجنسگرایان را به زودی قبول کردند. در طول چند ماه آینده من با سه تا همجنسگرای تازه وارد دیگر نیز آشنا شدم و به غیر از آنها خبر شدم که چند تا تازه واردین دیگر نیز آمدند، اما خوشبختانه که UN برخورد مشابه با من و با آنانی که قبلاً کرده بود را با تازه واردین تکرار نکرد و آنها را نسبتاً به خوبی قبول کردند. دو نفر از آنها که در اسپار تا بودند من آنها را روبرو ندیده بودم اما تلفنی با آنها حرف می‌زدم. یکی از آنها در سال ۲۰۰۴ و دیگری در سال ۲۰۰۵ به UN مراجعه کرده بودند و بالاخره هر دوی آنها را در سال ۲۰۰۸ قبول کردند. و کیلان هر برخوردی که با ما کردند گذشت، اما تنها آنچه که از آدمان باقی می‌ماند خاطرات خوب و بد است که باقی می‌ماند.

با نوشتن نامه فوق من به این نتیجه رسیدم که در دنیای امروز در مورد هرگونه مسئله‌ای جدیت بیشتر از منطق می‌تواند پاسخگو باشد.

من وقتی خصلت منطق‌گریزی انسان‌ها را در سطوح مختلف می‌بینم که ناگزیر هستیم در مقابل یکدیگر اینقدر دلایل محکم بنا کنیم، به این نتیجه می‌رسیم که: ما انسان‌ها برای دفاع در مقابل یکدیگر از نظر شعوری فرایند تکاملی برحسب ضرورت مان را پیش چشم مان داریم مشاهده می‌کنیم. آن هم در بعضی جاها قوانینی شکل گرفته است که به ما فرصت دلیل گفتن می‌دهد. وگرنه بدون قانون همین مقامات UN که دم از انسانیت می‌زنند هم بعید نیست که بخواهند با مشت و سیلی جواب دلیل گفتن مردم را بدهند.

* * *

منتظر تاریخ پرواز بسوی کانادا بودم. پایان خزان بود و آغاز زمستان. پلیس ترکیه از وان به اسکی‌شهر منتقل کرد. بخاطری که زمستان در پیش بود از رفتن به اسکی‌شهر بیم داشتم؛ چون از نظر مالی در شرایط بدی قرار داشتم و در اسکی‌شهر هم هیچ کسی را نمی‌شناختم که به نحوی کمک کند. نمی‌شد که از رفتن خودداری کنم، چون طبق قانون پلیس ناگزیر بودم که بروم، اگر از رفتن خودداری می‌کردم موقع پرواز در خروج از ترکیه به مشکل بر می‌خوردم و اگر می‌رفتم حتی ده روز پول کرایه اطاق را هم نداشتم تا چه برسد بر تمام خرج و مخارجم که بتوانم در آنجا زندگی کنم. برادرم، نوید که در لندن بود همیشه برایم پول می‌فرستاد و در این اواخر از پول فرستادن خسته شده بود؛ چون به غیر از من به کسان دیگری نیز بودند که همیشه کمک می‌کرد و زیر فشار سنگینی قرار گرفته بود. به این سبب من هم رویم نمی‌شد که ازش پول بخواهم. به خود گفتم خوب، کشیدن این روزها که ذاتاً برای من عادی شده است! من در زندگی خانه و بی‌خانگی، راه و نیمه راه، دارایی و ناداری، گرسنگی و سیری، گرما و سرما، پوشش و برهنگی، آسانی و سختی... و هر چیزی را تجربه کرده ام و هیچ شرایطی با شرایط دیگری برای من فرقی ندارد. پس بهتر است که راه بیفتم بروم طرف اسکی‌شهر و یک زندگی و دوره دیگری را در آنجا تجربه کنم. همین بود که در آغاز فصل زمستان راه افتادم رفتم بسوی اسکی‌شهر. از وان سوار اتوبوس شام و بعد از ۲۰ - ۲۱ ساعت به اسکی‌شهر رسیدم. در اسکی‌شهر لازم بود که به شعبه اتباع خارجی مراجعه کنم. به مجردی که اسکی‌شهر رسیدم به شعبه اتباع خارجی مراجعه کردم. پلیس شعبه اتباع خارجی از من پرسد «آیا در اسکی‌شهر جایی برای بودباش داری؟»

- «خیر؛ ندارم.»

«آیا در اینجا کسی را می‌شناسی؟»

- «خیر؛ کسی را نمی‌شناسم.»

«مشکلت در افغانستان چی بود؟ چرا افغانستان را ترک کردی؟»

- «من که ذاتاً همه چیز را در مصاحبه گفته ام، لزومی ندارد که باز هم تکرار

کنم.»

«آیا تو گی هستی؟»

- «بلی.»

«پس چرا نمی‌گویی که من این مشکل را در افغانستان داشتم؟»

- «همه چیز را در وقت مصاحبه گفته ام.»

«آیا می‌دانی که در اسکی‌شهیر گرانی است و زندگی در اینجا سخت است؟»

- «بلی می‌دانم که کرایه خانه و همه چیز گران است.»

«من یک پناهنده دیگر را برایت معرفی می‌کنم که مثل خودت گی است و شاید که او بتواند کمکت کند.»

پلیس شماره تلفن یک همجنس‌گرای فلسطینی را برایم داد که اسمش حسیب بود. با حسیب تماس گرفتم، او از پشت تلفن موقعیتم را پرسید و گفت همان جا باش تا من بیایم و ببینمت. حسیب آمد و از نزدیک با یکدیگر معرفی شدیم. من در مورد خانه از حسیب کمک خواستم. او در این ارتباط از من پرسید «آیا تو به چه تایپ مردانی علاقه‌مند هستی؟»

- «به مردانی بالای چهل سال درشت و پر مو که لاغر نباشند.»

«تو کاملاً بر عکس من هستی. من دو - سه تا از آن تایپ‌ها را می‌شناسم و شاید بتوانم برایت جایی پیدا کنم که با یکی از آنها هم‌خانه شوی. فعلاً یک مسافرخانه را برایت نشان می‌دهم، شب در مسافرخانه بمان، در مورد تو اولاً با خود آنها باید حرف بزنی، اگر یکی از آنها حاضر شد که با تو هم‌خانه شود، من ترا پیشش می‌برم و اگر هیچ کدام از آنها حاضر نشدند، من یک چاره دیگری برایت خواهم سنجید.»

حسیب یک مسافرخانه ارزان را نشانم داد که مثل خوابگاه سربازان می‌ماند، دو ردیف طولانی تختخواب‌های دو طبقه داخل یک هال طولانی قرار داشت، در وسط یک بخاری بزرگ زغال سوز می‌سوخت و سماور بزرگ چای نیز بالای آن می‌جوشید. تمام مشتریان این مسافرخانه را فقیرترین مسافران تشکیل می‌داد.

شب را در مسافرخانه گذراندم. ظهر فردای آن حسیب آمد و گفت «چمدانت را بگذار همین جا باشد، فعلاً من پیش یک نفر کار دارم، بیا تو هم با من برو و بعد می‌رویم جایی که در مورد تو باید حرف بزنی.»

حسیب راستش را به من نگفت و پیش کسی که گفت من کار دارم، در اصل کار دیگری با او نداشت و از قبل در مورد من با او حرف زده بود. من با حسیب رفتیم خانه یک مرد عراقی به نام ابراهیم که ۴۳ - ۴۴ سالش بود، زن و بچه هایش در عراق مانده بودند و خودش در اسکی‌شهیر تنها زندگی می‌کرد. وقتی که رفتیم خانه ابراهیم، حسیب با او عربی حرف زد. او از دیدن من خوشحال شد و در حالیکه اول خسته به نظر می‌رسید، خنده در چهره اش پدیدار گردید. حسیب

به من گفت «ابراهیم در این خانه تنها زندگی می‌کند و می‌خواهد که با تو هم‌خانه شود. آیا تو مشکلی نداری که با ابراهیم هم‌خانه شوی؟»

- «خیر؛ من که مشکلی ندارم، مهم این است که ابراهیم مشکلی نداشته باشد.»

حسیب به زبان عربی از ابراهیم چیزی پرسید دوباره حرفش را به من ترجمه کرد و گفت «ابراهیم می‌گوید که من با تو مشکلی ندارم. آیا تو با ابراهیم مشکلی نداری؟»

- «من هم با ابراهیم مشکلی ندارم.»

«مطمئن هستی که هیچ مشکلی نداری؟ اگر با ابراهیم هم‌خانه شوی ممکن است که ابراهیم از تو چیزی بخواهد.»

- «بلی؛ عیب ندارد، من مطمئن هستم که با ابراهیم هیچ مشکلی ندارم.»

به توافق رسیدیم که من با ابراهیم هم‌خانه شوم. ابراهیم زبان ترکی را نمی‌دانست به زبان انگلیسی به من گفت «حمید! خوش آمدی به این خانه! من هیچ مشکلی با تو ندارم و تو می‌توانی که در این خانه با من زندگی کنی.»

ابراهیم در آوردن چمدان از مسافرخانه تا خانه خودش کمکم کرد. چند روزی بود که من حمام نرفته بودم و از راه سفر هم آمده بودم. بعد از اینکه چمدان را آوردیم خانه، ابراهیم یک حمام گرم و با حالی را که نزدیک خانه بود نشانم داد و من رفتم حمام. اکثر حمام‌های ترکیه واقعاً که حمام هستند، نه اینکه به مثل حمام‌های افغانستان و پاکستان و ایران فقط برای مدارا کردن باشند. یک دوش حسابی گرفتم، زمانی که از حمام بیرون شدم هوا تاریک شده بود رفتم خانه. بعد از صرف شام ابراهیم به من گفت «فکر می‌کنم که خیلی خسته هستی و می‌خواهی که بخوابی.»

- «بلی؛ الان وقت خواب است و شاید که تو هم می‌خواهی بخوابی.»

«البته که، اما تو که تازه از سفر آمده‌ای حتماً خسته هستی و بیشتر خوابت می‌آید.»

- «بلی.»

یک تخت خواب دو نفری در گوشه اتاقش بود، به تخت خواب اشاره کرد و گفت «پس جا آماده است، می‌توانی بخوابی.»

من رفتم روی تخت. ابراهیم گفت «خیلی بیخشی که زندگی مسافرت و تنهایی همین است، فقط یک تخت خواب است و بس و ناچاریم که هر دوی مان روی همین یک تخت بخوابیم.»

- «خواهش می‌کنم! اشکالی ندارد.»

«بخاطری گفتم که احساس ناراحتی نکنی.»

- «خواهش می‌کنم! برای من احساس ناراحتی نیست. من باعث ناراحتی تو شده‌ام.»

«خواهش می‌کنم! تو اصلاً باعث ناراحتی من نیستی.»

من روی تخت خوابیدم، ابراهیم گفت «خیلی ببخشی که فقط دو تا پتو هست و بس. پتوها را باید روی هم بیاندازیم که شب سرد مان نشود و ناچاریم که زیر پتو با هم بخوابیم.»

- «خواهش می‌کنم! مشکلی نیست.»

«اگر می‌خواهی یک پتو را تو روی خودت بیانداز و یکی را من روی خودم؟»

- «نه؛ واقعاً که این طوری سرد مان می‌شود.»

همین بود که با ابراهیم هم‌خانه شدم. تا روز پروازم بسوی کانادا چهار ماه در اسکی‌شهر ماندم و تا آخرین شبی که در اسکی‌شهر بودم با ابراهیم هم‌خانه بودم.

* * *

من در زمان اقامت در اسکی‌شهر با یکتعداد پناهندگانی آشنا شدم که از عراق، فلسطین، سودان، ایتوپیا، موریتانیا، ارتریا، ایران و افغانستان بودند. از جمله آنها یکی بود از سودان به نام مکی شیخ علی. مکی شیخ علی آدمی بود صمیمی و مهربان. در آخرین روزهایی که قرار بود طرف کانادا پرواز کنم مکی شیخ علی به من گفت «تو که یک آواره افغانی هستی، پس حتماً تو هم مثل من در زندگی بدبختی زیاد کشیده‌ای، حالا که می‌روی کانادا از دغدغه و مشکلات نجات پیدا می‌کنی و فرصت خوبی بدست می‌آوری که در زندگی هرچه که سرت گذشته است را بنویسی. من برایت توصیه می‌کنم وقتی که رفتی کانادا تمام خاطرات زندگیت را از اول تا آخر و هرچه که سرت گذشته است را بنویس. اگر من هم جای تو بودم و این فرصت را بدست می‌آوردم حتماً خاطراتم را می‌نوشتم.»

مکی شیخ علی آدم رنج‌دیده‌ای بود که مثل من هم در کشور خودش و هم در چند کشور دیگر سالیان سال آوارگی و بدبختی کشیده بود. اما متأسفانه که UN بعد از دو سال انتظار در ترکیه برایش جواب رد داد. در ارتباط به اینکه

خاطرات نویسی را به من توصیه کرد من در جوابش گفتم «خاطرات نویسی چه سودی دارد که من خاطراتم را بنویسم؟»

«اگر خاطراتت را بنویسی نشان می‌دهد که در چه فرهنگی زندگی کرده‌ای و کسانی که با این فرهنگ آشنایی ندارند برای آنها جالب است که خاطراتت را بخوانند و در مورد این فرهنگ آشنایی پیدا کنند. مثلاً تو که به جهان اول می‌روی برای آنها جالب است که بدانند مردم در جهان سوم چه فرهنگ و چه زندگی دارند.»

- «من که به این اندازه به زبان انگلیسی مسلط نیستم که بتوانم همه چیز را به انگلیسی تشریح کنم و خاطراتم را به انگلیسی بنویسم که در آنجا کسی بخواندش.»

«اگر به زبان انگلیسی مسلط نیستی به ترکی بنویس.»

- «به زبان ترکی هم به این اندازه مسلط نیستم.»

«به هر زبانی که مسلط هستی بنویس، به زبانی که خودت حرف می‌زنی، به زبان افغانی بنویس.»

- «اگر به زبان افغانی بنویسم دیگر کسی پیدا نمی‌شود که آنرا بخواند.»

«تو بنویس، به این فکر نکن که کسی پیدا می‌شود یا نمی‌شود، بنویس، بالاخره یک نفر پیدا می‌شود که بخواند.»

مکی شیخ علی در مورد من هیچ چیزی نمی‌دانست و با آنکه هیچ چیزی نمی‌دانست این توصیه را به من کرد. در غیر این صورت بعید بود که من به خاطرات نویسی فکر کنم و دست به قلم ببرم؛ زیرا من در زندگی نه در خط داستان خوانی بوده‌ام و نه در خط داستان نویسی. همین حرف مکی شیخ علی، پناهنده سودانی باعث شد که من تصمیم گرفتم زمانی که کانادا بروم خاطراتم را باید بنویسم.

* * *

من در زمان اقامتم در ترکیه فرصت یادگیری زبان ترکی را نداشتم؛ چون برای ما صنف آموزش زبان ترکی وجود نداشت و ضمناً فکرم در بسا موارد دیگری مشغول بود. اما با آن هم زبان ترکی را تا حدودی یاد گرفتم که مشکلاتم را حل می‌کردم و حتی خوب یا بد نامه هم می‌نوشتیم. در آخرین روزهایی که سفارت کانادا به من ویزا داد، لازم بود که ترکیه به من ویزای خروجی بدهد. دولت ترکیه برای صدور ویزای خروجی ابتداء از من پول اقامت خواست و

نخست پول اقامتم را بایبست پرداخت می‌کردم تا ویزای خروجی برایم صادر می‌گردید. در این ارتباط من نامه ذیل را به استانداری اسکی‌شهر نوشتم:

VALİLİK MAKAMINA

Afganistan uyrukliyum. 38 ay dır Türkyede mülteci olarak oturmaktayım. Birleşmiş Miletler ve Türkiye cumhuryetin arasındaki sözleşmesine gore, mülteciler bir geçici ikamet süresinden sonra Türkiye den üçüncü bir ülkeye yerleştirilirler. O yüzden Kanada ülkesi benim için giriş vizesi vermiş. Ama Türkiye den ayrılmadan önce yabancıların şubesi çıkış vizesinin verilışı için benden 1850 YTL ikamet parası istemiş.

Ben Afganistan fakir ülkesinden gelmişim. Ailemiz fakir olduklarından dolayı beni yardım edemiyorlar. Üstelik Türkiye de oturduğum süresinin boyunca, çalışma izin olmadığından dolayı çalışmamaktaymışım ve kendi harçlarımda hep sıkıntıdaymışım.

Boyla bir durumdayken bütün bu tutarı ödeyecek gücüm yoktur ve çıkış vizesi verilışin konusunda, bu parayı ödmeden muaf olmak ya da en azından yarısını indirim ettirmek istiyorum. Yapılmasının gereğini saygılarımla arz ederim.

Teşekkürler;

Hamid NİLOFAR

-- / -- / ----

ترجمه:

به مقام استانداری؛

من شهروند افغانستان هستم. ۳۸ ماه می‌شود که به عنوان پناهنده در کشور ترکیه اقامت دارم. بر طبق قرارداد بین UN و جمهوری ترکیه، پناهندگان بعد از مدت اقامت موقت از ترکیه به کشور سوم جایگزین می‌شوند. از آنرو کشور کانادا برای من ویزای دخولی داده است. اما پیش از خروج از ترکیه، شعبه اتباع خارجی برای صدور ویزای خروجی ابتداء از من ۱۸۵۰ لیره پول اقامت خواسته است.

من از کشور فقیر افغانستان آمده ام. خانواده مان به علت اینکه فقیر هستند، نمی‌توانند کمک کنند. بر علاوه، من در طول مدت اقامت در ترکیه به علت نداشتن اجازه کار، نتوانسته ام کار کنم و در مخارج خودم همیشه در مضیقه بوده ام.

در یک همچو شرایطی من قدرت پرداخت تمام این مبلغ را ندارم و در موضوع صدور ویزای خروجی خواهشمندم که از پرداخت پول اقامت معاف شوم یا اینکه حد اقل نیم آن برایم تخفیف داده شود. لزوم اجرائی آنرا با احترامات تقدیم می‌کنم.

با تشکر

حمید نیلوفر

-- / -- / ---

دولت ترکیه درخواستم را رد کرد. من پول اقامت را از برادرم، نوید از لندن خواستم. نوید پول اقامت را برایم فرستاد، من به دولت پرداخت کردم و سپس ویزای خروجی برایم صادر گردید.

بخش سیزده خاطرات واپسین

مارچ ۲۰۰۸

در ماه مارچ ۲۰۰۸ از فرودگاه استانبول بسوی تورنتو پرواز داشتم. یکی یکی از پول‌های رایج ترکیه را به رسم یادگار با خودم گرفتم و از اسکی‌شهیر بسوی استانبول حرکت کردم. سه سال قبل در استانبول بودم و بعد از سه سال دوباره استانبول را دیدم. دلم برای استانبول تنگ شده بود. زمانی که دوباره استانبول را دیدم خواستم که گریه کنم و حتی چشمانم پر از اشک شد. ساعت پرواز که نزدیک شد رفتم داخل فرودگاه و در زندگی برای اولین بار سوار هواپیما شدم. پرواز اول بسوی فرانکفورت بود. من کنار پنجره نشستم، دوست داشتم که در طول راه به اراضی نگاه کنم. هوا ابری و بارانی بود، وقتی که هواپیما پرواز کرد فقط قسمت کمی از دریای مرمره و شهر استانبول را دیدم و به زودی هواپیما بر فراز ابرها سعود کرد. تا نزدیکی‌های مقصد هوا اکثراً ابری بود. فقط در بعضی مناطق کوه‌های سرسبزی از خالیگاه‌های وسط ابرها پدیدار گردید. زمانی که به مقصد نزدیک شدیم هوا کاملاً آفتابی شد و اراضی نمایان گردید. شهرهای کوچک و بزرگی نزدیک بهم اراضی سرسبزی را پلنگی کرده بودند و شهر فرانکفورت نیز یکی از جمله آنها بود که هواپیما به آن فرود آمد. بعد از چهار - پنج ساعت توقف، سوار هواپیمایی دومی شدیم و هواپیما به مقصد شهر تورنتو بسوی کانادا پرواز کرد. من در اول خیال می‌کردم که شاید هواپیما روی خط مستقیم بسوی تورنتو حرکت کند و از فراز کشورهای بلژیک و برتانیای نیز عبور کند. اما صفحه نمایشگر در داخل هواپیما خط پرواز را نشان داد که هواپیما از استقامت سواحل شمال غرب جرمنی خط منحنی را بر فراز اوقیانوس اطلس می‌پیماید و سپس از فراز خاک لابرادور و کبک بسوی تورنتو می‌رود. این بار نیز کنار پنجره بودم، تا مناطق ساحلی و قمست‌هایی از اوقیانوس هوا آفتابی بود و دوباره ابرهای ضخیم روی اوقیانوس را فرا گرفت. بعد از چند ساعت در بعضی مناطق هوا آفتابی شد و تمام اراضی را برف پوشانیده بود. آن روز پنج - شش ساعت از روزهای دیگر برایم طولانی‌تر شد؛ چون همزمان با اختلاف روز هواپیما نیز به سمت غرب در حال حرکت بود. هنگام شام بود که هواپیما در شهر تورنتو فرود آمد و مسافران پیاده شدند.

۱۳ - ۱۴ نفر پناهندگان دیگر نیز از استانبول با من یکجا پرواز کردند. از جمله آنها یک نفر با من در تورنتو ماند و بقیه به شهرهای دیگر رفتند. امروز هژدهم مارچ بود و دو روز به نوروز مانده بود. هوا هنوز سرد و زمستانی بود. زمستان ۲۰۰۸ را می‌گفتند که سردترین زمستان ایالت آنتریو طی چهل سال اخیر بوده است. در فرودگاه برای مان کفش، دستکش و کاپشن زمستانی دادند. یک نفر از کارکنان سازمان مهاجرت دنبال مان آمد به فرودگاه و ما را به مرکز پذیرایی رهنمایی کرد. قرار بود که چند روزی در مرکز پذیرایی بمانیم تا به خود خانه بگیریم و برویم خانه خودمان. من در تورنتو هیچ کسی را نمی‌شناختم. لذا تصمیم گرفتم که ابتداء از مناطق مختلف شهر دیدن کنم و سپس یک منطقه را برای سکونت گزیدن انتخاب کنم.

* * *

زمانی که به پذیرایی رفتم مهاجرینی از کشورهای مختلف در آنجا بودند و در میان آنها پیش از من چند تا مهاجران افغانی نیز آمده بودند. در انتهای راهروی طبقه دوم ساختمان پذیرایی، بالکنی بود که چند تا صندلی کنار آن قرار داشت. یک روزی در آنجا بالای صندلی نشسته بودم، یک مرد جوان افغانی نیز کنارم شسته بود. آن روزها که در تورنتو تازه وارد بودم، فکرهای پراکنده‌ای بر سر داشتم و کاملاً گیج شده بودم. روی صندلی نشسته بودم داشتم فکر می‌کردم و به خدا معلوم که به چه فکر می‌کردم. مرد افغانی که کنارم نشسته بود، متوجه شدم که شروع کرده است از دین و آخرت و پیامبران با من حرف می‌زند. من با وجودی که خودم از خانواده مذهبی بودم، اما به علت باورهای فلسفی که از خود داشتم دخیل شدن در امور دینی برایم جالب نبود. اول خیال کردم که شاید حرفش زود تمام می‌شود، چند دقیقه‌ای به حرفش گوش کردم. متوجه شدم از آن کسانی بود که اگر یک بار راز و نیاز مذهبی را سر می‌کرد دیگر ساعت‌ها ادامه می‌داد. من حرفش را قطع کردم و گفتم «ببخشید آقا! آیا شما شخص مذهبی هستید؟»

«بلی.»

- «خیلی خوب!»

«چرا، مگر شما شخص مذهبی نیستید؟»

- «خیر؛ من مذهبی نیستم.»

«پس در چه عقیده‌ای هستی؟»

- «چیزی که در عقلم نگنجد، فراتر از عقلم را نمی‌توانم قبول کنم.»

«در کدام دین هستی؟»

- «در هیچ دینی نیستم.»

«آیا بخاطر آمدن به خارج ترک دین کردی؟»

- «خیر؛ من بخاطر آمدن به خارج ترک دین نکرده ام، من در افغانستان مشکل جنسی داشتم.»

«چه مشکل جنسی داشتی؟»

- «من همجنسگرا بودم و در افغانستان مشکل جنسی داشتم.»

«آیا واقعاً همجنسگرا هستی یا بخاطر پناهنده شدن این حرف را زدی؟»

- «واقعاً همجنسگرا هستم.»

«توبه! افغان‌ها بخاطر آمدن به خارج چقدر ذلیل شده اند! من اصلاً

تصورش را نمی‌کردم که یک افغان بخواهد اینقدر ذلیل شود.»

روز بعد او موضوع همجنسگرا بودنم را به پنج نفر افغان‌های دیگر که در آنجا بودند تعریف کرد. دو تا از آنها به این موضوع حساسیت نشان دادند و بقیه هیچ بدبینی نشان ندادند. یکی از آنها که حساسیت نشان داد، در تورنتو یک دوست افغانی داشت که دوستش شش سال قبل تورنتو آمده بود و اسمش رحیم بود. رحیم به دیدن او به مرکز پذیرایی آمد و او موضوع همجنسگرا بودنم را به رحیم تعریف کرد. رحیم از آن آدمانی بود که هم حساسیت هموفوبیک (ضد همجنسگرایی) داشت و هم از نظر منطقی از کله‌پوچ‌ترین آدمان دنیا بود، که اگر کسی به او بر می‌خورد، انگار به کوره‌راه بن‌بستی بر می‌خورد که دیگر راه برگشتی هم نداشت. رحیم با من وارد گفتگو شد، بگونه‌ای که حرف خودش را به من بقبولاند تا من در آینده این حرف را به هیچ کس دیگر تکرار نکنم. رحیم به من گفت «شش سال می‌شود که من در تورنتو زندگی می‌کنم. حرفی را که تو می‌زنی، تورنتو مرکز این حرف‌ها و مرکز همجنس‌بازان دنیاست. بخاطری که تو افغان هستی، لطفاً غرور و حیثیت و آبروی افغان‌ها را حفظ بکن. همجنس‌بازان از کثیف‌ترین، پست‌ترین، بی‌ارزش‌ترین، بی‌شخصیت‌ترین و مسخره‌ترین مردمان دنیا هستند، این گند و کثافت از هر ملتی بی‌اندازه زیاد سر زده است، اما از افغانی تا حالا کسی نگفته است که من همجنس‌باز هستم، این حرف را در هیچ جای دیگر تکرار نکن، برادرانه برایت می‌گویم لطفاً راه درست را انتخاب بکن، اگر به فکر شخصیت خودت نیستی، سعی نکن که با غرور و حیثیت و آبروی افغان‌ها بازی کنی، البته من بخاطر خودت می‌گویم، تو به بد افغان‌ها هیچ کاری نمی‌توانی بکنی، و مطمئن باش که اگر بخواهی به بد افغان‌ها کاری کنی، هزاران افغانی باغیرت و باوجدان در اینجا هستند که از دنیا

نابودت می‌کنند، در آنصورت اولاً که خودم ترا زنده نخواهم گذاشت، اما آنقدر افغان‌های باغیرت و باوجدان زیاد هستند که بر من نوبت خواهد رسید...»

به این صورت در همان روز اول رحیم دو - سه ساعتی با من نشست و بحث کرد. من هم عادت داشتم که در مقابل هیچ کس بی‌جواب نمی‌نشستم، تا جایی که ممکن بود برایش دلیل گفتم تا اینکه از حرفم ناراحت نشود و سوء تفاهمی هم باقی نماند. رحیم به هیچ دلیلی قانع نشد و دو راه را پیش رویم قرار داد که یکی از آن دو راه را باید انتخاب کنم. راه اول اینکه خودم را اصلاح کنم و با او از راه دوستی و رفاقت پیش بروم تا او هم از هر نظری رهنمایی و کمکم کند، و راه دوم اینکه غرور و حیثیت و آبروی افغان‌ها را نادیده بگیرم و به راه گذشته ام یعنی به همجنس‌بازی ادامه بدهم تا او از دنیا نابودم کند.

* * *

رحیم مردی بود ۳۷ - ۳۸ ساله، از نظر تنه و قدرت بدنی در سطح افغان‌ها تنومند و قدرتمند، خودش را به من خوب شناساند، زورنمایی زیاد کرد، خاطرات زیادی از گذشته اش تعریف کرد، هم خشم و قهرش و هم مردانگی و گذشتش را به من نشان داد. این را همه می‌دانند که در دنیا آدمان فیلمی، خودنما، خیال پرداز و رویاپرور زیاد پیدا می‌شوند. از دو راهی را که پیش رویم قرار داد، من راه اصلاح پذیری و رفاقت با او را انتخاب کردم. به علت عدم آگاهی اش از او ترس موقتی برای من بوجود آمد که مبادا یک روزی سوء قصدی نسبت به من بکند. اما علت اصلی اینکه من راه رفاقت با او را انتخاب کردم ترس نبود، بلکه من بگونه‌ای راه رفاقت با او را انتخاب کردم که انگار آدم بخواهد با یک بچه رفیق شود تا او را به اجتماعی شدن تشویق کند. در طول چند روز من و رحیم چندین بار با یکدیگر نشستیم، قدم زدیم و حرف زدیم. رحیم از نظر سنی چند سال از من بزرگ بود، اما از نظر فکری فکر خیلی ساده و ابتدایی داشت. در مورد هر موضوعی که حرف می‌زد من به حرفش گوش می‌کردم، اما به نظریاتش توجه جدی و عمیق نمی‌کردم، به نظریاتش توجه سطحی می‌کردم، در زبان نظریاتش را تأیید می‌کردم و می‌گفتم بلی، عیناً به مثلی که آدم بخواهد با یک بچه خیلی دوستانه و شانه به شانه پیش برود. البته آن بیچاره در کوتاه فکری تقصیری نداشت؛ چون طبیعتاً حتماً در شرایطی قرار نگرفته بود که فکرش رشد کند. من او را هم به مثل یک بچه و هم به مثل یک آدم بزرگ دوست داشتم.

* * *

دوستی من و رحیم چندین روز دوام یافت. من با تمام افکارش بدون هیچ گونه ناراحتی او را تحمل کردم. بارها به تمام همجنسگرایان دنیا، به خودم و

حتی به خانواده مان فحش داد، اما من بدون ناراحتی فحش دادن هایش را در زبان تأیید کردم. رحیم هر قدر که به تندى با من حرف می‌زد، من به نرمی جوابش را می‌دادم. بالاخره او هم مجبور شد که دیگر به نرمی با من حرف بزند. رحیم چند بار به من گفت «جانم تو یک آدم خیلی بی‌تربیه هستی و در یک خانواده خیلی بی‌تربیه‌ای بزرگ شده‌ای.»

من بگونه‌ای به حرفش گوش می‌کردم که انگار از موضوعات روزمره با من حرف می‌زد و یک بار در جوابش گفتم «بلی عزیزم؛ خانواده مان بی‌تربیه هستند، اما جواب بی‌پیر را لا مذهب می‌دهد. جواب خانواده مان را من دادم که پیش تمام مردم سرافکنده و شرمسار شان کردم.»

«افتخار هم می‌کنی که خانواده تان را سرافکنده و شرمسار کردی؟»

- «مگر تو نمی‌گویی که آنها بی‌تربیه هستند؟»

«بلی جانم خانواده تان خیلی بی‌تربیه هستند که تو این طوری بار آمده‌ای.»

- «خوب دیگر! پس باید که انتقامم را از شان می‌گرفتم و باید که سرافکنده و شرمسار شان می‌کردم.»

* * *

رحیم می‌خواست مرا به خانم بازی تشویق کند که من دیگر به خانم‌بازی رجوع کنم. با یکدیگر هر طرف که می‌رفتیم او دختران جوان و سکسی را به من نشان می‌داد و می‌گفت «نگاه کن عجب دختری!»

هر بار که او دختران را به من نشان می‌داد، من به یک مرد اشاره می‌کردم و می‌گفتم «نه؛ آن دختر به درد من نمی‌خورد، این یکی به دردم می‌خورد.»

رحیم از این حرفم ناراحت می‌شد و مرا فحش کاری می‌کرد. رحیم یک بار مرا پیش یک دختر برد تا من به خانم‌بازی عادت کنم. آن دختر مرا بغل گرفت و گفت «تو خیلی جذاب هستی.»

من دفعه‌تاً تکان خوردم و گفتم «نه؛ من این کاره نیستم.»

رحیم که چند بار در خیابان‌ها به جذابیت دختران اشاره کرد و من به جذابیت مردان اشاره کردم، او ناراحت می‌شد و حتی به من فحش خواهر و مادر می‌داد. یک بار به من گفت «مادر و خواهرانت حتماً خیلی بی‌تربیه هستند جانم.»

- «مادرم از جوانی بیوه شد، سالیان سال بی‌سکسی را تحمل کرد و با هیچ مردی رابطه برقرار نکرد. خواهرم هم خیلی جوان و جذاب است، اما به شوهرش وفادار مانده است و با هیچ مرد دیگری نمی‌رود.»

- «تو که از آنها طرفداری می‌کنی، پس حتماً دوست شان داری و به من دروغ گفتی که من کار خوبی کردم که آنها را سرافکنده و شرمسار کردم.»
- «بلی عزیزم من برای اینکه حرف ترا تأیید کنم این حرف را زدم، وگرنه آنها مثل من بی‌تربیه نیستند. آنها تربیه شرقی دارند.»
- «نه جانم؛ من مطمئن هستم که خانواده تان خیلی بی‌تربیه و رذیل هستند.»
- «شاید که باشند؛ چون هر کس تربیه را از مکتب خودش تعریف می‌کند.»
- «پس به نظر تو چه، آیا بی‌تربیه هستند یا نیستند؟»
- «من که نمی‌دانم به خدا.»
- «تو که خدا را قبول نداری، چرا به خدا قسم خوردی؟»
- «نه عزیزم؛ من خدا را قبول دارم و تمام خدایان را قبول دارم، من هم خدای ترا قبول دارم و هم خدایان دیگران را قبول دارم.»

* * *

در روزهای اول آشناییم با رحیم حتی یک شب رحیم قصد گشتنم را کرد. هنوز در مرکز پذیرایی بودم که یک شب رحیم ساعت یازده شب آمد و از من و دو تا دوستانش که در آنجا بودند خواست که گردش برویم. چشمانش کاملاً قرمز و قیافه اش دیوانه‌وار و هیجانزده به نظر می‌رسید. من از چشمان قرمز و تشنج سیمایش فهمیدم که حتماً سوء قصدی نسبت به من دارد. اما با آن هم من با او رفتم تا خیال نکند که من او را دشمن خودم احساس می‌کنم. اگر آن دو تا دوستانش نبودند، من تنهایی با رحیم نمی‌رفتم و به خاطر آنها رفتم که شاید از بودن آنها احساس خطر کند. البته من نمی‌دانستم که رحیم موضوع گشتنم را با آن دو نفر نیز در میان گذاشته بود و آنها اختیار را به رحیم سپرده بودند. ساعت یازده شب سوار متروی بلور شدیم، در ایستگاه یانگ پیاده شدیم و سوار متروی یانگ شدیم، سپس در ایستگاه شپرد پیاده شدیم و سوار متروی شپرد شدیم، در ایستگاه دان‌ملز پیاده شدیم و سوار اتوبوس شدیم، در خیابان خلوتی پیاده شدیم و در حالیکه رحیم خیلی هیجانی شده بود کمی قدم زدیم. رحیم گفت این خیابان وکتوریپارک است. از آنجا سوار اتوبوس دیگری شدیم و در ایستگاه نامعلومی پیاده شدیم. شب سردی بود، در تاریکی شب در امتداد خیابان پهن و خلوت بدون مقصد شروع کردیم به قدم زدن. راه زیادی را قدم زدیم، همه مان سرد مان شده بود، آن دو تا افغان‌های دیگر نیز از مردمان عقب افتاده و متعصب بودند، در تاریکی شب که داشتیم قدم می‌زدیم، آنها خودشان را از من و رحیم جدا کردند و فاصله زیادی از ما گرفتند، مطمئناً که فقط منتظر برگشت رحیم بودند و بس،

رحیم هیچ آرامشی نداشت، مثل دیوانه‌ها شده بود و کاملاً هیجانزده و متشنج به نظر می‌رسید. وقتی که آن دو نفر خودشان را از ما جدا کردند و فاصله زیادی گرفتند، من متوجه شدم که چه رازی بین آنها و رحیم است. خوب می‌دانستم که سوء قصدی به من دارد و مطمئن بودم که جرأت عمل را هم نخواهد کرد؛ چون از تشنج سیمایش پیدا بود که دلش پر از واهمه و وسوسه بود. من کاملاً خونسرد بودم، تعجب می‌کردم و با خود می‌گفتم اگر کس دیگری جای من بود اولاً که جرأت آمدن را نمی‌کرد و ثانیاً به این خونسردی با رحیم قدم نمی‌زد. راه درازی را قدم زدیم، کاملاً سرد مان شده بود، بالاخره رحیم جرأت نکرد که دست به عمل بزند و از سوء قصدش صرف نظر کرد. در جایی بودیم که حتی خود رحیم اولین بارش بود که به این منطقه آمده بود. دوباره سوار اتوبوس شدیم و دقیقاً یادم نیست که با یک یا با دو اتوبوس دوباره به ایستگاه دان‌ملز رفتیم، سوار مترو شدیم، رحیم در وسط راه از ما جدا شد و ما سه نفر دوباره برگشتیم به مرکز پذیرایی.

رحیم آدمی بود دیوانه‌خو، هر روز مرا تهدید به مرگ می‌کرد. چند روز بعد از قضیه آن شب بی‌آنکه من در این مورد چیزی بگویم، خودش موضوع را به من اعتراف کرد «جانم من در همان شب قصد کشتنت را داشتم. بی‌ناموس باشم، بی‌وجدان باشم و بی‌شرف باشم که دروغ بگویم. اما آن دو نفر به من اجازه ندادند که ترا بکشم و گفتند از کشتنت صرف نظر کن. وقتی که خودش می‌گوید من اصلاح می‌شوم پس حتماً اصلاح می‌شود و حتمی نیست که دروغ بگوید. اما من که ترا می‌بینم، تو هیچ وقت اصلاح شدنی نیستی و به من دروغ می‌گویی که من اصلاح می‌شوم.»

- «نه عزیزم؛ مطمئن باش که من اصلاح می‌شوم، من که به تو می‌گویم اصلاح می‌شوم، اصلاح شده‌ام، من از همان روز اول که با تو دوست شدم اصلاح شدم.»

«جانم اگر به من دروغ بگویی، به دین و ایمانم قسم که ترا می‌کشم، من اولاد آدم نباشم، اولاد خر باشم که ترا نکشم.»

- «نه عزیزم؛ مگر من مجبورم که به تو دروغ بگویم؟ اگر نخواهم اصلاح شوم که نمی‌خواهم با تو دوستی داشته باشم و نمی‌خواهم که با تو قدم بزنم. خیال کرده‌ای من از تو ترسیده‌ام که با تو دوست شده‌ام؟ نه عزیزم؛ من می‌دانم که تو آدم خطرناکی هستی، اما من از آدمان کله‌گنده‌تر از تو هم ترسی ندارم.»

«اگر تو دروغ بگویی من با تو در یک راه نمی‌روم، اگر من بدانم که تو اصلاح نشده‌ای بی‌شرف باشم که یک قدم با تو راه بروم، من از آدمان کونی

نفرت دارم، کونی‌ها از کثیف‌ترین و پست‌ترین آدمان روی زمین هستند، من آدم بی‌ارزشی نیستم که با یک آدم کونی راه بروم و حرف بزنم.»

* * *

چند روزی گذشت. من و رحیم پیوسته با هم در ارتباط بودیم. من از مرکز پذیرایی بیرون شدم و خانه گرفتم. نیاز به وسایل خانه داشتم. رحیم به من گفته بود که یک جایی وسایل ارزان می‌فروشند. من به تلفن رحیم زنگ زدم و ازش خواستم که آدرس یکی از فروشگاه‌هایی که وسایل ارزان می‌فروشند را به من بگوید. او به من گفت «من هم می‌خواهم که بروم از آنجا خرید کنم، پس بیا تا با هم برویم.»

رفتم پیش رحیم تا او فروشگاه وسایل ارزان را به من نشان بدهد. با هم حرکت کردیم بسوی فروشگاه. داشتیم قدم می‌زدیم که رحیم به یک دختر اشاره کرد و گفت «ببین عجب چیزی است!»

من به دختر نگاه نکردم، به یک مرد اشاره کردم و گفتم «نه آن عجب چیزی نیست، این عجب چیزی است!»

رحیم کمی عصبانی شد، مرا فحش کاری کرد و گفت «من می‌دانم که تو از کون دادن دستبردار نیستی.»

- «نه عزیزم، حرف‌هایی که من می‌زنم تو جدی نگیر، بعضی وقت آدم دوست دارد که یاوه گویی کند.»

این موضوع گذشت و دیگر حرفش را تکرار نکردیم. رحیم غذا نخورده بود، گفت «اول برویم رستوران غذا بخوریم.»

رفتم رستوران، داخل رستوران نشسته بودیم، داشتیم غذا می‌خوردیم، رحیم در آنجا به یک دختر اشاره کرد و گفت «عجب چیزی‌ست!»

من هم دور و بر مان را نگاه کردم تا ببینم کدام مرد جذاب‌تر است که به او اشاره کنم. به یک مردی اشاره کردم که کارگر رستوران بود و گفتم «این مرد خیلی جذاب است.»

بعد از آن چند بار چشمم به همان مرد افتاد. به رحیم گفتم «این طوری مردان را که می‌بینم، خودم چه بخواهم یا نخواهم، چشمم هر لحظه به آنها می‌افتد و خودم از حرکت می‌افتم.»

چند بار دیگر نیز چشمم به او افتاد و نگاهش کردم. رحیم متوجه بود که من به او نگاه می‌کنم، خشمگین شد و گفت «خیلی دوست داری که این کارگر رستوران ترا بکند و به من دروغ می‌گویی که من اصلاح شده‌ام. من هم از آدم

کونی نفرت دارم و هم از آدم دروغ گو. پدرم به من گفته بود که با آدم کونی در یک راه نرو. من آدم کثیف و بی‌ارزشی نبودم که با آدم کونی در یک راه بروم. بخاطری که تو به من دروغ گفتی من وقتم را برای رفاقت با تو گذاشتم، با تو قدم زدم، ترا به خانه ام بردم، با تو در یک سفره غذا خوردم. من باوجودی که از آدم کونی نفرت دارم، کون دادن‌های گذشته ات را نادیده گرفتم تا تو اصلاح شوی، اما تو به من دروغ گفتی...»

در حالیکه داشت می‌گفت، از رستوران بیرون شدم. در بیرون نیز قدم زنان شاید ده دقیقه‌ای با یکدیگر بحث کردیم. بالاخر من که دیدم او خیلی تند پیش می‌رود، یکجا ایستادم و برایش گفتم «من نخواستم ام که با تو دوست شوم، خودت این را از من خواستی، خیال نکن که من از تو ترسیده‌ام، خودت می‌دانی که من از افغانستان و از مرکز کسانی مثل تو آمده‌ام، وقتی در آنجا کسی نتوانست که به من ضرری برساند، مطمئن باش که تو هم در اینجا هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی، من که با تو دوستی را قبول کردم، بخاطری قبول کردم که خواستم خودت را از نادانی نجات بدهم، آدم کونی بهتر است از آدم نادان و مرغ‌صفت، این من هستم که تا حالا با تو حرف زده‌ام. تو هم خودت را بشناس و از من انتظار احمقانه نداشته باش، تا حالا چندین بار مرا تهدید کرده‌ای، اما من در مقابل تو گذشت کرده‌ام، شاید که یک روزی من روبروی خودت در این مورد با یک مردی کنار بیایم و به تو هیچ ربطی نخواهد داشت...»

رحیم با دقت به تمام حرف‌هایم گوش کرد، خشم بیش از پیش در چهره اش پدید آمد، چشمانش که قرمز بود قرمزتر شد، صورتش قرمز و وحشتناک‌تر شد و با صدای بلند و لرزان شروع کرد به جواب دادن. چهار - پنج دقیقه‌ای پیوسته داد زد، زشت‌ترین کلمات را به من گفت، با لحن غضبناک به مرگ تهدید کرد، در حالیکه سیگار روشن کرده بود و داشت سیگار می‌کشید، سیگارش را به من نشان داد و گفت «این را می‌بینی؟» و سپس سیگار را به زمین انداخت، با فشار زیر پا له و خاموشش کرد و گفت «آدم کشتن پیش من به همین سادگی‌ست، از پیش رویم برو و دیگر به چشم نگاه نکن.»

من هم از پیشش رفتم و دیگر با او حرف نزدم.

در محلی که خانه گرفته بودم رحیم آن محل را می‌دانست، اما آدرس دقیق خانه را نمی‌دانست. یکی از آن دو رفیقان افغانیش که او نیز حساسیت هوموفوبیک داشت، کوچه‌ای که در آن خانه گرفته بودم را نیز می‌دانست. ترسیدم که مبادا رحیم از طریق او کوچه را پیدا کند، یک روزی راهم را بگیرد و با

چاقو بزندم. به پلیس شکایت کردم تا اخطارش بدهند که سوء قصدی نسبت به من نداشته باشد. پلیس موضوع را ازم پرسید و من جریان را توضیح دادم. پلیس گفت «آیا می‌خواهی که مجازاتش کنیم یا فقط اخطارش بدهیم؟»

- «کافی است که فقط اخطارش بدهید.»

پلیس در غیاب من رحیم را خواست، او را مورد بازجویی قرار داد، دوباره خودم را خواست و ازم پرسید «از شخصی که شکایت کرده‌ای، آیا می‌خواهی که مجازاتش کنیم یا فقط اخطارش بدهیم؟»

- «کافی است که فقط اخطارش بدهید.»

«ما آن شخص را احضار کردیم و موضوع شکایت را هم بررسی کردیم. آنگونه که تو در مورد این شخص به ما معلومات دادی، ممکن است که آدم خطرناکی باشد. بهتر است که تو از ما بخواهی که ما او را مجازات کنیم.»

- «من با او خصومتی ندارم که بخواهم شما مجازاتش کنید.»

«بلی؛ ما می‌دانیم که تو با او خصومتی نداری، اما جرمی را که او مرتکب شده است باید که مجازات شود. در کانادا کسی را تهدید کردن به مرگ جرم است، چه اینکه واقعاً قصد کشتنش را داشته باشد و یا خیر. اما جرمی را که این شخص مرتکب شده است، سنگین‌تر از این است که کسی را به مرگ تهدید کند؛ چون اگر ترا بخاطر گرایش جنسی‌ات به مرگ تهدید کرده است، نه تنها به تو، بلکه به انسان‌ها نفرتش را نشان داده است، این شخص نه تنها به تو، بلکه به خیلی کسان دیگری نیز ممکن است که خطرناک واقع شود. پس بهتر است که تو از ما بخواهی که او را مجازات کنیم.»

- «نه؛ من نمی‌خواهم که او مجازات شود؛ چون اگر جرمی را مرتکب شده است از نادانی مرتکب شده است و اگر نادان نبود نفرتی هم از انسان‌ها نداشته بود.»

«بلی؛ ما می‌دانیم که از نادانی است، اما ما نمی‌توانیم که بخاطر نادانی او از امنیت مردم بگذریم. این شخص باید که مجازات شود و اختیار دست تو است که ما مجازاتش کنیم. بهتر است که تو از ما بخواهی که ما مجازاتش کنیم تا اینکه فقط بخواهی که اخطارش بدهیم.»

کمی فکر کردم و به خود گفتم «اگر من بخواهم که یک نفر نادان در اینجا مجازات شود، پس هزاران نادان دیگر که در کشورهای مثل افغانستان قدرت را بدست دارند و فرهنگ کشورها به دست آنها می‌چرخد، با آنها چه کاری می‌توانم بکنم؟ پس با مجازات شدن یک نفر نادان هیچ مشکلی حل نمی‌شود.»

به پلیس گفتم «نه؛ من نمی‌خواهم که او را مجازات کنید، کافی است که فقط
اخطارش بدهید.»

«چرا نمی‌خواهی؟ ما ترا اینجا خواسته ایم تا تو از ما بخواهی که این
شخص را مجازات کنیم. اگر ما فقط اخطارش بدهیم، ممکن است که برای تو
خطرناک واقع شود.»

- «اگر شما اخطارش بدهید و او بداند که شما از موضوع باخبر هستید،
دیگر هیچ کاری نخواهد کرد.»

«شاید که با وجود آن هم کاری بکند.»

- «نه؛ اگر در افغانستان بود ممکن بود که کاری بکند، اما در اینجا اگر بداند
که پلیس از موضوع باخبر است و مورد بازجویی قرار خواهد گرفت، هیچ کاری
نخواهد کرد؟»

«آیا تو مطمئن هستی که اگر ما به او اخطار بدهیم، او دیگر هیچ کاری
نخواهد کرد؟»

- «بلی؛ من مطمئن هستم که او دیگر هیچ کاری نخواهد کرد.»

من نخواستم که رحیم مجازات شود، اما با این وجود پرونده به دادسرا
راجع گردید و در این مورد دادگاه تشکیل شد. رحیم هنگام دادگاه جرمش را
انکار کرد و مرا به دروغگویی متهم کرد. برای اثبات رد اتهام علیه خودش،
یکی از آن دو تا رفیقان متعصب افغانی اش را به عنوان شاهد دروغگو با خودش
به دادگاه آورد. اما با وجود شاهد دروغگویی هم دادگاه را باخت، خودش مقصر
شناخته شد و مورد تنبیه قرار گرفت. رحیم کسی بود که می‌گفت من از آلمان
همجنسباز و دروغگو نفرت دارم، اما این شخصیت خودش که با دروغگویی
می‌خواست از زیر دادگاه کانادا در برود! خوشبختانه که اینجا دادگاه طالبانی و
آخوندی نبود و اگر بوده بود، شاید که رحیم در دادگاه هم برنده می‌شد و
می‌توانست که بر علیه من ادعای حیثیت کند. رحیم در دادگاه اتهام تهدید به مرگ
علیه خودش را انکار کرد، اما آنقدر ساده بود که حتی در دادگاه هم نفرتش را از
همجنسبازان ابراز کرد و به همین خاطر دادگاه او را مقصر شناخت؛ وگرنه
برای من کار آسانی نبود که بدون مدرک بتوانم ادعای خودم را ثابت کنم که او
مرا تهدید به مرگ کرده است.

من تا زمانی که کانادا نیامده بودم، در بین افغان‌ها هیچ کسی را ندیده بودم
که خودش را همجنسگرا معرفی کند، بجز اینکه از طریق اینترنت با چهار نفر

افغانی آشنا شده بودم که سه تا از آنها در افغانستان بودند و یکی هم در عربستان سعودی، خودشان را برای من همجنسگرا معرفی کرده بودند. سه نفر از آنها با زن ازدواج کرده بودند و به من تعریف می‌کردند که از داشتن رابطه جنسی با زن بی‌اندازه احساس ناراحتی می‌کردند، اما می‌گفتند مجبور هستند که همین شکل زندگی را تحمل کنند و چاره دیگری جزء این ندارند.

زمانی که کانادا آمدم و خاطره نویسی را شروع کردم، چرک نویس خاطراتم را تکمیل کرده بودم که یک روزی از طریق اینترنت با یک مرد ۴۵ - ۴۶ ساله افغانی در کابل آشنا گردیدم که نهایت فرهیخته، مؤدب و بادانش بود، دو - سه بار با او چت کردم، آنقدر فرهیخته و مؤدب بود که حتی من خجالت می‌کشیدم با او صحبت کنم، در یکی از دفاتر سازمان‌های امداد رسانی خارجی در کابل کار می‌کرد، من به او از زندگی خودم، از سرگذشتم و از گرایش جنسیم حکایت کردم و نیز چرک نویس خاطراتم را که نوشته بودم برایش فرستم، اما او از گرایش جنسی خودش هیچ چیزی نگفت و فقط گفت که متأهل هستم، دو دختر و دو پسر دارم. ظاهر و عادت‌های فوق العاده مردانه داشت که هیچ شباهتی به یک مرد همجنسگرا نداشت. من وقتی که چرک نویس خاطراتم را برایش فرستادم فکر نمی‌کردم که او توجهی به آن نماید و وقتش را صرف خواندن آن کند. اما چند روز بعد از آن دوباره با من تماس گرفت و گفت که من تمام نوشته هایت را با دقت کامل خواندم. وقتی که گفت من تمام نوشته هایت را با دقت کامل خواندم، من تعجب کردم که چه عجب به نوشته‌های من اهمیت داده و با دقت کامل تمام آنرا خوانده است!

او هم از خاطره نویسی ام و هم از گذشته ام به عنوان مبارزات خستگی ناپذیر و تسلیم نشدن به بنیست‌ها از من ستایش کرد و گفت:

«من ازت خواهش دارم هرگاه ترا فرصتی باشد، لطفاً پشت کمپیوتر با من بنشین تا من از درد دل‌های خودم برایت بگویم، من با این فرهنگ غیر انسانی در افغانستان دردی در دل دارم که همیشه زجرم می‌دهد، در زندگی تا حالا به هیچ کسی نتوانسته ام که درد دلم را بگویم و فقط به تو می‌توانم بگویم تا دیگر دلم آرام بگیرد.»

- «بلی، بفرما عزیزم، هر درد دلی که داری به من بگو که من گوش کنم، من دردت را درک می‌کنم.»

«عزیزم، به این عجله نمی‌شود که همه چیز را برایت بگویم، هرگاه که می‌دانی ترا فرصتی کافی هست، لطفاً به من بگو که من بتوانم به فرصت همه چیز را برایت بگویم تا دلم کاملاً آرام بگیرد.»

- «هر وقتی که خودت بخواهی من فرصت کافی دارم، خودت کی فرصت داری که من همان وقت حاضر شوم؟ همین لحظه اگر خودت فرصت داری، من خوشحال می‌شوم که تو بگویی و من بشنوم.»

تقریباً نیم ساعتی گفت و حتی گریه کرد:

«همین طوری که تو خودت را تعریف کرده ای، من هم مثل تو به همجنس گرایش دارم، اما نه مثل تو بخواهم مفعول باشم یا احساس زنانگی داشته باشم، من نسبت به جنس مخالف هیچگاه علاقه ای نداشته بودم و ندارم، من فقط بخاطر حرف مردم زن گرفتم، در اوایل به ندرت گهگاه نزدیک شدن با او را بر خود تحمیل کردم، اما به تدریج احساسم بدتر و بدتر شد و حالا چهار سال می‌شود که دیگر هیچ نتوانسته ام به او دست بزنم، حالا فقط به عنوان هم خانه با او زندگی می‌کنم، دیگر یک روزی هم راضی نیستم که با او زندگی کنم یا دلم خوش باشد که زن و بچه دارم، من هیچگاه بر طبق خواست خودم زندگی نکرده ام و همیشه بر طبق خواست مردم زندگی کرده ام...»

خلاصه اینکه زیاد گفت و درد دل کرد و در آخر گفت:

«این دردی بود که تا حالا در دلم نگهداشته بودم و حالا که به تو گفتم کمی دلم آرام گرفت.»

- «بلی واقعاً که زندگی تلخی را تجربه کردی ای، من درکت می‌کنم، اما همین که حد اقل کسی مسخره ات نکرده است باز هم جایی شکر است، در جامعه ما تلخترین زندگی را دوجنسی‌ها و مردان همجنسگرائی تجربه می‌کنند که حالت زنانه هم دارند.»

«بلی واقعاً که آنها تلخترین زندگی را تجربه می‌کنند، اما همین که آدم یک آرزوی در زندگیش داشته باشد و هیچگاه نتواند که به آرزویش برسد، این هم خودش تلخترین زندگی است.»

این بیچاره مردی بود که به مردان دیگر گرایش داشت، اما در زندگی هیچگاه به آرزویش نرسیده بود. من از این نمونه‌ها در بین مردان ترک در ترکیه نیز زیاد دیدم که یک نفر از جنس مخالف را هم با خود بدبخت کرده بودند. پس شما فکر کنید که آیا در افغانستان از جنس مخالف چه تعدادی هستند که بدبخت شده اند؟ و چه بسا از نزدیک ترین اقارب آنانی که خود با پدیده همجنسگرایی حساسیت دارند!

زمانی که کانادا آمدم در اینجا با یک ترنسجندر افغانی آشنا شدم که از بچگی با خانواده افغانستان را ترک کرده بودند، چندین سال در روسیه زندگی کرده بودند و سپس خودش از روسیه آمده بود کانادا. این هم بزرگ شده روسیه بود که حتی خودش را تغییر جنسیت داده بود، اما با این وجود او هم بخاطر حفظ حیثیت و آبروی خانواده و اقاربش به من اجازه نداد که اسمش را در اینجا ذکر کنم. وقتی که او این اجازه را به من نداد، برای من جالب نیست که از او به اسم مستعار یاد کنم. اتفاقاً اصلیت این شخص در افغانستان به همان دهکده‌ای تعلق دارد که اصلیت خودم از همان دهکده است. او به غیر از خودش یک گی و یک لژیون دیگر را هم می‌شناسد که اصلیت همین دهکده را دارند و آنها هم در روسیه زندگی کرده اند و در روسیه بزرگ شده اند. در اولین روز آشنایی من که اسم دهکده مان را برایش گفتم، او با شنیدن اسم دهکده غرق خنده شد و گفت «وای چقدر شرم! اگر مردم خبر شوند که ما چهار نفر همه مان اهل یک دهکده هستیم، خواهند گفت که خاک این دهکده چقدر سست است، که زن و مرد آن همه ایزک هستند.»

او در جمله افغان‌های که در خارج از افغانستان زندگی می‌کنند، فقط سه - چهار نفر همجنسگرایان دیگر را نیز می‌شناسد. به این صورت متوجه می‌شویم که فرهنگ افغانستان همجنسگرایان را آنچنان سرکوب کرده است که حتی در سطح دنیا تعداد انگشت شماری از همجنسگرایان افغانی جرأت کرده اند که خودشان را رو کرده اند، در حالیکه از هر ملت دیگری تعداد بی‌شماری از همجنسگرایان در هر طرف آشکار به نظر می‌رسند. در شهر تورنتو هر ساله یکشنبه آخر ماه جون روز «پراید» است، که همجنسگرایان این روز را در مرکز شهر جشن می‌گیرند. من در روز پراید رفتم به مرکز شهر و دیدم که به صدها هزار همجنسگرایان، دوجنسگرایان و دوجنسی‌ها در این جشن حضور داشتند، یک خیابانی به طول چند کیلومتر پر از مردمانی بود که به هر ملتی از دنیا تعلق داشتند و این روز را با شکوه خاصی برگزار کرده بودند. من در گذشته شنیده بودم که همجنسگرایان در بین انسان‌ها حدود پنج - ده درصد و حتی بیشتر از آنرا تشکیل می‌دهند، اما تا حالا این حرف را باور نکرده بودم. در روز پراید من برای اولین بار باور کردم که همجنسگرایان در بین انسان‌ها واقعاً که یک جمعیت بزرگی هستند، در حالیکه در افغانستان مردم هنوز نمی‌فهمند که همجنسگرایی یعنی چی و عمدتاً تعبیری که از همجنسگرایی دارند، تجاوز به بچه‌های نابالغ را به معنی همجنسگرایی می‌شناسند.

آخرین روزهایی که نوشتن این کتاب نزدیک به تکمیل شدن بود، به ارتباط نشر آن با یک ناشر افغانی تماس گرفتم که آدرسش را از طریق گوگل سرچ پیدا

کرده بودم. این ناشر در شهر تورنتو زندگی می‌کرد و چندین سال در زمینه نشر کتاب‌های افغانی در سطح دنیا فعالیت داشته بود. من برای اینکه او را به نشر کتاب تشویق نمایم، به موضوع منحصر به فرد کتاب اشاره کردم و در ایمیل برایش نوشتم:

«...نکته‌ای را که باید خاطرنشان سازم، موضوع منحصر به فرد کتاب می‌باشد. من این کتاب را در خصوص شرایط همجنسگرایان در افغانستان نوشته‌ام و فکر می‌کنم که در سطح افغانستان تا حالا کتابی در این خصوص نوشته نشده است، از اینرو امیدوارم که نشر آن به سود شما خواهد بود...»

اما او با تمام بی‌میلی در پاسخ به من نوشت:

«پرداختن به موضوع همجنسگرائی در سطح افغانستان حرف تازه‌ای نیست، در کتاب بادبادک باز و بخش‌های از نوشته‌های زریاب نیز قبلاً به این موضوع پرداخته شده است، با این وجود شما بخش‌های از کتاب تان را برای من بفرستید، اگر امکان نشر آن وجود داشته باشد، من شما را همکاری خواهم کرد.»

من نخست بخش ششم کتاب و سپس نسخه کامل آنرا برایش فرستادم، اما او هیچ علاقه‌ای نشان نداد.

این ناشر بزرگ افغان موضوع تجاوز به بچه‌های نابالغ به علت تضادهای قومی که در کتاب بادبادک باز ذکر شده است را به معنی همجنسگرائی دانست. وقتی که یک ناشر بزرگ افغان که سالیان سال در خط فعالیت فرهنگی بوده است، همجنسگرائی را اینگونه تعبیر می‌کند، پس آن اکثریت فقیر و بینوای جامعه که از امکانات آموزش هر گونه فرهنگی محروم بوده اند، چه برداشتی از این موضوع خواهند داشت؟

* * *

آخرین روزهایی که قرار بود از اسکی‌شهر ترکیه بسوی کانادا حرکت کنم، مکی شیخ علی، دوست سودانی‌ام به من نظر داد که در کانادا خاطراتم را بنویسم. بنابر نظر او من تصمیم گرفتم زمانی که کانادا بروم خاطراتم را بنویسم. وقتی که وارد کانادا شدم تصمیم داشتم که خاطرات نویسی را شروع کنم. در اول تا دو - سه ماه دنبال کارهای معمولی بودم و برای خاطرات نویسی امروز و فردا می‌کردم. بالاخره به خود گفتم عمل بهتر است از گفتار، زمان دارد می‌گذرد، من امروز و فردا می‌کنم، پس تا زمان را از دست نداده‌ام، بهتر است که در تصمیم عمل کنم. یک کمپیوتر لپ‌تاپ گرفتم، کار نوشتن را روی آن شروع کردم. کمپیوتر تایپ فارسی نداشت، صفحه کلید فارسی را از انترنت دونلود کردم و با تایپ فارسی مطالب را روی برنامه ورد تایپ کردم. کار تایپ پر درد سر بود؛ چون

مستقیماً روی برنامه ورد نمی‌شد که فارسی تایپ کنم، تمام مطالب را نخست روی یک فایل جداگانه تایپ کردم و سپس همه را با کپی کردن روی فایل ورد انتقال دادم، مخصوصاً موقع ویرایش و اصلاحکاری، انتقال کلمات و حروف بطور جداگانه از یک فایل روی فایل دیگر کاری بود بسا پر دردسر. البته کمپیوتر در اصل تایپ فارسی هم داشته بود، اما من نصب آنرا روی برنامه ورد بلد نبودم.

من در گذشته نه اهل کتابخوانی بودم، نه اهل روزنامه خوانی و نه تجربه‌ای در داستان نویسی داشتم. بدین لحاظ در عالم بی‌تجربگی نوشتن خاطراتم حتی اگر کیفیت خوبی هم ندارد، برای من کاری بوده است پر محنت. من یک چیزهایی از دوره مدرسه به یاد داشتم، همچنان چشم به داستان‌های کوتاه نیز خورده بود، مثلاً در صفحات روزنامه‌هایی که این بر و آن بر می‌افتند و مخصوصاً به منظور یادگیری زبان انگلیسی و ترکی گاه صفحات روزنامه‌ها را ورق زده بودم و از آنها نیز یک چیزهای در ذهنم داشتم. با استفاده از همان چیزهایی که در ذهنم داشتم، آنها را نمونه قرار داده شروع کردم به کار نوشتن. در گذشته از اینکه به کتاب‌های رمان و داستان بر نخورده بودم، نمی‌دانستم که از نظر حجمی چه کتابی برای خواننده جالب‌تر است، کتابی با حجم کوچک و فشرده یا کتابی با حجم بزرگ، پر جزئیات و ریزبینانه؟ از اینکه من اهل کتابخوانی نبودم، بالفرض اگر می‌خواستم کتابی را بخوانم، حتماً کتابی با حجم کوچک را انتخاب می‌کردم؛ چون خواندن کتابی با حجم بزرگ را خارج از حوصله خودم می‌دانستم. از آنرو تصمیم گرفتم که تمام خاطراتم را به صورت کاملاً فشرده بنویسم که از پنجا - شصت صفحه‌ای تجاوز نکند تا خوانندگان بیشتری برای آن پیدا شود. ۱۵ - ۲۰ صفحه‌ای نوشتم که یک روزی رفیق پسر دایی‌ام به نام زلمی شینواری از شهر هامیلتون آمد تورنتو خانه من. شماره تلفنم را پسر دایی‌ام برایش داده بود تا در تورنتو پیش من بیاید. برای اولین بار بود که من زلمی شینواری را دیدم و با او آشنا شدم. از زلمی شینواری پرسیدم «وقتی که در افغانستان بودی چی کار می‌کردی؟»

«خبرنگار بودم.»

- «خبرنگار که بودی پس حتماً اهمیت یک کتاب را درست می‌توانی ارزیابی کنی. من نوشتن یک کتابی را روی دست گرفته‌ام که محور اصلی آنرا خاطرات خودم تشکیل می‌دهد، اما در کل، شرایط تمام همجنس‌گرایان در افغانستان را بازگو می‌کند. تا حالا فقط چند صفحه‌ای نوشته‌ام، شما به این صفحات نگاه کنید تا ببینم که در این مورد چه نظری می‌دهید.»

زلمی شینواری آن چند صفحه‌ای که نوشته بودم را خواند و نظرش را در آن مورد گفت «موضوعی که در مورد آن می‌نویسی جالب است. تو در سطح افغانستان در مورد یک سوژه داری می‌نویسی که تا حالا هیچ کسی ننوشته است. اگر این کتاب را تکمیل کنی من مطمئن هستم که بازتاب خواهد یافت. اما اینکه بازتاب مثبت می‌یابد یا منفی، من نمی‌توانم که در این مورد پیش‌گویی کنم؛ چون من نمی‌دانم که در حال حاضر سطح فکر افغان‌ها به کجا رسیده است، که آیا می‌توانند همچو موضوعاتی را هضم بکنند و یا خیر؟»

- «گفتی مطمئن هستی که بازتاب خواهد یافت؟»

«بلی من مطمئن هستم که بازتاب خواهد یافت، اما در مورد مثبت یا منفی بودنش نمی‌توانم پیش‌گویی کنم. ممکن است که بازتاب مثبت بیابد و یا منفی، اما حتماً یک بازتابی خواهد داشت.»

- «برای من مهم فقط همین است که بازتاب بیابد، مثبت یا منفی بودنش برایم مهم نیست.»

«اگر فقط بازتاب یافتن آن برایت مهم است، پس مطمئن باش که حتماً بازتاب می‌یابد؛ چون در بین افغان‌ها تا حالا کسی در این مورد ننوشته است. ادبیات نوشتنت هم بد نیست و کوشش کن که حجم کتاب را حد اقل به دویست صفحه برسانی.»

- «اگر حجم کتاب اینقدر بزرگ شود که دیگر هیچ کسی حاضر به خواندن آن نخواهد شد.»

زلمی شینواری لبخندی زد و گفت «نه اشتباه فکر کردی، اتفاقاً حجم کتاب هر قدر که بزرگتر باشد خوانندگان بیشتری پیدا می‌کند.»

- «هی! من اگر کتابی با حجم بزرگ را ببینم حتی بیم دارم که به آن دست بزنم تا چه برسد بر اینکه بخوام آنرا بخوانم!»

«من می‌دانم که کتاب‌های با حجم بزرگتر طرفداران بیشتری دارند.»

- «نوشتن بسیاری از مطالب برای من مهم است، اما برای اینکه حجم کتاب بالا نرود، من خواسته‌ام که از نوشتن آنها صرف نظر کنم.»

«نه هر مطلبی که داری بنویس و کوشش کن که حجم کتاب را حد اقل به دویست صفحه برسانی.»

همین بود که به توصیه زلمی شینواری تصمیم گرفتم که حجم کتاب را به دویست صفحه برسانم و شروع کردم گنج‌اندین مباحث بیشتر در این مجموعه. ابتداء تصمیم داشتم که اسم کتاب را «وحشت مدرن» بگذارم، اما با بالا بردن

حجم آن و گنجانیدن مباحث جدید اسم آنرا به «جهنم تودرتو» و سپس به «آنسوی وحشت» تغییر دادم. اسم «آنسوی وحشت» را بخاطری برگزیدم که در دوره‌های مختلف زندگی برخورداری را از انسان‌ها دیدم که حتی از وحشت هم رد کرده بود و آنچه که از وحشت رد کرد می‌شود جهنم.

* * *

از اینکه من در گذشته هیچگاه کتاب‌های رمان و داستان را نخوانده بودم نمی‌دانستم که یک داستان را با چه روشی باید نوشت. اما با آن هم کار نوشتن را شروع کردم. بی‌آنکه از تجربیات حد اقل یک نویسنده استفاده کنم، نوشتن را رساندم به حدود ۱۵۰ صفحه. نقل و قول‌ها را اصلاً نمی‌دانستم که به چی شکل بنویسم. تمام نقل و قول‌ها را عیناً به مثلی که یک خبرنگار از طریق رادیو گذارش می‌دهد: «من گفتم... او گفت... من گفتم... او گفت...» نوشته بودم

از خیلی نظرات دیگری نیز نواقص زیادی در نوشته‌ها وجود داشت. بالاخره یک روزی فکر کردم که من هیچ کتابی را نخوانده از فکر خود نباید بنویسم و در قدم اول حد اقل یکی دو کتاب معروف را باید بخوانم و در نوشتن از آنها تقلید کنم. در افغانستان یک ضرب‌المثلی است که می‌گویند «ناخوانده کسی ملا نمی‌شود.» به خود گفتم واقعاً که، اگر من ناخوانده به تلاشم ادامه بدهم تمام تلاشم بیهوده خواهد بود. بنابراین در محله نارثیورک سنتر از یک کتابفروشی دو تا کتاب برداشتم. من در گذشته به غیر از کتاب «بادبادک باز» که نویسنده آن خالد حسینی، یک امریکایی افغانی الاصل هست و نام آنرا روی سایت بی‌بی‌سی دیده بودم، به نام هیچ کتاب و نویسنده معروف دیگری آشنایی نداشتم. یک جلد کتاب بادبادک باز برداشتم و به صاحب کتابفروشی گفتم که یک کتاب معروف دیگر نیز برایم بدهد. او کتاب «کوری»، اثر ژوزه ساراماگو که برنده جایزه نوبل ۱۹۹۸ شده بود را نیز به من داد. من این دو کتاب را خواندم و در نوشتن تا جایی که توانستم از سبک و سلیقه‌های نوشتاری این دو نویسنده پیروی کردم. مثلاً در موارد نقل و قول‌ها، تشریح جریانات گذشته بصورت زمان حال و ریزبینی در مورد شرح رویدادها از شیوه‌های نوشتاری این دو نویسنده استفاده کردم.

ابتداء تمام جریانات گذشته را بصورت زمان گذشته شرح داده بودم، اما در این دو کتاب متوجه شدم که در صورت شرح بعضی جریانات گذشته نویسنده خودش را در زمان گذشته قرار داده و گذشته را در زمان حال تشریح کرده است. از این رو من هم در بعضی موارد، جریاناتی که در گذشته اتفاق افتاده بودند را به شکل زمان حال تشریح کردم. همچنان ابتداء در مورد توضیح دادن وقایع به پیرامون واقعه توجه نداشتم. اما زمانی که این دو کتاب را خواندم، به

این نتیجه رسیدم که در مورد شرح وقایع نه تنها به تصویر کشیدن واقعه را باید مد نظر گرفت، بلکه جهت تابش نور، هایلایت پردازی، سایه افکنی و پیرامون آنرا نیز باید در نظر داشت.

در گذشته خیال می‌کردم که خواننده فقط بخاطر بالا بردن معلومات عمومی اش کتاب می‌خواند و بس، و اصلاً فکر نمی‌کردم که شاید کتابخوانی جنبه سرگرمی هم داشته باشد. از همین رو ابتداء فقط به جنبه معلوماتی فکر می‌کردم. اما زمانی که این دو کتاب را خواندم متوجه شدم که سرگرمی نیز یکی از جنبه‌های مهم کتابخوانی را تشکیل می‌دهد. بدان سبب تصمیم بر این شد که بعضی موضوعات دیگری که برای خواننده جنبه سرگرمی داشته باشند را نیز باید بگنجانم، و همین باعث شد که به یکبارگی حجم کتاب را به شدت افزایش دادم.

از کتاب کوری بهترین تجربه‌ای را که کسب کردم، نام بردن از عناصر داستان تحت نام مشخصات آنها بود. ابتداء برای آسانتر بیان کردن داستان از تمامی عناصر آن تحت اسامی مستعار یاد می‌نمودم. اما از کتاب کوری یاد گرفتم که از بعضی موارد تحت نام مشخصات آنها یاد کردم. مثلاً «دختری که حامله شده بود»، «بچه هفت ساله»، «خواهر خیاط» و امثال اینها.

نوشتن این کتاب برای من کار پر زحمتی بود، زیرا من قبلاً در این زمینه هیچ تجربه‌ای نداشتم. برای کسانی که در نویسندگی تجربه دارند شاید که نوشتن همچو کتابی کار پر درد سری به حساب نیاید؛ اما من در زمینه نویسندگی تجربه‌ای نداشتم که هیچ، حد اقل در زمینه کتابخوانی هم تجربه نداشتم. من در شش - هفت ماه آخر سال ۲۰۰۸ نوشتن کتاب را آغاز کردم و تا شروع سال ۲۰۰۹ قسمت اعظم آنرا خلق کردم. تنها چیزی که بعد از شش - هفت ماه باقی ماند، ویرایش و اصلاح مجدد آن بود که دو - سه بار نیاز به ویرایش و اصلاحکاری داشت تا اینکه تکمیل می‌شد. این شش-هفت ماه پر تلاش‌ترین دوره زندگیم بوده است؛ زیرا در طول این مدت روزها اکثراً مشغول کارهای ساختمانی بودم و شب‌ها و روزهای بیکاری به نوشتن می‌پرداختم. کار نوشتن را روی دست داشتم، اما کار کردن و پول بدست آوردن برایم در اولویت قرار داشت. زیرا من در افغانستان خودم را به خوارم، خاله ام و دو تا دایی‌هایم بدهکار می‌دانستم و در زمستانی که پیش رو بود آنها را بایست کمک می‌کردم. از پول کارگری‌ام به آنها کمک کردم و اگر کمک شان نمی‌کردم، وجدان آرامی نداشتم که بتوانم به نوشتن فکر کنم.

زمانی که ما در افغانستان همه بچه بودیم و پدرم توسط دولت کشته شد، ده سال با خاله و دو تا دایی‌هایم در خانه آنها زندگی کردیم. البته آن زمان سه تا دایی‌هایم بودند و متأسفانه که یکی از آنها چند سال پیش به اثر بیماری کلیه درگذشت. در طول این ده سال آنها در ساختن خانه نیز ما را کمک کردند و به کمک آنها خودمان صاحب خانه شدیم. زمانی که به خانه خودمان رفتیم هم در بدترین شرایط اقتصادی قرار داشتیم و آنها بطور خستگی ناپذیر ما را برای همیشه از هر نظری مورد حمایت شان نگهداشتند. مرجانم زنی بود مطلقاً بیسواد، اما خاله و دایی‌هایم همه شان تحصیل کرده و ما نیز زیر سایه آنها بزرگ شدیم و تعلیم یافتیم، در غیر اینصورت اگر سایبانی بر سر نباشد بچه‌های بی‌سرپرست در افغانستان بعید است که آینده درخشانی در انتظار داشته باشند. حالا زمانه بر عکس شده است، آنها صاحب بچه و خانواده شده اند، در افغانستان زندگی می‌کنند و مشکلات در زندگی آنها بیشتر شده است، اما خواهر و برادران من اکثریت در اروپا زندگی می‌کنند و مرجانم نیز با برادرم در لندن زندگی می‌کند. خلاصه اینکه من بخاطر بدهکار بودن خودم از احسانی که خاله و دایی‌هایم در حق ما کرده بودند یادآور شدم.

فشرده خاطرات زندگیم تا این لحظه در همین جا به پایان رسید. سپاسگذارم از شما دوست عزیز که خواننده خوب من شدید. امیدوارم که این کتاب برای شما جالب بوده باشد و از خواندنش لذت برده باشید. به امید سلامتی، شادابی، خرسندی، پیروزی، بهروزی، عمردرازی و سرافرازی شما!